

ظلمات

وسیزده داستان دیگر

از: ابوالقاسم پاینده

نثر شیوا و سیال و آهنگ‌دار ابوالقاسم پاینده که نمونه بارز آن در "مقدمه‌ای بر ترجمه قرآن" هست، شاید بسبب ممارست طولانی رنگ‌وبویی از شکوه و جلال ذی‌المقدمه را همراه دارد.

علامه حائری در "اراده اذربایجان"

تناسب میان شکل و زبان را در داستان‌سرایی امروز فارسی بهترین نحو در داستانهای ابوالقاسم پاینده میتوان یافت.

احمد شاملو در "سپید و سیاه"

شناخت ابوالقاسم پاینده داستان‌پرداز رامهون منتقد و شاعر توانایی هستیم که بگونه‌ای اکتشاف‌آسا چندین سال پیش او را بعنوان برگزیده‌ترین و بهترین داستان‌نویس معاصر آفتابی کرد.

نخستین نکته‌ای که با خواندن داستانهای ابوالقاسم پاینده بخاطر خواننده تیزبین و محرب میرسد اینست که وی به مفهوم عمیق، داستان‌سراست.

داستان‌پردازی با پشتوانه غنی از دانش و بینش اجتماعی... با نثر روان و استخواندار و گاه توفنده با روح توصیفی شکفت.

منوچهر اتشی در "محلہ تماشا"

نگفتند از سر افسانه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش

ظلمات

عدالت

و سیزده داستان دیگر

چاپ سوم

ابوالقاسم پاینده



ظلمات عدالت
از: ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم ۱۳۵۷
ناشر: انتشارات جاویدان
چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام»
چاپخانه بیست و پنجم شهریور
تعداد: پنج هزار و پانصد جلد
شماره ثبت در کتابخانه ملی ۲۷۶ مورخ ۱۳۵۷/۲/۱۱

بنام خدا

به خواننده عزیز

از چهارده داستان این مجموعه، داستان در بزم
شمر و زینب، در مجله سخن، و ماجرای کره پاستوریزه،
در روزنامه کیهان، و بقیه در مجله تماشا چاپ شده.

ظلمات عدالت نموداری، شاید بقدر کافی دقیق، از
شگفتیهای روزگاران نزدیک است که خیلی‌ها شاهد آن
بوده‌اند و با منطق خاص خود و روش دیوآسا، حیرتها
میساخت و احياناً فاجعه‌ها پدید می‌آورد.

تجربه تحویل سال، و دلهره شب عید، و ارابه-
شیطون، نمونه‌ای از فرهنگ دوران نزدیک به سلف را
بازگو میکند که زیر ضربات روزگار نو در کار فرو-
ریختن است و بهمین سبب حفظ و ضبط آن برای
روزگاران آینده، واجب مینمود.

کوچه بن‌بست، تصویری از پندارهای آشفته
عقلهای ساده و بسته، از واقع متنوع و بی‌انتهاست که
بیشتر آشفته‌گیهای فرد و جمع از آن می‌آید. در شمرناشی،
روستایی حقیر آرزو زده، که به غفلت از قوت واقع، نقش
اصلی و نقش نمایشی خویش را درهم آمیخته بود، نیز

نمونه دیگر آن را میتوان دید.

در نظر آقا، قهرمان دلیرتاریخ، تخمه دون کیشوت، که در طبع همه آدمیزادگان نهفته و شاید از لوازم استمرار بقاست و امید از آن میزاید، بارور شده و ثمری مضحك یا تأسف بار، آورده بود که به اعتقاد راسخ، خویشتن را پهلوان پهلوانان و قهرمان بی رقیب دوران، بلکه دورانها میشناخت و کیست که لحظاتی گذران، اگر نه مستمر، از اینگونه نداشته یا ندارد.

بگفته فرهنگ نویسان «داستان، حکایت و افسانه است.» و «افسانه، سرگذشت و حکایت گذشتگان»^۱ از این قرار مرز افسانه و تاریخ مشخص نیست و اگر امتیازی هست اینست که غالباً داستان از نقل تاریخی، به صمیم واقع نزدیکتر است؛ زیرا مورخ، حادثه مستمر و پیوسته را بقلم میآورد و بحکم تعهد، ناچار باید خلاءها را پرکند، معایب را بپوشاند و احیاناً بدیها را نیکی وانماید و اگر بامقیاسات مسلم انسانی فضاحت عالمگیر بود و انکارناپذیر، عفونت آنرا به سفسطه رسوا بپوشاند و همانند آن مورخ کم آرم که گفتی «شرف و دینش» خلل داشت، فاتح خونخوار مغول را بمقام پیمبری ببرد که از جانب خدا، برای تصفیة مزاج نوع بشر از خون فاسد، رسالتی داشته است!

اما داستان پرداز چون زنبور عسل ساز، آزاد از تعهد و قید، قطره های شهد واقع را از هر کجا باشد میگیرد و بكمك کلمات، تصویری از آن میسازد که جهش نبض واقع را در آن احساس توان کرد. بتعبیر دیگر داستان پرداز، همانند موزائیکساز از

سنگهای پراکنده موجودی مستقل میسازد که غالباً در تصویر واقع ازکار مورخ دقیقتر است.

در زیارتنامه عاشورا و نظرآقا داستان نگفته‌ام بلکه واقع‌زنده و مستمری را بقلب ریخته‌ام و آزاد از قید تعهد کوشیده‌ام تا واقع بهم پیوسته را با کلمات، زنده کنم. فی‌المثل سخنان شیخ محضر را که با توجه به نتیجه داستان، شگفت‌انگیز مینمود، از دو شاهد عینی که آنجا حضور داشته‌اند و رئیس دادگاه، محکوم بمرگ محکمه ماورای ادراک، را برکنار بستر او دیده‌اند جدا جدا شنیده‌ام. در واقع زیارتنامه عاشورا يك سرگذشت مشخص است با بازیگران بوقت خود، و بعضاً هنوز، موجود و بنام، که نام داستان بدان داده‌ام. شیخ و زنش و بقیه اشخاص باهمین وضع و نظم که بعرضه داستان آمده‌اند در قلمرو واقع بوده‌اند. سقوط هواپیما را که سی و چند سال پیش در دل شب، در تهران نزدیک ایستگاه راه‌آهن رخ داد، خیلی‌ها بیاد دارند. اصرار و تهدید قاضی آزار دوست محکوم بمرگ و نقش نماینده هواپیمایی در فریب مسافری که میباید زنده بماند کلمه به کلمه همانست که در واقع رخ داده‌است. از این قرار زیارتنامه عاشورا حلقه وصل داستان و تاریخ است؛ عجیب چون داستان، و پیوسته همانند تاریخ.

نظرآقا يك موجود و اقمی بود، باگوشت و پوست و استخوان که در دنیای واقع زندگی میکرد، اما به‌دون کیشوت عظیم پیوسته بود، حادثه‌ای را که در آن نقشی همسنگ نقش داشته بود بنیروی پندار، بزرگ کرده بود، و چیزی از رؤیاهای شبانه را به روز آورده بود.

توانم گفت که مایه و مصالح این مجموعه، چون «مرده‌نشان جوزان» و مجموعه «دفاع از ملانصرالدین»، نه خود دفاع، از صمیم زندگی خودمان گرفته شده و مایه فرنگی در آن نیست. حتی قصه «نشان درجه اول علمی»^۱ را که طرح آن از موپاسان، یکی از پیش‌صفان قصه کوتاه است، محتملاً با توفیق، در قالب زندگی خودمان ریخته‌ام. و شاید خلاف تواضع نباشد اگر بگویم با این مجموعه و دو مجموعه دیگر که جمعاً حاوی چهل داستان است سنگی برزیر بنای قصه خالص ایرانی نهاده‌ام که ارزشیابی آن، کار نقاد بصیر است، نه من که بحکم ضرورت انسانی پرداخته خاطر خویش را بچشم رضا میبینم.

مردادماه ۱۳۵۴ - ابوالقاسم پاینده

۱- دفاع از ملانصرالدین.

فهرست مندرجات

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
۸	۱ (ظلمات عدالت
۷۱	۲ (تجربه تحویل سال
۸۵	۳ (دلهره شب عید
۱۰۲	۴ (ارا به شیطان
۱۲۳	۵ (کوچه بن بست
۱۳۵	۶ (شمر ناشی
۱۴۶	۷ (نظر آقا، قهرمان دلیر تاریخ
۱۶۶	۸ (بچه موش دروان
۱۷۵	۹ (زیارتنامه عاشورا
۲۳۱	۱۰ (ترازوی معیوب
۲۳۴	۱۱ (در بزم شمر و زینب
۲۳۸	۱۲ (قصه زن پاکسیرت
۲۵۳	۱۳ (ماجرای کمره پاستوریزه
۲۶۵	۱۴ (خضر، پیمبر جاوید

ظلمات عدالت

حماقت شعار، نبیره حماقت الدوله بزرگ، در همه دو قرن اخیر پدر در پدر، بنوکری دیوان مفتخر بوده است. پیشاهنگ خاندان حماقت، در محاصره اول هرات، همراه اردوی حسام السلطنه بود و در اردو بازار، بكمك يك عنتر زوار در رفته مردنی، معرکه‌ای میگرفت که بی‌رونق نبود. فال نخود هم میدید و از زیر و زبر و طاق و جفت نخودها، سرگذشت کسان را در آینه غیب، چون نامه سرگشاده، آسان میخواند. در آن روزها که سرنوشت کلید هند، بترازوی قدر بود و همگان نگران بودند که فردا از مادر آبستن قضا چه میزاید، بازار فال نخود، گرم‌تر از همیشه بود و آبراتعلی، که بعدها حماقت الدوله شد، از جوشش فالجویان گشاده دست، فرصت عنتر بازی نداشت و بناچار آن حیوان پیر وفادار را که در راه کرمان، از يك نوچه بردسیری، بیازده پناباد و دو عباسی خریده بود بیک کوچک ابدال افغانی بشانزده قران و هفده شای و يك پول فروخت.

از بخت بد، موجی از شایعات تند، چون سایه‌ای تاریک، بدنبال فالگیر روان بود. يك درویش پیر هنگام

محاصره کرمان، در اردوی خواجه خونخوار قجر، آن مارگیر خوشقد و بالای خوشچشم و ابرو را دیده بود که معرکه‌ای گرم داشت و مار خطی خالدار او، بنوای نی رقصی حیرت‌انگیز داشت و در اردوگاه، بنام شمیل ماری شهره بود. وقتی شموئیل جوان با آن سبیل کم‌پشت و زلفان پیچیده‌ی حنایی که از دور کلاه نمدی ببالا پیچیده بود با همه قوت به‌نی میدمید و آن نغمه‌های غم‌انگیز را، چون زمزمه ارواح سرگردان، بهوا میریخت مار پیر که چشمانی خوشحالت و سیاه داشت، روی دم راست میشد و چون نهالی در گردباد، چنان پیچ و تاب میخورد که گفתי جان رقاصگان سیاه در تنش افتاده است. یکبار نیز، شموئیل مارگیر بهنگام دزدی گرفتار شد، در اردوگاه شلاقش زدند، چند روز در سر طویله توقیف بود، چیزی نمانده بود که دستش را ببرند. تصادفاً همانروزها معرکه درگیر شد و حصار شکست و در آن غوغای رستاخیز که فاتح خشمگین قاجار، از سر رعیت‌نوازی، از چشم‌مردم کرمان جوال می‌انباشت کس در اندیشه مارگیر دزدیهودی نبود و شموئیل سالم جست. درویش پیر قسم میخورد که آبراتعلی فالگیر، همان شمیل ماری اردوگاه کرمان است. اما فالگیر، جزع میکرد و قسم‌های غلیظ میخورد که از شکم مادر و پشت پدر براتعلی بوده و هرگز شموئیل نبوده و قرآن مجید و خدای کریم و چهارملك مقرب و پنج آل‌عبا و دوازده امام و چهارده معصوم و یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر مرسل و پنج اولوالعزم را با همه رجال‌الغیب از ابدال و اوتاد و اقطاب به شهادت میگرفت که هرگز نی‌زده و مار نداشته و پدرانش تا هفت پشت و بالاتر همه شیعه خالص بوده‌اند و جد

چهارم، بروزگار فاتح افشار، جاروکش حرم رضا بوده و او نمیداند یهودی چه نکبتی است و کرمان کدام دره‌ایست و دندان مار را چه جور میکشند و مار چگونه می‌رقصد و حالت چشم مار پیر چه جور است و عنتر را چگونه باید برقصانند که تماشاچی را خوش‌آید و سر کیسه را شل کند.

معدلك این شایعات سیاه، گذشته او را آلوده بود و وقتی سید شبستانی، منجم اردوی همایونی، بیست و دو سکه طلای سرخ محمدشاهی گرفت و نسب او را بسادات طباطبائی یمن پیوست و يك شجره نامه خوش‌خط زراندود بنامش رقم زد، جرئت نکرد شال سبز ببندد؛ بیم داشت بدخواهان عنود از حسد سیادت او، شبح مارگیر قدیم را از قبرستان ایام درآرند و بدهن کجی آقا سید براتعلی دعانویس وادارند.

همان‌وقت‌ها که هوس سیادت چون موریانه به‌جانش رخنه کرده بود از حرفه غر شمالان کوچه‌گرد چشم‌پوشید و دعانویسی را پیشه کرد. سید نشد، اما دعانویس ماند و خیلی زود در سایه این شغل شریف، براتعلی عنتری را، چون مرده جذامی، بگور فراموشی سپرد و با عنوان «آقامیرزا براتعلی، دعانویس خاصه اردوی همایونی» مشغول رتق و فتق امور مربوطه شد. گویی از جلوه اقبال او میخ داغ بچشم حسودان رفته بود که عقرب‌وار، نیش بجانش می‌زدند. میگفتند مارگیری و عنتر بازی و دعانویسی، سرپوش کار بوده و میرزای رند کهنه‌کار، در کرمان و هرات برای ازما بهتران آتش‌بیاری میکرده است. معلوم نشد در اردو بازار شلوغ که سگ صاحبش را نمیشناخت، کدام شیرپاک‌خورده بدان‌دیشی، میرزای

بیخیال را نزدیک چادر سفیر غزستان دیده بود؛ شاید دیگری را بجای او گرفته بود، اما باصرار میگفت و قسم میخورد که خودش بوده است. هرچه بود داغ باطله به پیشانی بنده خدا ماند و این میرزای قالتاق پشت هم انداز، که در اوج هوا بیای پشه رمیده، نعل شش میخه میزد، تا دم آخر که بینیش به خشت سرد لحد خورد و از عمق گور، ندای تلقین خوان قوزی آبله رو را شنید، نتوانست رنگ جاسوسی بیگانه را از دامن خود پاك کند؛ دروازه را میشد بست اما دهان مردم را نمیشد بست.

سواد میرزا رقیقتر از دعانویسان عادی بود، اما در عوض، هوشی سرشار داشت. خط نسخ عربی را، بكمك دعاهاى عبری که در کودکی از حاخام محله آموخته بود، آسان میخواند. نوشتن الفبا را در اردو، از ناظر اصطلبل همایونی، آموخته بود و برای همین کار بیست اشرفی مایه رفته بود. بزحمت خطی مینوشت که پنداشتی خرچنگ مضطرب لنگ با پای مرکب آلود بکاغذ لِرزان دویده، اما با همان خط بد و زشت برای یکی از بانوان زیبای حرم، يك باطل السحر عالی، بقلم طلا و مایه زعفران برچلوار آب ندیده مشمع نوشت که اثری معجزآسا داشت و روز خطر، محفظه آن که چرم کلفت بلغار بود حایل گلوله دشمن شد و گر نه قلب پر عاطفه سام-میرزای جوان، برادر خوانده و ندیم شبانه حسام السلطنه، سوراخ و بانوی حرم عزادار شده بود.

در آن زمستان هزار و دویست و نمدانم چند، بسال مبارك فال تنگوزئیل، که هرات چون نگین در حلقه تنگ

سپاه ایران بود سیمرغ قاف، تلاشها کرد که دروازه‌ها را بر اعقاب یا جوج و مأجوج بسته نگهدارد و در تهران و بوشهر و محمره چندان تشرزد و توپ انداخت تا محاصره درهم شکست. فتحی نشده بود اما مستوفیان ظریف و موقع‌شناس، حیفشان آمد آن فتحنامه مفصل، که پیش از ختم محاصره، به پیش‌بینی توفیق، با انشای فصیح، بخط خوش و آب‌طلا، بر کاغذ ترمه خانبالغ-نویسانیده بودند بی‌مصرف بماند. گروهی مأمور شدند تا در پایتخت، فتحنامه را پیشکش حضور کنند و خاطر خطیر قبله عالم را بدین نکته روشنتر از آفتاب معطوف دارند که از اقبال بی‌زوال حضرت ظل‌اللهی، اردوی هرات در آستانه فتحی عظیم بود و اگر این فرنگان خدا شناس خبیث، بخلاف شرع و اخلاق و عرف، آنهمه سرباز نامسلمان و توپ بدقواره به بوشهر و محمره نریخته بودند قشون ظفرنمون خاک هرات را توبره کرده بود؛ اما دریغ!

هنگام عزیمت کاروان ظفر، مستوفیان خیرخواه، بیست و پنج اشرفی نوسکه از میرزا گرفتند و نام او را بطومار فتحنامه بران افزودند و او نیز چون سوسک در میان مویز، همسفر بزرگان نامداری شد که بعضیشان دست‌کم نیم قرن پیش، عنترشان را فروخته بودند.

در پایتخت، جناب میرزا که از مدتها پیش سوراخ دعا را یافته بود خیلی زود محرم زنان حرم شد. دعانویس تازه‌کار که در اردوی هرات فقط دعای عقدالمحبه و باطل‌السحر و زبان‌بند و گلوله‌بند بلد بود، بجبر زمانه فرسنگها در راه کمال دوید و عمق دانش وی بدانجا رسید که از رمالی و ستاره‌شناسی و کف‌بینی و طاس‌دوانی

و علاج نازایی و نقش طلسمات بدیع، بفلزات کمیاب و احضار روح و تسخیر جن و مهمتر از همه نفوذ در جان مردم احمق، نکته‌ای که نداند نبود و پس از يك دو سال که در آن دکه محقر پشت در اندرون، سیر آفاق کرد دعانویسی دلش را زد و فیلس هوای هندوستان کرد؛ میخواست بدنبال جست‌های پیایی که از صفی بصفی زده بود بار دیگر از گروه دعانویسان برون جهد و در صف فشرده بزرگان، جایی برای خودش باز کند.

اما بزرگان شدن آسان نبود؛ میباید اسباب بزرگی را آماده کرد و دم و دستگاه و خدم و حشم و عنوان و لقبی داشت. میرزای دعانویس از حاصل کار دوساله، همه‌چیز داشت. اما بی عنوان و لقب، اگر قارون نیز بود، بنزد بزرگان اعتبار پیشیزی نداشت.

در آنروزگار، هنوز مشروطه نبود که از اعجاز مساوات و جادوی قانون، پول و جواهر و طلا بدیده‌کسان همسنگ خاک و زباله باشد. دنیای بدی بود و دیوانیان کم انصاف، هر کدام درخور طمع و مقام خود کیسه دراز و گشادی داشتند که چون کاسه چشم حریصان پر نمیشد. منصب و عنوان و لقب، مفت نبود و چون چغندر و هویج در میدان تره‌بار، قیمت معین داشت؛ میباید داد و خرید. میرزا نیز، بتبع رهروان طریق، یکصد اشرفی در پشقاب نقره، پیشکش بالاسری‌ها کرد. پنجاه و دو اشرفی نیز نثار حاشیه‌نشینان شد تا جانب حق را بگیرند و اگر سنگی براه مقصود افتاد بدست کرم بردارند.

اما دریغا که در این زمانه مشکل‌ساز، در راه آرزوی بندگان خدا موانع ندیده چون دانه‌های زنجیر بهم پیوسته و هنوز یکی را بسوهان تدبیر نبریده مانع دیگر آماده

خدمتگزاری است. وقتی تشریفات لقب، از دربندها گذشت سربزرگ گاو بخره تنگ افتاد و معلوم شد از آن کلمات شکوهمند میان تهی که درخور لقب مردم معتبر است درطورمار لقبنامه ها چیزی بجا نیست و این زرنگان پیشدست که سالها بود عنتر و مار و مهره رمالی نداشتند کلماتی چون ضیغم و مشیر و مدیر و کبیر و نظیر و حقیر و صارم و لازم و خادم و صولت و صلابت و مهابت را عنوان خود کرده بودند و برای میرزای چلمن دیر آمده، جز خمیازه و سماق و امثال آن چیزی نمانده بود که نمیشد لقب باشکوهی از آن ساخت.

چه روزها که این دعانویس عاشق لقب، باشوق و امید به دیوانخانه رفت و واخورده پس آمد و چه شبها که مستوفیان دیوان، طومارها را چون نامه اعمال مجرمان، زیر و رو کردند مگر کلمه مناسبی پیدا کنند و نبود، قحط الرجال آبلیموی کلمات بود. اما در آندم آخر که نزدیک بود دعانویس سمج را نومید از در برانند، یکی از مستوفیان ظریف که سهم خود را از اشرفیها از هضم رابع گذرانیده بود و پس دادن آنرا خلاف مروت می پنداشت، «حماقت» را پیشنهاد کرد. البته حماقت، هماهنگ ملک و ممالك نبود و ناچار بخلاف گفتار شیخ اجل، حماقت و دولت را قرین کردند و آبرایاتعلی دعانویس که بحکم شجره نامه موجود، حق داشت آسید براتعلی باشد اما نخواسته بود، بطومار لقب نویسان عظام، حماقت الدوله شد.

ای دریغ که چرخ بازیگر دوار، ترمزوریل ندارد و هرزمان براه دیگر میرود و نقشی دگر میزند. وقتی سجل احوال آمد و به مد روز، خان و دوله را در اوراق

شناسنامه دم‌مبیریدند حماقت‌الدوله چهارم، نام «حماقت شعار» گرفت تا رسم مفاخر اجداد از دفتر زمانه محو نشود و از نزدیک و دور همه بدانند که این طفلک گیج و منگ، باقیمانده دودمانی معتبر است که دو قرن تاریخ پرافتخار دارد و وطن حقشناس باید تا قرن‌ها باج این سوابق درخشان را پردازد.

حماقت شعار بنام خود وفادار بود و در این دنیای اوباش که مدرسه و کلاس و نمره و کارنامه و دیپلم و لیسانس و بالاتر را بلای جان بزرگان کرده‌اند کلاسهای دبیرستان را چون شتران دوکوهان صحرا آرام و دوسال یکی پیمود و در آن سال هول‌انگیز که به همچشمی سر و همسر ناچار بود در امتحان‌نهایی شرکت کند در حضور ممتحنان، چنان آشفته بود که گفتی محکوم به اعدامی را بمیدان تیر کشانیده‌اند.

برای آن روزهای پرخطر که در خاطر حماقت شعار هول‌انگیزتر از روز محشر می‌نمود چه زمینه‌سازیها که نکرده بودند! سفاقت‌جاه، سفاقت‌الدوله سابق، که از نیم قرن پیش با رشته نسب بخاندان حماقت پیوسته بود همپای حماقت‌پور، بزرگ‌خاندان، دست از آستین در آورده بود. مگر میشد این سرگل دودمان حماقت را در گذرگاه تنگ امتحان، در چنگال ممتحنان بیرحم عبوس، تنها و بی‌پناه رها کرد!

خوشا ایام شاه‌شهید که این قرتی‌گری‌ها نبود؛ يك معلم سرخانه، کمی خط و سواد، چند فصل از نصاب ابونصر فراهی و چند درس از منشآت قائم‌مقام و يك

جفت چشم و ابروی بزرگ شده، يك غلام بچه تمام عیار میساخت که با کمی تحمل زحمت، راه آینده برای او چون دشتهای عربستان هموار بود. در آنروزهای طلایی بود که خرمراد خاندان حماقت از پل گذشت و سران دودمان چنان آش روغن داری پختند که اگر دنیا دنیا بود و او باش بیچشم و رو، از گفتگوی مشروطه و قانون بدادا نشده بودند، میشد تا قرنهای خورده و شاه شهید را ثنا گفت. اما دریغا که بحکم روزگار غدار، نورچشمیهای پدر و مادر دار، ناچار بودند در حضور ممتحنان بی اصل و نسب که چون علف هرزه، معلوم نبود از کدام جهنمی سردرآورده اند، جبر و هندسه و مثلثات وابدهند و به خلاف ادب از سینوس و دنباله و قیج آن دم بزنند! ای شاه شهید سر از خاک بردار و ذلت عزیزان را ببین!

سفاهتجاه که دخترش از مدتها پیش نامزد حماقت ـ شعار بود اصرار داشت داماد آینده اش سری میان سرها داشته باشد. مامان قمر بوسیله خاله جان فروغ الدوله تا خانه وزیر معارف رفته بود. حماقتپور بوسیله آقایحیی خیاط، از رئیس امتحانات که می گفتند در ایام پیش حریف حجره و گرمابه و گلستان بوده اند و عده کمک مؤثر گرفته بود.

(عجب! شما آقا یحیی خیاط را نمی شناسید، چه بد! آقا یحیی کار چاق کن محله از احرار قدیم است. درجنجال مشروطه مهر يك انجمن محلی را در بغل داشته و روز بمباران مجلس بهنگام خطر، مظفرانه از میانه جیم شده و زیر سایه سیمرغ به پناه از ما بهتران رفته تا رکن معتبر مشروطه از گلوله قزاق بیدین روس محفوظ بماند).

روزهای اول کارها بد نبود؛ سؤالات امتحان را روز پیش به او داده بودند، اما در آن جلسه شلوغ و انفسا که گوش تاگوش آدم جوراجور بود، راه حل مسائل که شب تا سحر گاه، چون آب، روان کرده بود چون برق از خاطرش گریخت و چون آهوی گوشدراز کم‌هوش بگل فروماند. اما از اتفاق خوب، ممتحنان خیراندیش که وجدانشان در گرو محبت‌های نقد حماقت‌پور بود هنگام تصحیح اوراق، خطش را شناختند و نمره‌ای دادند که بدك نبود، میشد امیدوار بود.

اما در امتحانات شفاهی، مصیبت کبری شد؛ هرچه از او پرسیدند جيك نزد، گفתי کرولال بود و همانند جن دیدگان در قیافه ممتحنان خیره ماند. جان‌سخن در سه‌ماده شفاهی، سه‌لنگه صفر خوشگل آورد همانند ماه تمام و کمی رفوزه شد!

همانروز که نتیجه امتحان معلوم شد شورای خاندان، شب تا سحر، زیروروی قضیه را بررسی کرد. حماقت‌پور از قول آقارضا دلال می‌گفت: زحمت امتحان و منت ممتحن بردن چرا! دیپلم‌های بی‌قلب اصل‌بازار آمده مثل دسته گل! با دوسه هزار تومان پول و کمی رفت و آمد، میشود يك دیپلم کامل با مهر و امضای مقامات معتبر و شماره و تاریخ دفتر که دارای همه مزایای قانونیست خریدو از ته دل به‌مأموران دلسوز دولت دعا کرد که پیوسته در اندیشه رفاه زیردستانند.

مامان قمر بیاد آورد که در همین سال پیش که هوشی‌جون، عزیز در دانه مرحوم امین دواب، در ایام شهریور به‌قهر از خانه مادر به‌انزلی گریخته بود و امتحان نداده بود، بكمك روبن عتیقه فروش، يك دیپلم

بسیار عالی و بیعیب خرید که با دیپلم آقارضا باغبانزاده دواب حضور که همانسال گرفته بود سیبی بود که دو نیمه کرده باشند؛ خط همان خط بود و کاغذ همان و امضاها همان، حتی رنگ مرکب یکی بود. هوشی جون بفرنگ رفت و حالا چشم بد دور در پاریس تحصیل ادبیات فارسی می‌کند! و سال دیگر مافوق دکترا میشود.

خاله‌جان فروغ از این گفتگو چنان حیرت‌زده بود که لاجولش از یاد رفت. می‌گفت: «مگر چنین چیزی شده نیست! ایخدا مگر دیپلم، کاغذ باطله است که بشود در بازار خرید! ای خدا چه زمانه‌ای شده». و چانه‌اش لرزید و صلوات فرستاد.

سفاهتجاه قضیه را از روی دیگر دیده بود. به‌پندار وی این شایعات را نشنیده گرفتن اولی بود که به‌رحال خرید دیپلم خطرها داشت و اگر، از بخت بد، قضیه بر ملا میشد، آبروی دویست‌ساله خاندان را که همه افراد آن در این دوران دراز، نمونه شرف و امانت بوده‌اند، لکه‌دار میکرد.

سرگذشت علیم‌پور، پسرخوانده علیم‌الدوله را بیاد می‌آورد که با دیپلم سوسه‌دار، بوزارت خارجه رفته بود. معلوم نشد سوسمارالدوله ناجنس، از کجا بو برد و بخرده حساب قدیم، مته بخش‌خاش نهاد. از معارف پرسیدند و گندش درآمد و کار بجای باریک کشید. نزدیک بود فصاحت عالمگیر شود. رفوی این جامه دریده چه زحمتها داشت که چون پالان خردجال هر شب تاب‌سحر میدوختند و روز بعد پاره بود.

از پس گفتگوهای دراز، بنامد حماقت شعار عجله

نکند. این قافلهٔ عمر چنان بشتاب میرفت که تا چشم میزدی سال دیگر آمده بود و میشد از نو امتحان داد. خاله جان فروغ نفسی کشید و گفت: «بله کار درست همینست. کس ندیدم که گمشد از ره راست. دیپلم قلابی سواد نمی‌آورد و برای درلوله‌نگت خوبست. نادرستی مایهٔ سرشکستگی است.» و از این جملات پرمغز اخلاقدار که چون سکهٔ کم‌عیار همه بدیگری میدهند و هیچکس برای خود نگه نمی‌دارد.

چه زرننگ بود سفاهت‌جاء کهنه کار که کارها را بهم بسته بود و ناگهان معلوم شد که در تهران شلوغ، مردم دقیق بیغرض را بیال سیم‌رغ بسته‌اند و جوهر استعداد گرانمایه را باین گوهر ناشناسان عرضه کردن خطاست که بهتر از سال پیش نتیجه نخواهد داد و حماقت شعار باید در اقصای جنوب در شهر خوش آب‌وهوای ق... تجربهٔ تلخ امتحان را تکرار کند که ممتحنان نجیبش کینهٔ بزرگان ندارند و از اتفاق خوب، تملق مآب داماد خواهر سفاهت‌جاء رئیس معارف آنجاست.

اوراق اداری و کارنامهٔ تحصیلی و سفارش‌نامه آماده بود. بحکم اسناد منظم که از امضاهای لازم هیچ‌کم نداشت، حماقت شعار از آغاز سال در مدرسهٔ سرمدیهٔ شهر ق... تحصیل می‌کرده بود و حق داشت در امتحانات نهایی آنجا شرکت کند. مشکلات فرعی از میان رفته بود، اما دریغ که مشکل اصلی هنوز بجا بود. البته هوای ق... خوش بود، خویشاوند سفاهت‌جاء هم از دلسوزی و کمک برای جلوگیری از حق‌کشی دریغ نمی‌کرد. اما بالاخره جبر نکبتی و مثلثات منحوس همه‌جایکی بود و فورمولهای پیچیدهٔ بی‌پدر و مادر برای حماقت شعار کودن، همانند

طلسم هزارخانه جادوگران چنان پیچیده بود که از تصور آن چشمش سیاهی میرفت. البته كمك ممتحنان، طلسم توفیق بود، اما ای دریغ که اینکار فقط در امتحان نوشتنی میسر بود و تازه، حماقت شعار بابلاهی خداداد، از این تساهل نیز سودی نمیبرد. مگر نه، سال پیش همه سؤالات را از پیش باو داده بودند اما از پاکنویس آن عاجز مانده بود! بلیه بزرگ امتحان شفاهی بود که از تصور آن می‌لرزید.

به تلقین سفاقتجاه، بنا شد دانشیار، داماد ناظر همدم السلطنه را در این سفر پرخطر همراه او کنند، اما مشکل بجا بود! دانشیار تا شهر ق... میرفت اما آنجا در وانفسای امتحان، حماقت شعار میماند و ممتحنان بیرحم که گویی با طفلك بیزبان، پدر کشتگی داشتند. بیزبان حال میگفت من از امتحان دیده، بیشتر از غول ندیده میترسم، شما را بخدا رحم کنید.

ناگهان اندیشه دیگر رخ نمود: حماقت پور گفت: «وقتی دانشیار تا ق... میرود چرا خودش امتحان ندهد؟» بگفته مامان قمر این کار سابقه داشت: سال پیش همین دانشیار بجای آقازاده مصلح‌الایاله که دو سال پیایی در امتحان نهایی رد شده بود، در چفانشهر امتحان داده بود و حالا طفلكی در آمریکا درس اقتصاد میخواند تا بیاید از هنر خود کویر لوت را انبار طلا کند.

بکوری چشم بداندیش، در هفته اول شهریور دانشیار جوانمرد فداکار، با يك مشت سفارش‌نامه، بار سفر بست و دوسه هفته بعد با يك کارت قبولی با نام و

عکس حماقت شعار که لبخند میزد و فرق سر را از چپ
براست واکرده بود باز آمد و حماقت شعار عسل توفیق را
به تلخی تأسف آلوده بود که ای خدا راهی چنین آسان
را چرا از اول نرفتم!

از من پرسید که این لعبت کم نظیر با آن سوابق
درخشان، دانشکده علوم سیاسی را چگونه بسربرد؟ این
از اسرار مگوست و «اگر سخن از نقره باشد خاموشی از
طلا است» جان سخن آنکه چهار سال بعد دانشنامه‌ای با
قاب آبنوس روی بخاری و دلی لبریز از شوق خدمت وطن
در سینه داشت.

مدتها پیش از آنکه حماقت شعار رساله خود را با
نمره خوب بگذراند فعالیت شورای خاندان آغاز شده
بود و سازمان‌های دولتی را که سوگلی دودمان حماقت
میتوانست در آنجا دم گاو بگیری و چشم بدخواهان را از
خدمات صادقانه خود کور کند بدقت و ارسائی کرده
بودند.

چه جلوه دلفریبی داشت وزارت خارجه. منیژه خانم
از این تصور رؤیاوش که شوهرش عالیجناب سفیر باشد
دل‌غنجه داشت. از آنجا بود که میشد بسفرهای خوب رفت
و با چمدانهای پر بازگشت و برای کنه‌های گمرک
شیشکی فرنگی بست و بریش تراشیده دنیا خندید و در
آن دیار دور، فارغ از دیده کنجکاو فضولباشیهای تهران،
در جرگه از ما بهتران يك ریز از غم مصالح وطن، غصه
خورد!

اما دریغ که به دور این خانه مجلل سیاست، چون قلعه
الهاک دیو، حصارى طلسم‌آسا بود و سوگلیان بخت که از
ایام پیش در حصار رخنه کرده بودند برای دیرآمدگان

کم‌وسیلۀ شوربخت، شکلك سياسى مىساختند. سفاهتجاه که بروزگاران پيش در کارگزاری مشهد، بصف اين قلاشان سياست رفته بود، برای عبور از طلسم، راهی نبود که نرفت و دری نبود که نزد؛ اما آهن سرد مىکوفت، و بگوش عامی کر، شعر سمبوليك چینی مىخواند.

شبها در محافل انس، بهزار لطیفه و تدبیر، به پندار خود، در دل از ما بهتران نفوذ مىکرد؛ قول میداد و قرار مى‌شنید و مطمئن میشد که همین روزها داماد آینده را برخر مراد مى‌نشاند، اما روزهای بعد معلوم میشد همه آن وعده‌ها، سراب موجزن فریبا بوده و همه قول و قرار شبها در روشنی روز، چون اوهام تبار از پس عافیت، محو و نابود میشد. پس از سه‌ماه دوندگی، رشته‌ها پنبه بود و سفاهتجاه پاردم ساییده کهنه کار، همانند گاو عصار، فرسنگها دویده بود اما يك قدم نرفته بود.

وزارت عدلیه بدن بود. قضاوت اعتباری داشت. میگفتند وزیر عدلیه مرد رفیق بازی است و خاله جان سرورالدوله با زنش دمخور است و دخترش در مدرسه امریکایی همدرس منیژه خانم بوده است. اما حماقت شعار اصلا پهلوان این میدان نبود؛ میگفت: «از تصور قانون و محکمه و پرونده و مدعی و اجرائیه دلم آشوب میشود.» بیاد پرونده‌های قطور خاک‌آلود که بمرور سالها اوراق مشوش و بدخط در آن انباشته بود چون غول از تصور بسم‌الله بجان میلرزید.

مالیه هم چیزی بود. از همان روزگار همه میدانستند که جیب مالیه چی آباد است. کار مالیه بی‌مداخل نبود و مأمور ابلاغ مالیات از استاد دانشگاه سردماغ‌تر بود. اما

معلوم نشد چرا سفاهتجاه آنجا را نپسندید. گفت: «این وادی، پرخطر است که در آنجا گرز رستم بگرو رفته و يك مشت کرم خاکی از سالها پیش در این دخمه‌های پیچا- پیچ، سنگر گرفته‌اند که تازه وارد ناوارد کم تجربه را از سر بغرقاب فرو میکنند.»

وزارت معارف بدك نبود، وزیر آنجا از صنایع مستظرفه بود و هنرهای ظریف داشت و بخاندان حماقت ارادت میورزید.



به کوشش شورای خاندان، حماقت شعار، صاحب دانشنامه بی‌خلل از دانشکده علوم سیاسی، بخدمت معارف درآمد. کارها از پیش رو براه بود و همانروز که در خدمت سفاهتجاه بحضور مقام وزارت راه یافت تا نزدیک ظهر حکمی بدستش دادند تا برود اوقاف سکستان را که بگفته آقای وزیر بسیار آشفته بود سروسامان دهد.

حماقت شعار در این کار چه امتحانی از لیاقت خود داد! معلوم شد این بزرگ زادگان اگر هم احمق‌نما باشند، چون بچه گربه که از شکم مادر بکارموش گرفتن ماهر است، بتجربه موروث اجداد در حفظ منافع وطن، یعنی جیب، هنرها دارند. در سکستان مزارع و دهات وقف فراوان بود و چون وقف و توقیف یکیست حماقت شعار که پدرش در طویله امیر بهادر از شکنجه مشروطه خواهان سرفخر بر آسمان سوده بود، توقیف املاك خدا را که بحکم اعلامیه حقوق بشر آزاد بدنیا آمده بود نمی‌پسندید و برای درهم شکستن زنجیرهای وقف که از روزگاران پیش بدست و پای زمینهای آباد بسته بود کوششی شجاعانه

کرد و از یمن همت او همه وقفنامه‌ها که علمداران سابق اوقاف، بزحمت سالها فراهم آورده بودند تا بدستاویز آن مزاحم بندگان خدا شوند و نگذارند موقوفه‌های ویران بنام مردم وطن پرست عاشق عمران ثبت شود چون کبوتران عقاب دیده فراری شد و هر يك از گوشه‌ای فرا رفت، اما مردم بدزبان که بی سابقه آشنایی معلوم نبود با رئیس لایق اوقاف چه کینه‌ای داشتند خدمات بی دریغ او را که در همه تاریخ از فتح بابل تا سقوط مرو بی نظیر بود، بهانه کردند و غوغا برداشتند که رئیس اوقاف رشوه میگیرد و مدارك وقف را میفروشد.

چه بی حیا مردمی بودند! بخدا حماقت شعار بینوا بهمه عمر رنگ رشوه ندیده بود و اگر این موجود منحوس را با کلاه سیلندر و لباس مليله دوزی به رهگذری میدید اصلا نمیشناخت! قضیه خیلی ساده بود و این دوله زاده اصیل، که گاه و بیگاه، بحکم وطن پرستی و آزادمنشی، مدارك اوقاف را به بندگان خدا میسپرد تا اموال گرانبه‌قیمت موقوفه را چپاول کنند از این نمد خداداد يك کلاه کوچولو هم برای خودش میساخت و هنگام دادن اسناد، کمی از این پول ناقابل حقیر را که مذموم پیمبران و منفور اخلاق نویسان و کابوس زاهدان است، اما چون جادوی کاهنان مصر، کلید درهای بسته است، بعنوان تعارف میگرفت! شما اینرا میگویید رشوه! خدا نکند! لابد توقع داشتید این بنده خدا که با آنهمه مرارت، دیپلم و لیسانسی ربوده، ببخشید، یعنی گرفته بود، و با دوندگی شبانه روز سفاهت‌جاه و یاران خاندان، دم ریاست اوقات را چون شکار فراری بچنگ آورده بود،

مدارك گرانبهای اداره را رایگان بدهد ببرند و بحماقتش
بخندند و دولت را موهون کنند!

در این کار اصلا اجباری نبود. حاجتمندان با روی
گشاده و خندان، شبانگاه یا صبحدم، بی سروصدا بخانه او
میخزیدند، با خضوع تمام سلام میگفتند، دستها را
بعلامت احترام از آستین عبا درآورده بودند، بهر حرکت
او سری بتعظیم خم میکردند، دعا و ثنا بود که از زبانشان
میبارید. در گرما گرم صحبت از آب و هوا و جوانمردی
حماقت شعار و بیوفایی دنیا، بسته های اسکناس را از
زیر عبا بگوشه اطاق میلفزانده و يك يا دو ورقه كشیف
كه نه آبدیده را که با خط بد و شلوغ، يك مشت عبارات
دوار انگیز بر آن نوشته بود و چند مهر كمرنگ در حاشیه
داشت میگرفتند و دعاگویان میرفتند! بخدا معامله پدر
و فرزند هم از این بی غل و غش تر نمیشود. کاری باین
سادگی، رشوه نیست. رشوه چیز کثیفی است.



کار خدمات حماقت شعار چنان بالا گرفت که تهران
کروکور هم از قضیه بویی برد و سفاhtجاه و دوستان
کلوپ با همه دوندگی از ماستمالی قضیه فرو ماندند.
وزیر عدلیه در سفر جنوب دو روزی در سکستان ماند و
آشکارا دید که همه جا گفتگو از معامله وقفنامه هاست.
جناب وزیر، که همان تازگیها، عدلیه دنیا پسند را
همانند عروس زشت، هفت قلم آراسته بود و دیوان جزا
را چون گوهری تابناك بفرق آن زده بود چند قربانی
کلان میجست تا مذبح عدلیه را بخونشان رنگین کند و
یکی از مستنطقان دیوان جزا را که از شدت عمل عنوان

شمر داشت با تلگراف فرا خواند تا این فیل جنگل جرایم را شکار کند.

وزیر نرفته بود که شمر آمد و تحقیق آغاز شد. قضایا چنان علنی بود که نمیشدندید. بروزها و شبها دلائل تبهکاری، یعنی خدمت وطن، را جمع و جور کرد که پرونده‌ای شد قطور چون نامه عمل شمر در دیوان حشر، و حماقت شعار آزادیخواه را که خاطر نازکتر از گلش از وقف زمینهای خدا متأثر میشده بود توقیف کرد. سه هفته بعد تلاش شبانه‌روزی شمر به ثمر رسید. يك قرار مجرمیت بالابلند با پنجاه و دو صفحه و هفده بند آماده شد که برای متهم، بجرم ربودن اسناد رسمی و رشوه‌خواری، هفتاد و سه سال زندان و انفصال ابد از خدمت دولت و هفت میلیون و ششصد و پنجاه هزار ریال و پانزده دینار غرامت تقاضا شده بود.

در محفل بزرگان ولولۀ رستاخیز شد. کلوپ تکان خورد، زنگها بصدا درآمد و حتی دشمنان خاندان، در قبال خطر مشترك، شکرآبهای قدیم را از یاد بردند. مگر میشد این سد استوار اسکندری را به شکست داد و يك دوله زاده را بچنگ محکومیت و زندان رها کرد! هرگز!.. این قانون و محکمه و عدلیه و زندان و غرامت و انفصال برای اشخاص بیسروپا بود که اجدادشان در محاصره هرات آتش بیار سفرا نبوده‌اند! اصلا این ملك و دوله‌ها آتش مشروطه را برضد شاه شهید دامن زدند تا در پناه قانون، کس و کارشان از صولت قبلۀ عالم که هنگام غضب بهربها، جلاد را بخدمت می‌گرفت مصون باشند و خودشان از مصادره اموال که هنگام تنگدستی خزانه، یعنی همیشه، قضای محتوم بود آسوده شوند. بنا

نبود مردم بیسروپا چنان پررو شوند که يك مدعی العموم کوتوله با چند ورق کاغذ بیقواره با يك ادعای نامۀ بدخط و نامربوط بخلاف رسم قرون، بنام مشروطه و قانون، برای يك دوله زاده محترم پاپوش بدوزد. این، خطر بود، زلزله سیاسی بود، از هرچه فکر کنید بتر بود، و دوله ها همه با هم مصمم بودند این جنین ناپاک را پیش از تولد خفه کنند.

البته خاندان حماقت، بنزد دوله ها نیز اعتباری نداشت و دوله های اصیل استخواندار که عنتر بازی و خبرچینی و آتش بیاری را زودتر آغاز کرده بودند میان خودشان از آنروز شوم که مستوفیان دیوان بایك شوخی ناباب چغندر را جزو میوه ها کرده بودند بتلخی یاد می کردند. حماقت الدوله بزرگ با همه نرمش و تحمل، تا دم مرگ از آن تحقیرها که بهرمناسبت از دوله ها دیده بود تلخ کام و خوندل بود. در ایام حماقت الدوله دوم و سوم که مرور زمان گردفراموشی بگذشته ها پاشیده بود باز هم حماقت ها دوله واقعی نبودند و در بازار دوله های اصیل زرکم عیارشان خریدار نداشت. اما هر چه بودند باز دوله بودند و اگر این رسم غلط پامیگرفت که دوله ای را بزدان و محکومیت و غرامت بکشند فردا نوبت دوله های دیگر میرسید. میبایست آب را از سرچشمه بست و گرنه شاید در آینده ها همین آب باریك کمزور چنان بزرگ و خروشان میشد که پیل دمان را بغلطاند. سران کلوپ بدفع خطر تقلاها کردند، اما سنبه پرزور بود. وزیر نمیخواست شکار عدلیه دنیا پسند را آسان رها کند. بدیوان جزا گفته بود گزارش کار را روز بروز برای او مختصر کنند. دريك مصاحبه مجلل

مطبوعاتى، با حضور خبرنگاران داخله و خارجه و
ماورای دریاها، با مشیت، محکم بمیز کوفت و فریاد زد:
«ماه غسل دغلان بسر رسیده و دستگاه عدالت باپنجه
آهنین، مردم فاسد و بدکار را از هر طبقه و مقام شکار
میکند تا موزه داران بجستجوی نیم مثقال فساد دربدر
بدوند و نباشد.» و خیلی حرفهای قشنگ شربت وار که
عمق جانها را خنک کرد و روزنامه های معتبر، همه را
با عنوانهای خیلی درشت زیب صفحه اول کردند.



شهر از طنطنه محاکمه پر بود. همه جا سخن از
عدلیه اعظم بود. روزنامه ها از حماقت شعار لاغر مردنی
که در مدت سه ماه توقیف، يك قوز هفده ونیم درجه به
پشتش نشسته بود، غول خطرناکی ساخته بودند که
مشتش بسنگ خاره می نشست و دل رستم زال از صولتش
می پطید. هفته ها بود که وکیل مدافع و مدعی العموم،
محکمه را عرصه فوتبال قضایی کرده بودند و درباره
متهم اشعار بی وزن و قافیه می خواندند. وکیل مدافع
بخدا و مقدسات و شرف و آیین جوانمردی و آبروی
خاندانهای قدیم، قسم می خورد که موکلش فرشته ایست
بیگناه و مدعی العموم بقسمهای پر مایه ترمی گفت که متهم
عفریتی است روسیاه. عاقبت دريك روز بسیار گرم
که قلب مستشار محکمه جازد و غش کرد از بیم آنکه
مرگ وی گردش چرخ عدالت را ترمز کند، ختم
رسیدگی اعلام شد و پس از شوری مختصر، حماقت -
شعار را به نه سال ونیم زندان و هفت میلیون غرامت
محکوم کردند.

فتح عظیم عدلیه ولوله بپا کرد. املح الشعرا در يك قصیده غراکه بوصف وزیر و دستگاه عدالت ساخته بود خاطره فتح سومنات را تجدید کرد. می گفت: «سبوی جنایت شکست و پیمانۀ جرایم بخاک ریخت. درخت فساد افتاد و عدالت چون نور نیمروز شرق و غرب را پر کرد.»

اما همان شب سفاهتجاه بدخترش و حماقت پور و مامان قمر که از غم محکومیت پسر چون ابر بهار می - گریست گفته بود: «کمی حوصله کنید، تا دو سه ماه دیگر این احمق کله شق از عدلیه می رود و کارها درست میشود.»

شاید تصادف نبود که دیوان تمیز، مطالعه پرونده را با تأنی آغاز کرد. يك پرونده قطور دوسه هزار صفحه را که باشتاب نمیشد خواند، بخصوص پرونده حماقت شعار که وزیر عدلیه ناظر آن بود و هر هفته دوبار پیغام میداد دقت کنید مبادا حق دولت فوت شود، یعنی كشك! و چه كشك غلیظ پرمایه ای!

سه ماه بعد وزیر به مالیه رفت و مبارزه با فساد را همراه بود. سفاهت جاه که پیشگویی خود را محقق دیده بود با دمش گردو می شکست. یعنی اگر دمی داشت شایسته بود که از این توفیق بزرگ گردوهای سخت را با دم نرمش بشکند. دو هفته بعد دادگاه تمیز باتفاق آرا محکومیت حماقت شعار را که درپانزده صفحه مفصل با عبارات بلیغ مستدل انشا شده بود بادو کلمه مختصر، نقض بلاارجاع کرد. منہم مثل شما در این عبارت قلمبه وامانده بودم، اما از توضیح اهل فن احمالا چنین دانسته ام که نقض بلاارجاع، بفارسی سره، یعنی مالیده!

شاید قصه آن خان مسافر را شنیده باشید که گوشت

و تخمه و پوست خربزه را پشت سرهم خورد و گفت:
«نه خانی آوید و نه خانی رات.^۱» نقض بلارجاع
یعنی اصلاً جرمی نبوده و حماقت شعار رشوه نگرفته
و اسناد دولتی را نربوده و نامه اعمال او چون صبح
صادق و دل زاهد و چشم بیحیا و جامه دریا زده، سپید
است. یعنی همه وقف نامه‌ها که پیش از ریاست او در
اوقاف سکستان بوده همانطور هست و اگر نیست اصلاً
نبوده است!



نقض بلارجاع، اثر محکومیت را برد اما اثر زندان
را نبرد. حماقت شعار پیش از آنکه زندانی شود عقلش
کمی سبک بود، اما نمیشد گفت دیوانه است. نیروی
ادراکش چون آونگی در سایه روشن عقل و جنون میدوید
و این خلل، بهنگام بیماری و ضعف عیانتر میشد. اقامت
چندماه زندان این بیچاره زبون را از آنچه بود، ناتوانتر
کرد و وقتی پس از ختم تحقیقات بقید کفیل از زندان
درآمد عقل مبارکش درست و حسابی پارسنگ میبرد.
در روزهای بحرانی محاکمه، گیج و منگ بود.
بوضعی ابلهانه خطر را بشوخی میگرفت، گویی او نبود
که محاکمه‌اش میکردند. شاید تلقین سفاهتجاه دلش را
محکم کرده بود که همیشه میگفت: «در همه تاریخ
مشروطه و قانون حتی برای نمونه يك دوله زاده، داغ
محکومیت نخورده. قبای محکومیت رابقامت بیسروپاهای
«نادوله» بریده‌اند.»

(۱) جمله به لهجه لری است یعنی: نه خانی آمد و نه خانی رفت.

محکوم شدن برای او ضربه‌ای سنگین بود. وقتی منشی دادگاه حکم را با کلمات شمرده و صدای بلند خواند تا به آخر رسید گمان کرد دیگری را محکوم کرده‌اند. روز بعد که فکر نامطبوع را هضم کرد و باورش آمد که واقعاً سخن از زندان و انفصال و غرامت او در میان است ساعتی چند بیهوش افتاد. روزهای بعد چون جن‌زدگان غالباً بگوشه‌ای می‌نشست و درخود فرو میرفت.

در آن‌اثناء که سفاقت‌جاه و حماقت‌پور چون شکارچیان مجرب در کمین حوادث بودند تامفری پیداکنند، حماقت-شعار در خیالات خود گم بود. وقتی باو گفتند «حکم نقض‌شده» و معنی «بلاارجاع» را بزحمت فراوان به مغز منگش فرو کردند باور نکرد، گفت: «مرا دست انداخته‌اند.» و همچنان با پندارهای مشوش خود دست و گریبان شد.

بمرور زمان حالش بدتر شد، روزها پیوسته چرت میزد، شبها خوابهای ترسناک میدید و در خواب فریادهای جانخراش میکشید. مامان‌قمر به طبیبان فرنگی مآب اعتقادداشت میگفت: «این دواهای جورواجور و تلخ‌وتند، روح پسر را نجس میکند.»



از اتفاق خوب، همان‌روزها يك درویش هندی در محله پامنار، كوچه صدر اعظم، بساط جنگیری گسترده بود كه او را برای علاج حماقت شعار آوردند. بتجویز جنگیر مجرب، طلسم معروف هندی را كه برفلز چارگوش حكاکی شده بود با زنجیری بلند از گردنش آویختند

میگفت: «جن خیره سر ببوی طلسم از هزار فرسنگ میگریزد.» یکشب تاریک زمستان چهار مشت خاک از چهار قبر کهنه گرفتند و در هاون چوبین صلایه کردند و به گلاب دعادیده آغشتند و در آفتاب روز جمعه خشکانیدند و باز کوبیدند و هنگام خواب روی بسترش پاشیدند. يك مرغ سیاه خالدار را که سه هفته تمام زیر مراقبت جن گیر بود و از داروهای مرموز هندوستان طعمه میخورد بکارد نقره سر بریدند و پیشانی حماقت-شعار را بخون گرم آن آغشتند. چهل شب پیایی بر بالین او کندرو مرمکی سوختند و باید بدانید که دود کندرو مرم با جن ناجنس همان میکند که د.د.ت با پشه مرداب.

جنگیر پیر که حق العلاج کافی گرفته بود همه فنون خود را بکار برد تا مگر اجنه بدنهاد را که به پندار او از سالها پیش دو سه هزارشان در نهانخانه جان حماقت-شعار لانه داشتند از آنجا براند، اما از بخت بد همه تلاش او بیهوده بود و طلسمات مجرب قرون در جنهای سخت سر دعانشناس اثر نداشت، گفתי زره ای محکم از پولاد ضد طلسم بتن داشتند و بی اعتنا به تقلای جن گیر، در جان حماقت شعار بساط اقامت گسترده بودند.

وقتی معلوم شد از جن گیر پیرکاری ساخته نیست به جن گیران نو متوسل شدند و طبیب، که از دنیای جن چنان بیخبر بود که کراز دنیای اصوات، مزاحم آزادی اجنه نشد و پس از معاینه دقیق گفت: «اعصاب بشدت ضعیف است و از کم خونی بدفرجام بیم خطر میرود.» و استراحت طولانی را تجویز کرد.

دو سال گذشت تا حماقت شعار بزحمت جانی گرفت، خوابش منظم شد، روزها تکانی میخورد و در خیابانها

پرسه‌ای میزد. خطر رفع شده بود و اجنه مزاحم آرام بودند و باز فعالیت شورای خاندان آغاز شد. شایسته نبود حماقت شعار بیکار بماند و مادر وطن از نسهال خدمت این فرزند پرومند، ثمر نخورد. نگفته میدانید که بعد از نقض حکم، وزارت معارف باکمال ادب حقوق ایام محاکمه و زندان و بیکاری را داده بود و بعد هم همه ماهه حقوق و فوق‌العاده و اضافه‌کار نکرده رابخانه او میرساند.

البته میدانید که این دوله‌های جوانمرد برای پول‌ناچیز خدمت دیوان نمیکنند، عاشق وطنند و در رعایت معشوق بی‌اختیار. واجب بود این چشم و چراغ خاندانهای معنون، شغل معتبری داشته باشد تا وطن و اهل وطن از هنرش بهره‌ها ببرند. وزیر صنایع که از علمداران کلوپ بود بتقاضای سفاهتجاه و اصرار یاران قمار، بخاطر گل روی حماقت شعار يك اداره نو بر سازمان وزارت افزود. اداره نو پول میخواست. وزیر مالیه که از برائت حماقت شعار خشنود نبود، معلوم نشد از کجا دانسته بود اداره نو را برای این بزرگ‌زاده امین می‌سازند که سرکیسه را محکم گرفته بود، میگفت: «خزانه فقیر است. دسترنج کاسب و زارع و بیوه‌زن فقیر را بهدر نباید داد. اداره نو لازم نیست. يك نیمه همین‌ها که هست چرخ پنجم درشکه است. اگر هم لازم است باید صبر کنید تا اعتبار آن در بودجه سال بعد پادار شود.» و يك طومار دلیل دیگر یکی از یکی دلپسندتر که هرکه میشنید بانصاف و شرف این وزیر بی‌نظیر، دو صد آفرین میزد.



چه اتفاق خوشی بود که شباهنگ پور، پسر خاله وزیر، دکتر مهندس برق و اقتصاد و سوسیولوژی و چند «لژی» دارد دیگر از چند دانشگاه معتبر امریکا و اروپا و جنوب آفریقا که از اعتکاف میخانه هاب شدت سرخورده بود، میخواست يك کارخانه کنسرو زالزالک در ایران شهر بنیاد کند و بیخبر از بحران دولت بغرور انتساب وزیر مالیه، یکروز صبح بحضور وزیر صنایع باریافت و بخدا و مقدسات قسم خورد که ابداً دربند منفعت نیست و شوق خدمت وطن چنان بجانش رخنه کرده که میخواهد پروانه وار بشعله این عشق مقدس بسوزد و خاکستر شود.

جناب وزیر بسنگر مصالح وطن جاگرفت و از منافع ملت دفاعی چنان صمیمانه کرد که اگر داریوش سوم آنجا بود بصدای بلند می گفت: «زه! زهازه!» و بامهارتی حیرت انگیز در این قضیه ساده چندان موش کشت که دفن آن به هفتاد عمر نوح میسر نبود. گفتی اجداد وی از دوران آدم پدر، همه قصابان موش کش بوده اند.

میگفت: «ظرفیت مملکت از صنعت کنسرو سازی پر است و طبق گزارش اداره کل نظارت صنایع، تاسه ربع قرن دیگر در این رشته به واحد تازه حاجت نیست. مگر خرمان بگل است که زالزالک تازه را با شکر بپزیم و در محبس قوطی، پنجاه و سه جور ویتامینش رانفله کنیم. اصلاً این زالزالک، صدای زلزله دارد و تکرار آن مایه هراس میشود و خلاف امنیت است. چه اطمینان هست که کنسرو شما در مزاج ملت که نسال ایران اثر بد نداشته باشد؟ مگر میشود صحت ملت غیور ایران را که از نظر دولت، چون معادن الماس و طلا گرانبهاست، ساده و

سرسری گرفت! این کار با اداره صحیه است. باید از طبیبان حاذق ایران و زالزالک شناسان معتبر ینگه دنیا دعوت کنند تا بكمك کامپیوترهای سیصدتنی درباره زالزالک و ارزش غذایی و نتایج دوايي و آثار اخلاقی و عواقب اجتماعی آن مطالعه کنند. باید از زالزالک استانها نمونه ها بسوئد فرستاد تا با وسایل مافوق الکترونيك، خواص آنرا بشناسند. باید وزارت فلاحه، آماری دقیق از درختان زالزالک کشور از چهارده استان و یکصد و پنجاه هزار دهکده و مزرعه فراهم کند و مسلم شود که محصول داخلی با توجه به تلفات آفات نباتی برای مصرف کارخانه کافیست. باید از اداره کل نظارت کنسرو خارجی، گواهی بیارید که از زالزالک داخلی طبق مشخصات بین المللی کنسرو مرغوب میتوان ساخت. اگر مطالعه کافی نشود و پس از نصب کارخانه معلوم شود محصول کافی نداریم یا کنسرو زالزالک ایران خوب و دنیا پسند نیست، باید این میوه کمیاب را از امریکا و استرالیا و زلاند جدید بیاریم و رسوایی میشود. باید اداره استاندارد و سازمان بازاریابی جهانی وابسته به سازمان ملل گواهی کند که محصول شما اگر از مصرف داخلی بیشتر بود در امریکا و افریقا و اقیانوسیه بازار دارد و گرنه کنسرو شما در انبار میپوسد. باید معلوم شود که آب و هوا و خاک ایران شهر مناسب کار شماست. باید لااقل دو سال پیایی بكمك ابزارهای مدرن و مغزهای الکترونی و متخصصان دلسوز، رطوبت و حرارت و فشار هوا را اندازه گرفت و بدفتری که نمونه آنرا کارشناسان مکزیکی برای بنگاه هواشناسی آسیا و آفریقا و حواشی خط کشی کرده اند ثبت کرد و برای تطبیق

بدفتر کل هواشناسی آسیا و آفریقا فرستاد! باید نمونه خاك را بلابراتوار خاکشناسی ماورای دریاها داد تا بدقت تجزیه کند. آب از همه مهمتر است، باید از بنگاه کل آبشناسی دره تنسی که شهرت ماورای سیارات دارد کمک خواست تا درباره آبهای روزمینی و زیرزمینی ایرانشهر مطالعه کند تا بوسیله آبشناسان ماهر معلوم شود املاح آب با شکر قرمز و ترشی زالزالک و الیاژ داخلی قوطیهای کنسرو چه رسوباتی ایجاد میکند؟ وقتی همه این نکات روشن شد باید نمونه‌ای از محصول کارخانه را به رم فرستاد تا متخصصان تغذیه و کشاورزی معلوم کنند که آیا محصول تازه با شرایط اتنوگرافیک ایران سازگار هست؟ باید گروهی مهندس مشاور از ماورای دریاها بیایند و درباره مناطق زالزالک خیز کشور مطالعه کنند و با نقشه‌های دقیق علمی زالزالک قرمز و گلی و بژ و لیمویی رنگ را به یک رنگ درآورند. فکر کنید چه فضاحتی میشود که در یک قوطی کنسرو، چهار رنگ میوه داشته باشیم.»

ای کاش شباهنگ پور بینوا را دیده بودید که چون صرعی جن دیده از اطاق وزیر بیرون جست و چون اسب فراری همه سرسرا و راهرو را یورتمه رفت و از پله‌ها دوسه تا یکی پایین افتاد و تا خانه دختر خاله دوید و بتضرع نشست که مهی جون قربونتم وزیر صنایع یکساعت و چهل دقیقه ور زد و همه گفتگو از این بود که شاید با کمی صبر و حوصله بکره ماه بشود رسید اما بنیاد کارخانه کنسرو زالزالک از محالات است.

مهی جون با تلفون، وزیر مالیه را که در حوزه وزارت، حضرت اشرف مطلق بود، بتعرض گرفت که

بیعرضه! وزیر صنایع پشم بکلاهت نمی بیند و شهی جون را دست خالی پس فرستاد. ناسلامتی ترا میگویند وزیر، اما حیف که لیاقت نداری! و يك مشت از این سخنان ظریف که دختران مؤدب حوا همیشه مقداری از آنرا آماده تحویل دارند.

کار غامض شد. گفتگو به هیئت وزیران رسید. يك جفت وزیر چون خروس جنگی بجان هم افتادند و مصالح وطن را چون توپ فوتبال از این سو بدانسو پرتاب کردند. مذاکرات چهل و پنج دقیقه طول کشید: وزیر مالیه میگفت: «بسط صنایع ملی از وظایف دولت است.» وزیر صنایع میگفت: «ایجاد کارخانه بی مطالعه کافی خیانت است.» زمینه توافق نبود و جلسه نتیجه نداد. فقط در گرماگرم گفتگو چند تصویبنامه که وزیران دیگر آورده بودند نخوانده امضا شد.

در روزنامه ها جسته گریخته از بحران کابینه خبر بود. آتش بیارها از سوراخ ها بیرون دویدند. منتظر—الوزاره ها بیاد یاران قدیم افتادند. خبرنگاران زرننگ دوندگی آغاز کردند. اخبار مهم در هوا وول میزد. اسناد خرج وزارت صنایع در گذرگاه رسیدگی، انبار میشد. سندی نبود که یکصد و دوازده اشغال مسلم نداشت. اگر اتفاقاً سندی چنان پاك بود که از همه دربند های طاق و جفت بسلامت میگذشت خزانه دار کل، همدم بزم آقای وزیر، آنرا بجعبه پشت سر مینهاد که عجاله پول نداریم، مملکت فقیر است. وزیر صنایع در يك مصاحبه اختصاصی با خبرنگار «عصر اتم» از آشفتگی مالیه عمومی که آینده ای خطرناك داشت بقدر چهار و نیم ستون حرف زد و آخر سر گفت: «خیلی چیزها هست که از بیم

تشویش افکار نمیشود گفت!» بحرانی عظیم بود، دولت
بسر اشیب میرفت.

چه برکتی بود کلوپ که یکبار دیگر دولت را از
خطر و مملکت را از بحران و ملت را از نگرانی رهانید.
آنروز ظهر مرداد در آن زیرزمین خنک، وقتی شکمها سیر
و سرها گرم شد باسخنان ملایم بوتیمارالدوله قام
قمارخانه سیاست، که همه عمر بجای آب و غذا غم وطن
خورده بود، اختلاف از میان برخاست و دو علمدار رشید
سیاست از پس روبوسی مفصل، قسم شرف خوردند که
در راه حفظ مصالح وطن چون دو برادر، همدل و همگام
باشند. روز بعد که شباهنگ پور بوزارت صنایع رفت
معلوم شد همه آن غولهای مهیب که برای دریدن کارخانه
بکمین بودند چون برف در آفتاب تموز بخار هوا شده یا
بزمین رفته اند و تا نزدیک ظهر پروانه کارخانه از همه
مراحل گذشت و در يك پاكٔ ضخیم بوسیلهٔ فراش او نیفورم
پوش، پیوست يك تعظیم چهل و پنج درجه به شباهنگ پور
تسلیم شد و همان وقت وزیرمالیه با تلفون به خزانه دار
کل دستور داد از صرفه جوئی وزارت صنایع، هفت میلیون
ونیم به حساب آن وزارت بریزند و گزارش آنرا بفرستند.
دستور وزیر انجام شد، خزانه دار کل انجام کار را
با تلفون بوزیر صنایع خبر داد و استدعا کرد اخوی زاده
را که در ادارهٔ سنگ و ترازو خدمت وطن می کرد، مشمول
عنایت کنند.

همانروز عصر، وزیر صنایع در مصاحبه ای با حضور
هفتاد و دو خبرساز داخلی و خارجی از آن توفیقه‌ها که

در مدت ششماه و سه روز خدمت بیدریغ بدست آورده بود شمه‌ای گفت و تأسیس سازمان نظارت برمواد تلخ و شیرین را که بیت‌الغزل خدمات دیگر بود مژده داد و گفت که مملکت بوجود این سازمان معتبر احتیاج داشت. اعتبار آن بهمت وزیر مالیه آماده بود. اما دریغا که مشکلات کارها یکی دوتا نیست و با لحنی غم‌انگیز که لب پرتگاه اشك بود خدا را بشهادت گرفت که در این ماههای اخیر تقریباً شب و روز در اندیشه بوده که از همه صاحب‌منصبان دولت یکی را که کاردان باشد و درخور اعتماد بریاست این سازمان حساس انتخاب کند. اما افسوس که هرچه بیشتر جسته کمتر یافته و محرمانه چه غصه‌ها خورده است! ولی از بخت بلند دولت و مملکت و ملت یکی از رجال معتبر که تا چند ماه پیش بیمار و کم‌بنیه بود بتازگی شفا یافته و بانیروی رستم و همت اسفندیار و علاقه بهرام چوبین، برای خدمت وطن آماده است و دیگر مانعی در کار نیست.

هفته بعد در يك ساختمان چهارونیم طبقه خیابان فلق که از برادر بوتیمار بود و همانروز پیش به چهارصد و پنجاه و دو هزار ریال اجاره کرده بودند و احتیاطاً اجاره یکسال را از پیش داده بودند، جشنی بود و جناب وزیر بمبارکی و میمنت، رسمیت «سازمان نظارت برموادشیرین و تلخ» را اعلام داشت و حماقت شعار را که از فرط ضعف به زحمت قدمی برمیداشت و از فشار یخه آهاری درکار خفه شدن بود بریاست سازمان نوبنیاد معرفی کرد و کف و هلهله حضار هوا را درید.

چه چانه نیرومندی داشت جناب وزیر که در آنروز تاریخی، بساعت امگای دقیق، یکساعت و چهل و سه دقیقه درباره اهمیت و فایده این سازمان مهم، سخنها بهوا ریخت که حتی يك كلمه آن در فرهنگ بزرگ قرن بیستم نبود.

از جمله میگفت: «اقتصاد سالم و طبقه بندی سالم برادر و خواهرند. در ممالك مترقی از قرنهای پیش تلخ و شیرین را در دو خط جدا انداخته اند و محال است يك مثقال تلخ را با نیم مثقال شیرین مخلوط کنند. مردم اطمینان دارند که هرچه تلخ است، تلخ است و هرچه شیرین است، شیرین است. سال پیش که به آمریکا رفته بودم (کف زدن شدید) بچشم دیدم که تمدن عظیم آمریکا که در ایسلند و دانمارک و آلاسکا و چین و ماچین و ختا نظیر ندارد از تفکیک تلخ و شیرین بنیاد دارد. در آنجا بهمت قانون و سازمانهای قضایی و مراقبت پلیس، تلخ و شیرین چنان از هم جداست که اگر دوکیلو تلخ را با سه کیلو شیرین در سیکلتر و نههای عظیم هفتاد و پنج تنی بریزند و مدت دو قرن و نیم زیر فشار سه میلیون ولت با سرعت هشتاد میلیون دور بچرخانند يك اتم این با نیم اتم آن مخلوط نمی شود (کف زدن شدید) اکنون که از همت نخست وزیر توانا یکی از نواقص مهم اقتصاد و صنعت ما برطرف میشود و این سازمان بزرگ، برای طبقه بندی تلخ و شیرین بوجود می آید، امید است در مدتی کوتاه آب رفته بجو باز آید، و ما هم بمانند ممالك بزرگ مترقی تلخ را تلخ بدانیم و شیرین را شیرین بشناسیم تا روح سلطان عادل باذل دریا دل، خسرو پرویز مرحوم که به شیرین ارمنی عشق میورزید و طبعاً از تلخ متنفر بود، در اعماق گور از

رفتار ما فرزندان خلف، قرین مسرت شود چنانکه شاعر گفته: هرچه آن خسرو کند شیرین بود (کفزدن شدید).

بعد از جشن، حماقت شعار که از خوشحالی در جامه مدیرکلی نمیگنجید باکریسلر آلبالویی رنگ سازمان نظارت که روز پیش به هفتصد و پنجاه هزار ریال خریده بودند بدستبوس سفاهتجاه رفت و منیژه را بهتل دربند برد تا هوایی بخورند.

جناب مدیرکل تا دو سه هفته چون سیاه‌مستان گیج بود. بیچاره منگ نمی‌دانست در این سازمان چه میبایدش کرد. هفته اول برفت و آمد و تبریک و تذکار مفاخر خاندان حماقت و تجلیل بزرگان پیشین و ذکر محامد حسام‌السلطنه بزرگ که تازگیها معلوم شده بود حماقت‌الدوله اول، پیشکار محرم او بوده است بسر آمد. هفته دوم از جوشش مگسان شیرینی فرصتی شد و حماقت شعار بسازمان داخلی پرداخت. دایه پورخان ناپسری دایه وزیر صنایع و معاون اول سازمان، از پیش، کارها را روبراه کرده بود. در اداره دفتر کل، دارالانشا و دارالترجمه و شعبه محرمانه و رمز و بایگانی، هر یک رئیس و معاون و منشی و ماشین‌نویس و کارمندان جداگانه داشت. مقام معاونت دفتر کل، خالی مانده بود که بنا شد پسر سفاهتجاه را که داءالرقص داشت و از سلس‌البول مزمن همه‌جا گلدانی به‌مراه میبرد، آنجا بنشانند. اداره کل تلخ و اداره کل شیرین دوشاخه اصلی سازمان بود که هر یک رئیس و معاون اول و دوم و دفتری

بارئیس و معاون و تبعه داشت. اداره کل تلخ بچند اداره داخلی تقسیم میشد: اداره تلخ کامل، اداره نیم تلخ، اداره مبارزه با تلخ، اداره تلخیابی، اداره تلخ سنجی، اداره تلخداری، اداره تلخکاری و اداره تلخیاری. اداره کل شیرین نیز اداره شیرین کامل و نیم شیرین و اداره های دیگر داشت. و هر اداره را رئیسی و معاونی و دفتری جداگانه بود. اداره کل روابط عمومی به ابتکار دایه پورخان ایجاد شد تا پسرخاله ناخواهری وزیر بیکار نماند. اداره کل مستشاری و اداره کل مطالعات و برنامه ها برای عقل نیمه مجنون حماقت شعار از طلسم پرابهام جزیره واق واق پیچیده تر بود. همان روز اول بنیاد سازمان، دو تن دیلاق سرخمو را بخدمت اداره مستشاری گرفتند. معلوم شد این بزرگمردان، شکر شناسان معروف جهانند که از سالها پیش بتهران آمده بودند و جناب وزیر، با تدبیر خاص، این لعبتان بی بدل را از چنگ سازمانهای دیگر ربوده و فتحی نمایان کرده است. زبانشان انگلیسی بود و می باید مترجمانی برگزید تا گفته و نوشته آنها را بفارسی بگردانند. اینکار بحکم مسابقه انجام شد. اعلان مسابقه راسه باردر روزنامه ها چاپ کردند و از میان صد و بیست و دو داوطلب، گوی توفیق بدامن پسر آشپز وزیر و برادر شوفور سفاهتجاه افتاد و معلوم شد چنانکه از پیش تصور میرفت بیکاره و نادان نبوده اند.

همانروزهای اول خبر آمد که فارسی این مترجمان و الامقام را همه کس نمی فهمد و چون نمی شد امور اداری را معوق گذاشت بناچار دو تن کاشناس زبان فارسی انتخاب شد که ترجمه آنها را بفارسی قابل فهم بنویسند.

همانروزهای اول از مترجمان چیره‌دست بمقام ریاست کل گزارش رسید که خط این مستشاران چون جان عاشق و موی دلبران آشفته است و اگر ماشین لاتین نباشد، بیم آن هست که در کارهای بسیار مهم ادارهٔ مستشاری خلل افتد و خواهر زن حماقت‌پور که زشت بود و امید شوهر نداشت و دختر خواهر بوتیمار که طلاق گرفته بود و در انتظار شوهر روز می‌شمرد بحکم مسابقه از یکصد و هفده داوطلب، ماشین نویس لاتین شدند. بدینسان ادارهٔ مستشاری که جان سازمان نظارت کل بود سروسامان گرفت. ادارهٔ کل مطالعات، بداخلی و خارجی تقسیم شده بود. گروهی از وابستگان کلپ را با دستمزدهای خوب مکلف کردند از متون قدیم همه داستانها و اشعار وامثالی را که کلمه تلخ و شیرین در آن هست فراهم آرند و از مجموع آن يك كتاب معتبر بسازند تا ملت نجیب ایران بداند که نیاکان بزرگش از روزگاران قدیم تلخ و شیرین را میشناخته‌اند.



از گفتگوی کتاب، اندیشه‌ای تازه پدید آمد، وزیر گفته بود: «این کتاب از وثایق ملی است و می‌باید برای چاپ آن وسایل آماده کرد.» بناچار ادارهٔ چاپخانه بنیاد گرفت که معلوم نبود استقلال دارد یا ضمیمهٔ مطالعات می‌شود. هفتهٔ بعد قاتاق‌پور، کاسه کوزه‌دار کلپ، که مردی امین بود و حساب برد و باخت را بنفع وزیر زیرورو می‌کرد، بقید فوریت مأمور شد در آلمان و بلژیک و هلند و دانمارک و اروپای غربی و امریکای شمالی مطالعه کند که لوازم

چاپخانه کجا ارزانتر است تا پول دولت که دسترنج
 فقیران و واماندگان و بیوه‌زنان است بیموده تلف نشود.
 از گفتگوی چاپ، مجله‌ای بنام تلخ و شیرین پاگرفت؛
 حیف بود سازمان نظارت زبانحال و ناشر افکاری نداشته
 باشد. بوتیمار و حماقت پورخواستند دانشیار را به اداره
 مجله برگمارند، اما حماقت شعار که نمی‌خواست این
 آیینۀ دق و یادگار رسوایی را پیش‌رو داشته باشد او را
 نیز بدستیاری قالتاق‌پور بسفر اروپا و شمال آمریکا
 فرستاد.



مجله تلخ و شیرین يك شاهکار واقعی بود. در شماره
 اول عکس نیم‌رخ غبغب‌انداخته وزیر که خوشگل‌تر از
 میمون بود با شمه‌ای از مناقب ایشان چاپ شده بود و از
 بخت بد بزرگمهر حکیم و نظام‌الملک طوسی و قائم‌مقام
 فراهانی و یحیای برمکی تأسفها خورده بودند که عمرشان
 کفاف نداد تا این چکیده حکمت و سیاست و ادب و کیاست
 را به بینند و از خرمن فضایل جهانگیرش خوشه‌ها بچینند
 و آدم شوند. در صفحات بعد، بزرگان ادب از کنجکاوی
 در ریشه‌های اوستایی تلخ و شیرین به نتایج بدیع رسیده
 بودند؛ از جمله اینکه بدوران هجوم آریاهای قدیم که
 از سرمای استپهای شمال بدشتهای گرم جنوب گریخته
 بودند و برمز فرار از برف و سرما، آتش گرمابخش را
 شعار خود کرده بودند، تلخ بمعنی گس بوده است و
 نیاکان اوستا خوان ما تلخ و گس را تفاوت نمیکرده‌اند!
 علامه ششدری که اقلیم پارسی را بوسعت فلك میخواست
 طلاق عربی را بریشه تلخ چسبانیده بود و بردقت نظر خویش

آفرین زده بود و خیلی اطلاعات مهم و سودمند دیگر که هرکس نداشت میباید از خجالت بمیرد و اگر نمی‌مرد غیرت نداشت.

قلمرو مطالعات خارجی ممالك فرنگستان بود. آیین-نامه داخلی سازمان که انشای دایه پورخان و مصوب هیئت وزیران بود وظایف این اداره مهم را موبمو تعیین کرده بود. از جمله اینکه هر سال تنی چند اهل فن را که صلاحیتشان بگواهی هیئت وزیران رسیده باشد بدیار فرنگ بفرستد تا تلخ و شان و شیرین‌منشان بیگانه را تجربه کنند و از مطالعات خود گزارشهای دقیق بفرستند. وزیر مال اندیش، ماهها پیش از آنکه سازمان نظارت از مادر دولت بزاید این مردم اهل فن را از جمع یاران کلوپ برگزیده بود و لیاقت‌نامه ایشان را که وزیران هیئت میباید نخوانده امضا کنند در کیف خود داشت تا کارهای مهم مملکت معوق نماند.

در همان ماه اول کارها را بکاردانها سپردند که تشکیلات کامل شد و برای مراجعان آرزومند جایی نماند. رؤیسان و معاونان و اعضای معتبر را بدستور وزیر یا سفارش بوتیمار آورده بودند. سروکار دیگران با مسابقه بود و البته هرکه سفارش‌نامه داشت مسابقه کور چون آهن‌ربا و خرده آهن، همورا میگرفت.

اداره مستشاری سرگل سازمان بود و در راه شکر-شناسی عصای دولت را می‌کشید. باید بدانید که دولت بیداردل از سالها پیش زحمت خرید شکر را از مردم برداشته بود و اینکار چه مشکلی داشت که با غفلتی ناچیز ممکن بود تاجران نادان یا اخلاگران بی‌وجدان، فارغ از غم مصالح ملت، بجای شکر پاك بیفش، همه‌جا

را از شکر آلوده تلخناك پرکنند.
اداره مستشاری دام خطر بود. شکر که از آنجا
میگذشت اگر يك سرموشائبه داشت و اتفاقاً بگشتی،
مجاور بسته های کنین افتاده بود، بانك دورباش بفلك
میرسید! در واقع دیلاقان سرخمو که یکیشان پیش پای
خود را بزحمت میدید دو دیده تیزبین و تلخیاب دولت
بودند و بی صوابدید آنها يك مثقال شکر از مرز
نمیگذشت.

وقتی میخواستند شکر بخورند، به بخشید یعنی
بخرند، شکر فروشان جهان را خبر میکردند و همه جا
سفارت دار ایران، پیکار با مگسان محلی را به آتش بس
موقت ختم می کرد تا بگوید مناقصه شکر را روزنامه کنند
و از غیظ سبیل میتابید که خدایا از اینهمه کار بجان
آدم.

این خبر شیرین همه را مجذوب می کرد. شکر-
فروشان، مگسان جوشان میشدند، پیشنهادهای بود که از
همه جا میرسید و ژامائيك که اصلاً شکر نداشت پیش-
صف این تکاپو بود. نمونه ها بسازمان نظارت و از آنجا
بمستشاری میرفت و آنچه از ژامائيك بود بفاصله دو
سه روز با نمره خوب برمیگشت. معلوم میشد شکر
ژامائيك بخلوص و شیرینی و صفا همانست که خدای
بزرگ در اول خلقت بعنوان رب النوع شکر آفریده و در
این قرون دراز که بدو نيك و شیرین و شور در مزاج
جهان بهم آمیخته، چون جان سوپرمن و مثل افلاتون و
روح القدس فلوطين، صفای نخستین را حفظ کرده است.
نمونه های دیگر که ارزانتر بود، در امتحان دقیق اداره
مستشاری رفوزه میشد، خالص نبود، شیرینی نداشت و

بعضی معایب بسیار مهم داشت که در لفافه اصطلاحات مبهم چون شعر سمبولیک ژاپونی، از برد شعور سران سازمان، فرسنگها دور بود.

گویی آن نمونه‌ها که ویزای ژامائیک نداشت بی‌لای جادو گرفتار بود که وقتی بمستشاری میرسید دستگاه شکرشناسی، غشی میشد و همانروز یا روز بعد خراب بود. آن دیلاق سرخموی نزدیک بین بیمار میشد و دیلاق همدست او هوس سفر میکرد و شکرخران دلسوز که از هول نقصان شکر همه شب تا سحر اندیشناک بودند، بناچار شکر ژامائیک را که گرانتر بود می‌خریدند و از این تصور که مادر وطن را از خطر قحط‌شکر رهانیده‌اند قندآب بخاطر داشتند.

شکرداران طماع که ژامائیک نبودند و بحکم اداره مستشاری شکرارزانشان خالص نبود، از غم منافع نخورده «اکاذیب‌خالص» بی‌بازار میریختند و روزنامه‌های مغرض، بیخبر از درد وطن که شبهای دراز چون سوهان نوپرداز، جان شکرخران هنرور را خورده بود، اکاذیب رسوا را چنان شرح و تفسیر میکردند که گویی وحی منزل است. شایعات، چون شعله تند در آتش‌زنه خشک، پیوسته قوت میگرفت. از کیسه و جیب و بده‌بستان گفتگو بود و مردم فقیر توخورده که صبح تاشب بتحصیل معاش، هفتاد و سه جور معلق میزدند، از این اخبار هول‌انگیز که تنی چند سوگلی بخت، از معامله شکر، گنج قارون برده‌اند بهیجان بودند و ای دریغ که اعلامیه و مصاحبه و توضیح و تکذیب در آن غوغا چون پوسته گردویی بود که بدریای طوفانی ول کنند.

در این میانه کیف حماقت شعار چنانکه باید كوك

بود. اتومبیل قرمز و منیژه مهتابی رنگ و جلال ریاست که از شراب خلر و شعر سعدی طرب‌انگیزتر است آبی پیوستش انداخته بود. جلوۀ مقام، خلل عقلش را پوشانیده بود و هر جا از بلاهت او رخنه‌ای می‌گشود دایه پورخان با مهارت رفومیزد. چه معاون فداکاری بود! یکبار آقای مدیر کل در یادداشت اداری سازمان را بصاد و صاد نوشته بود و رئیس دارالانشا بسؤال آمده بود که این «صاضمان» تازه کجاست؟ دایه پورخان که چون فرشته نگهبان بموقع رسید گردن گرفت و پرخاش کرد که برو جعلنق! مقام ریاست مفخم ما سازمان را با چند املا مینویسند و شما علقه مضغه‌ها پنداشته‌اید هر کلمه فقط يك املا دارد. فرق مدیر کل و آدم، یعنی آدم معمولی، همین است و رئیس دارالانشا بوروپکر رفت.

اگر حماقت شعار، دستی دراز چون گوش خود داشت که به اوج فلك میرسید و يك میخ کلفت روی دندۀ عقب چرخ دوار میکوفت که برنگردد میتواندست سالیان دراز خوشدل و فارغبال، با شکوه ریاست و عشق منیژه سرگرم باشد، اما دریغ.



چه ساعت شومی بود آن غروبگاه گرم تابستان که بوتیمار، بیخبر از در درآمد. گفت آمده حمی را به بیند و عرض مختصری دارد. تمام اول شب، کنار آب‌نمای لاجوردی، زیر بید مجنون که‌نسال که شاخ و برگش چون خطوط و علائم جغرافیا برکرۀ ماه افتاده بود پیوسته افسون شجاعت و غیرت وطن خواند؛ میخواست حماقت شعار زوار در رفته بی‌فتر را كوك كند تا چون كاوه

آهنگر یکتنه برضد ضحاکان شکر فروش بپاخیزد. می-
گفت: «این ژامائیکهای بیرحم بعنوان معامله شکر
بیت المال را بغارت می برند. حماقت شعار که جوانست
و مادر وطن درکار تربیت اورنج فراوان برده باید دست
همت از آستین شجاعت درآرد و این بساط چپاول را
واژگون کند.»

آنشب گذشت و بوتیمار بهر فرصت این زمزمه
را تکرار کرد. از بخت بد، سفاقتجاه بسفر بود و حماقت-
شعار در ظلمات حیرت، قطب نما نداشت. میدانست که
وزیر صنایع ماههاست از یاران قدیم بریده و شنیده
بود که سردمداران کلپ هفته پیش با سفیر موزامبیک
شام گرمی خورده اند؛ اما دیگر از جایی خبر نداشت.
قضیه شکر و ژامائیک و مصالح ملی و مقاصد بوتیمار
و غیرت وطن، بقیاس مغز کوچک او، چنان بود که
بخواهند هیمالیا را بفرنجان جا کنند. درمقابل بوتیمار،
همه گوش بود و هر جمله را نیمه تمام با «صحیح است»
بدرقه می کرد. اما همه گفتار بود و بعمل دست از پا
خطا نمی کرد. بوتیمار دستگاه مستشاری و تلخ و شیرین-
شناسی را به ریشخند گرفته بود؛ می گفت: «شکر، شکر
است و این شکر خالص که ما از ژامائیک میخریم همان
شکر ناخالص است که از کاتالیک میخرند.» مدعی بود
که بارها از یک کیسه شکر دوشمشت به مستشاری
فرستاده اند آنچه ژامائیک بوده خالص به قلم رفته و
نمونه دیگر را که بنام کاتالیک بوده ناپاک و مخلوط
شناخته اند.

حماقت شعار بینوا چون غریق بی خبر از شنا،
بگرداب حیرت غوطه میزد. مگر میشد صدها گواهی

خلوص و آلودگی را که به امضای او در همه جا پراکنده بود انکار کرد! قیافهٔ شمر را بیاد می‌آورد که در گوش جاننش می‌گفت: «پسر! غافل مباش که چشم عدالت بیدار است.» این شکر شناسان دیلاق زبان نفهم را که حتی بوزیر و الاجاه اعتنا نمی‌کردند و هنوز سه سال از مدت قراردادشان باقی بود چه میشد کرد؟ بجواب وزیر که سازمان تلخ و شیرین از مراقبت او نهالی برومند شده بود چه میشد گفت؟ حیرت و اضطرابی جانکاه بود.

حوادث آن روز سیاه ۲۵ تیر در خاطر حماقت شعار چنان برجسته بود که هرگز فراموش نمی‌شد. آنروز بخانهٔ بوتیمار دعوت داشت. بزرگان کلوپ همه بودند. بعد از ناهار، بوتیمار شمشیر را از رو بست و بی‌پرده گفت که میباید حماقت شعار بیاس دوستی قدیم بجای شکر ژامائیک برای شکر کاتالیک گواهی خلوص صادر کند.

پس از او رقیق‌الدوله از آن کوششها که یاران کلوپ در گرفتاری سکستان برای رهایی حماقت شعار کرده بودند قصه سرگرد. سرانجام گفت که فردا را کسی ندیده. دنیا فراز و نشیب دارد، سببی که بهوا رها شود تا سقوط کند هزار چرخ میخورد.

آنگاه دلق‌الدوله که از شهزادگان جوشقان بود و از بردهای کلان‌کلو پیان شتلهای جانانه می‌گرفت با یک دوسه سرفه غلیظ، سینه را صاف کرد و گفت: «پسر جان زبان سیاست اشاره و رمز است. حرف صریح را از این پیر غلام بشنو. من آنروز که تو در گهواره بودی ارادتمند پدرت بودم. این نامردها هوارا پس دیده‌اند که سنگ موزامبیک را بسینه میزنند. نقش ژامائیک

برآب است و همه جا زیر پایشان را جارو میکنند. موزامبیک نیروی تازه نفس دنیا است. آفتاب روشن بدنای کهن هرجا بتابد قلمرو نفوذ آنها است. چشمت را باز کن، ژامائیک وفا ندارد. من خیر خواه توام. تو خواه از سخنم پندگیر و خواه ملال.»

حماقت شعار از اول تابه آخر همه را شنید و یخ در عروقش دوید. البته به حکم ادب از تأییدگفته بزرگان دریغ نمی‌کرد. روز بعد پیغام غلیظ بوتیمار آمد که همیشه دربهمین پاشنه نیست. بزودی هوا عوض میشود و نتیجه خیره‌سری را خواهی دید.

هنوز يك هفته نگذشته بود که گفتار پیر در يك نطق مفصل پیش از دستور قضیه شکر ژامائیک و کاتالیک و حقه‌بازی دستگاه مستشاری و خیانت سازمان نظارت و نفله اموال ملت را بعرض مجلس رسانید و احساساتش چنان بجوشید که ضمن سخن، چندبار اشکش برخسار دوید و نزدیک بود غش کند.

سه روز بعد دولت افتاد. دولت تازه، وزارت صنایع را به رقیق میرزا فرزند برومند رقیق‌الدوله داد که تازه از موزامبیک آمده بود. میگفت: «جهان پپای اتم میدود. بایدکارهای مهم را بجوانان پرشود داد تا کشتی وطن را از غرقاب درآرند و بفضا ول کنند.»

همان روز اول که حماقت شعار به تبریک وزیر رفت می‌باید از آن قیافه خشک و عبوس و برخوردار سرد، فهمیده باشد که هوا پس است. اما چه میشد کرد. از جمله هنرها که این‌کودن چلمن نداشت هنر تفسیر رفتار بود.

فردای همان روز دایه پورخان مدت بیست دقیقه برای حماقت شعار از استعفا سخن داشت، میگفت: «استعفا را مثل سازمان به سین مینویسند. از مایه عفو است که بباب استفعال برده‌اند؛ یعنی: ببخشید و معاف کنید.» از فواید آن شمه‌ای گفت که ای بسا يك استعفای بجا انسانرا از خطرهای میرهاند. از استعفاهای تاریخی و نیمه تاریخی مثلها زد.

اما این اخطار رقیق بگوش سنگین حماقت شعار آشنا نبود و همچنان بخیالات خود سرگرم بود. در همه مدتی که دایه پورخان میخواست اندیشه استعفا را بمغز او فروکند به پوکر دیشب فکر می‌کرد که مفتضعانه باخته بود.

پسینگاه همان روز به کلوپ رفت و حاضران را دید که در سالن عمومی، گروههای دوسه نفری به خودشان مشغولند و اگر این تعبیر اهانت‌آمیز درباره مدیر کل سازمان نظارت، منصوب هیئت وزیران، زیبنده باشد اعتنای سگک به او نکردند. کمی نشست و قهوه تلخی خورد و دمش را علم کرد و رفت.

فردا و روزهای بعد، هوای سازمان یخ زده بود. دایه پورخان یا نبود و اگر بود بخود مشغول بود. از وزیر خبری نبود، گزارشهای سازمان را در دفتر وزارت نگهداشته بودند، میگفتند: «وزیر سخت گرفتار است.» در روزنامه‌ها باشاره از تغییر حماقت شعار خبرها بود. نماینده تخارستان درباره نفع‌کاری سازمان نظارت و حقوقهای گزاف و نقش مرموز شکر شناسان ژامائیک که ظاهراً به خرابکاری و محتملاً به جاسوسی مشغول بودند از دولت سؤال کرد و گفت: «اگر تا هفته دیگر

جواب ندهند استیضاح میکنم.»
شگفتا که حماقت شعار در دل طوفان آرام می‌زیست
و چون حلزون کرخ، چنان در پوسته خود فرو رفته بود
که گفתי جهان به خواب است.

اینجا و آنجا از اعلام جرم و حیف و میل میلیونها
و سوء سیاست سازمان نظارت سخنها بود. میگفتند:
«از ریاست وزرا نامه محرمانه به وزیر صنایع رسیده
که در این باب تحقیق کنند.» حماقت شعار هر روز پیش
از ظهر در اطاق مجلل خود در سازمان نظارت چون
آموند سن در ظلمات قطب، تنها بسر میبرد. ارادتمندان
قدیم چون جن طلسم دیده رو نهان کرده بودند و
مراجعان سمج که بدوران اقبال پشت اطاق او برای
شرفیابی، سرودست می‌شکستند مگسان رمیده از بوی
امشی بودند.

اول شب یا کریسلر قرمز که شوفورش چون سابق
مؤدب نبود، با منیژه به دربند میرفت و با دوسه تن
از زاپاس‌الدوله‌ها که خریدار بازار بی‌رونقند پوکر
رقیعی میزد و آخر شب مانند غریبه‌ها به خانه برمی‌گشت.
يك شب در میدان تجریش مأمور گشت، از اتومبیل
بیرونش کشید؛ گفت: «بحکم رئیس‌الوزرا اتومبیل
دولت، مخصوص کارهای دولتی است.» و چون نتوانست
ثابت کند که حضورش در آن دل شب به اتفاق منیژه در
میدان تجریش، جزو کارهای دولتی است ناچار باتاکسی
به خانه برگشت.

فردا صبح که به سازمان رفت يك جوانك زردنبو
را در اطاق خود دید. اگر بدوران شکوه ریاست بود
این لاغروی و با زده را به تحکم میراند و تغیر می‌کرد

که چرا بی‌اجازه به اتاق راهش داده‌اند. اما در این روزها که صولت ریاست شکسته بود هر که بود همدلی بود و میشد از بیوفایی مردم زمانه درد دلی کرد. سلام و جواب ولرمی در میانه رفت و فساد جو، مستنطق دیوان جزا، که برای بعضی گفتگوهای لازم آمده بود خودش را معرفی کرد. گفتی دوسه مشت سرما ریزه بجانش ریختند. پشت میز ریاست چون فانوس فشار دیده درهم فرو شد و يك دقیقه بعد که بزحمت خودش را جمع کرد اینور میز روبروی فسادجو باگردن کج و قیافه تضرع‌آلود روی مبل چرمی چندرك زد. اگر حماقت شعار بدبخت را دیده بودید که رنگش بسفیدی مهتاب بود و چانه‌اش چون تریاکی خمار زده مدام میلرزید، رقت میکردید.

تا نزدیک ظهر مدیرکل معظم چون موشی حقیر در چنگال گربه قهار عدالت اسیر بود. فسادجوی عزیز که چون عقاب تیزبین، فساد و نادرستی را از ماورای حجاب عیان میدید، بایك قرار مختصر که با امضای مستنطق بیش از پانزده کلمه نبود این سرگل دودمانهای بزرگ و منصبدار عالیمقام دولت را که بگفته روزنامه‌های معتبر در ایام ریاستش درکار خرید شکر تحولات ثمر بخش رخ داده بود بزدان فرستاد تا با گنهکاران دیگر برای محو آثار جرم تبانی نکند. دنباله قضایا چندان دراز نیست. فرشته صبور عدالت که از جسارت تبه‌کاران، بسالیان گذشته دلی آکنده زخون داشت برخلاف همیشه چندان مقرر نبود و با سرعت موشکان کیهان‌نورد، به پرواز آمد. برای آنکه رسوایی سازمان نظارت چون آفتاب عیان شود و

عفونت آن دنیا را بگیرد بیش از چند هفته وقت لازم نبود. وزیر صنایع را ندیده گرفتند که احضار او موکول به اجازه مجلس بود؛ بعلاوه در کشوری دوردست بعنوان سفیرکبیر مشغول پخت و پز ماشین نویس سفارت بود و اگر میخواستند در انتظار اجازه مجلس و حضور او بمانند، فرشته عدالت از غم انتظار دق میکرد. شکر- شناسان دیلاق، چون سد سکندر استوار و بی اعتنا، ضمن نامه ای مفصل خسارت از دولت میخواستند. مدیر کل سازمان شکر برادرزن رئیس الوزرا بود و مسلم بود که مردی چنین نازنین، در کارهای ناروا شرکت نمی- کرده است. نام بوتیمار بمیان نیامد که یاران کلوپ بیست و سه رأی به چنگ داشتند و احترام مشروطه واجب بود. رقیق الدوله همان روزها در موزامبیک سفارت ایران را تحویل گرفته بود و میخواست در عرصه مناسبات ایران و موزامبیک که دو برف غلیظ بر آن باریده بود يك شوفاز قوی نصب کند و نمیشد دامن او را به این گفتگوها آلود؛ آبروی وطن بالاتر از همه بود. ناگهان بندهای تور را کشیدند و رشته های محکم بگردن حماقت شعار چلمن بیدست و پا پیچید. معلوم شد این لاغروی احمق نما، غول عظیم طلاخواری بوده که در مدت یکسال و چند ماه بی سرو صدا یکصد و شصت هفتاد میلیون مال دولت و ملت را بلعیده و باز هم لاغر است. مدعی- العموم دیوان جزا در آن ادعای نامہ تاریخی که نمونه بلاغت انشا بود ضمن نکات مهم دیگر به عرض هیئت محترم قضات رسانده بود که این متهم خطرناک چنانکه تظاهر میکند ابله نیست؛ جنایتکاریست ماهر، اما بسنگر حماقت پناه برده تا اعمال خود را به پردهٔ بلاهت بپوشاند.

چه ساده لوح بود وکیل حماقت شعار که بیموده با مدعی العموم پنجه زد و گفت: «اخاذی و رشا هرچه بوده در سازمان شکر بوده، نه در سازمان نظارت، و موکل او بی گناه است.» مدعی العموم به نیروی بلاغت و منطق او را در هم کوفت تا بداند که مسجد نه جای آواز خواندن است. می گفت: «شگرد جنایتکاران بزرگ همین است که در خط اول دیده نمیشوند. چون موریانه در ظلمات می دوند و بنیاد امنیت جماعت را میخورند و حرمت مردم بیگناه را سرپوش اعمال جنایتبار خود میکنند. همه خطر و فساد از سازمان نظارت بوده که این غول طلاخوار در آنجا مقرر داشته و شکرخران غافل، ابزار دست او شده اند و بیت المال را بفارت شکر فروشان بیدین داده اند.»



کلوپ چون گوری خاموش بود. کلوپپها برسم اسکیموان که بیمار علاج ناپذیرشان را در برف ول می کنند، شقاقلوس انجمن دوله ها را که با تمرّد از گفته بوتیمار سنت همبستگی خاندانهای قدیم را درهم شکسته بود، رها کرده بودند تا سزای حماقت را ببینند. سفاهتجاه که به جان و دل و خون به این موریانه های سنگدل وابسته بود بظاهر از سرنوشت غم انگیز داماد خود تأسف میخورد، اما در کنج خاطر همه غمش این بود که چرا دخترش را به فرزند نالایق و عاق دوله ها داده است. حماقت شعار مدت ها پیش از آنکه اسیر پنجه عدالت شود، در محفل دوله ها محکوم شده بود. فرشته عدالت چون لاشخور پیر، پس مانده دوله ها را می خورد و چون شیر تعزیه برای حفظ آبرو غرشها داشت.

محاكمه پرسرو صدا به زودی ختم شد. بلاغت مدعی-
العموم در انشای ادعای نامه، محکمه را چنان مجذوب کرد
که همان را با کمی تغییر به قالب حکم ریخت. حماقت شعار
بجرم جعل و تدلیس و گزارش دروغ و ارتشا به دو سال
زندان و دومیلیون و نیم غرامت محکوم شد.

چند هفته بعد که ابرامنامه دیوان تمیز برای
ابلاغ به زندان رسید تازه باد به زخم مدیرکل محکوم
خورد. تا آنروز چون خفتگان شبگرد، از آنهمه جنجال
که در اطراف او بود، چیزی نمی فهمید. شعورش چون
شعله لرزان شمع بر سطح حوادث میدوید، اما در آن
نفوذ نمی کرد. به پندار وی این يك شوخی ساده بود که
بوتیمار و یاران کلپ بازیگر اصلی آن بودند و هر لحظه
ممکن بود قیافه های خندان نمایان شود که بگو غلط
کردم. اگر گاهی این پندار در او نفوذ می کرد که قضیه
جدیست بای صبری انتظار میبرد که سفاقتجاه در صحنه
پدیدار شود و هر کول آسا بایک دوسه مانور، اوضاع را
عوض کند. بیاد داشت که در بلیه سکستان همدلی دوله ها
چگونه او را از خطر رهانید و آنهمه جرم محقق را که
با بلاغت و اقرار به دوش خود بار کرده بود ماستمالی
کرد. یقین داشت که این بازی سرانجامی بهتر از آن
خواهد داشت. بهمه دوران سازمان به عبرت از حوادث
گذشته يك سر مو از خط مقررات بیرون نرفته بود و
چون از پاکی حساب خود اطمینان داشت از محاسبه باك
نداشت. حتی آن روز که هوای محکمه از دود سیگار و
تنفس حاضران سنگین شده بود وقتی حکم محکومیت

او را به صدای بلند خواندند ککش نگزید. باور نمی‌کرد فرشته عدالت، چنان کور و گول باشد که او را بی‌گناه یا بگناه دیگران محکوم کند. گمان داشت این توقیف و تحقیق و محاکمه و انشای حکم از آن نمایشهای جالب است که گاهی به اتفاق منیژه در لژ تماشاخانه باشوق ولذت تماشا کرده بود. در آنجا هم یکی محکوم شد و به زندان رفت اما نیم ساعت بعد در نقشی معتبرتر به صحنه آمد. بیاد آورد که در قضیه سکستان، توقیف و محکوم شد ولی دیوان تمیز که در خیال او همانند دختری زیبا بایک دسته یاس بنفش در دل ابرها می‌دوید، به موقع رشته دام را برید. دیوان تمیز که نمرده. بله، دوله‌ها از او بریده‌اند، بوتیمار رنجیده و سفاهت‌جاء بی‌اعتنا به تلگراف‌های دخترش، از پاریس نیامده. اما هرچه باشد او بیگناه است. ناگهان بیادش آمد که يك روز آفتابی که همراه لاله‌اش از کوچه‌های تنگ پامناز می‌گذشت از يك درویش دوره‌گرد که سبزه کاج و شکرپنیر به عابران می‌داد، شنیده بود که سر بی‌گناه پای دار می‌رود اما بالای دار نمی‌رود. و او سرب‌بی‌گناه بود.

اما ابرام نامه دیوان تمیز، چون مقراض تیز، رشته خیالات خوش را برید. این عقل منگ، دست‌کم این را دانسته بود که آنسوی دیوان تمیز راه نیست و او باید دو سال تمام کنج زندان بماند و باقیمانده آن شندرقاز دوسه میلیونی که از ترکه حماقت‌الدوله سوم برای او مانده بود، به غرامت برود، و این ضربه سنگین او را از پا درآورد.

تمام آن هفته را گوشه بند چهارکه انجمن مجرمان

معتبر بود چون لومینال خورده‌ها دائماً چرت زد. روز اول و دوم غذای زندان را نگرفت. روز سوم یکی از یاران بند چیزی به او خورانید. روزهای بعد نیز اگر بندیان مرقب او نبودند اصلاً در اندیشه خوردن نبود. دردیدگانش حالت درنده خویی نمایان شده بود، لبهایش لرزش خفیفی داشت که به ندرت آرام می‌شد.

چیزی که بیشتر از زندان و محکومیت او را رنج می‌داد، معمای بزرگ عدالت بود! ظلمتی انبوه و فشرده خاطرش را پرکرده بود. ظلمات پر رنگ چون دیواری سیاه تا آسمان کشیده بود. چشمان خیره او در سیاهی قیرگون، فروغی می‌جست اما نبود. پنجه ظلمات جاننش را ریش می‌کرد، از آن می‌گریخت و به فروغ لرزان حادثات پناه می‌برد که در دل سایه‌ها می‌لرزید.

گاهی چنان در حوادث گذشته گم می‌شد که خود را در حضور محکمه می‌دید. هرچه می‌کوشید بفهمد این محکمه اول است یا دوم، میسر نبود. قاضیان با لباس سیاه رعب‌انگیز پشت میزهای بزرگ فرورفته بودند و کلاه سپید و سیاهشان در فضای کم‌نور محکمه چنان بزرگ می‌نمود که گفتی پیکرشان زیر سنگینی آن له شده که بمیزها پناه برده‌اند. مدعی‌العموم همه جا مجازات او را می‌خواست تا عبرت دیگران شود. روی کلمه «دیگران» می‌ماند. این دیگران کیان بودند؟ دیلاقهای سرخمو که چون کف بینان ماهر، سرنوشت شکر را از رنگ آن می‌خواندند؟ وزیر صنایع که دستگاه کشف خلوص را پشت پاراوان سازمان نظارت و خودش را پشت هر دو نهان کرده بود؟ بوتیمار که گنهکار اصلی بود و مشت سنگین انتقام را چون دست

قضا فرودآورده بود؟ سفاقت‌جاه که چون میمون مجرب در حمام داغ همه را زیر پا نهاد و سر خود گرفت؟ رقیق-الدوله که نژاد از سلمان پارسی داشت و گفته بود دوهزار دار اتوماتیک بسازند تا در ایام وزارت او بی‌زحمت تحقیق و محاکمه، دار باتب‌کار گلاویز شود؟ دایه‌پورخان که در طوفان حوادث، معاونت سازمان نظارت را از کف نداده بود و بیشتر اوراق و دلایل اتهام را از پرونده‌های بی‌شمار سازمان بیرون کشیده بود؟ برادر زن رئیس‌الوزرا که از لفت و لیس شکرها سوره‌های خوب میداد و نهال وزارتش نزدیک ثمر بود؟ اینها همان «دیگران» بودند که می‌باید از مجازات حماقت شعار عبرت گیرند؟ در این کله کم ذوق بی‌نور، ناگهان جرقه‌ای از ظرافت می‌درخشید و یکی ناشناس از عمق جانش فغان می‌کرد که چرا یکی از این «دیگران» را مجازات نکردند تا عبرت من شود؟ صدا در ظلمات کم می‌شد و جوابی نبود.

جانش از تاریکی وحیرت پر شده بود. از تاریکی بیم داشت، از آن معمای نگشوده که در جانش بود یا جانش در آن گم شده بود بیم داشت. دیوارهای جانش شفاف شده بود و حدود آن با دنیای برون چون باقیمانده‌مه از وزش باد، لرزان و مبهم می‌نمود. زمان را گم کرده بود، روزها و هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها درهم شده بود. چیزها رنگ مشخص نداشت و حادثه‌ها از دور و نزدیک چون سایه‌ها مبهم و بی‌رنگ می‌نمود.

از بعضی سایه‌ها بیم داشت: از سایه محکمه و زندان بیم داشت. اما سایه‌ها به دنبال او بود، در خود او بود، در جانش بود، جانش پر از سایه بود، خودش

سایه بود. از خودش بیم داشت، از خودش جدا می‌شد و در سایه‌ها می‌گریخت. اما معلوم نبود در دل سایه‌ها فرو میرود یا آنرا بجان خود می‌کشد! گاهی سایه‌های اطراف، چون جاده از دو پهلوی قطار، از او می‌گریخت و او نفس زنان میدوید تا این فراری‌ها را بگیرد و ناگهان خودش را در دل گردبادی میدید که با شتاب چرخ می‌زد و محو می‌شد و باز ظلمات بود و ابهام و سایه محکمه و آن قیافه‌های سربی که پشت میزهای چوبی سنگر گرفته بودند و آن عدالت دیوآسا که کارش وارونه بود و او را باگناه تبرئه کرده بود و بیگناه محکوم. به اینجا که می‌رسید سر رشته را از دست میداد، در خودش گم می‌شد، در سایه‌ها گم می‌شد، با سایه‌ها مخلوط می‌شد، سایه میشد و برای گریز از سایه‌ها چون غریق گرداب تقلا میکرد، هوا را چنگ می‌زد، دندانها را بهم می‌فشرد، دهنش کف می‌کرد، نفسش تند می‌شد، چون گوسفند شاه‌رگ بریده خرخر می‌کرد، فریاد می‌زد و از خود میرفت، ساعتها بی‌خود بود.

در همه ایام زندان هردو روز یکبار به این بحران دچار می‌شد و پس از آن يك روز خاموش می‌ماند و چون مجسمه، بی‌حرکت بگوشه‌ای نشسته بود. اگر حرکت خفیف چشمانش نبود میشد گفت يك پاره سرب است. روز بعد باز بحران بود.



آن روز ابرآلود که درآهین زندان با صدایی خشك پشت سرش بسته شد و منیژه را در لباس عنابی سیر به انتظار دید، شبی بود که با گامهای سنگین در

سایه‌ها جنبشی داشت و بیم آن بود که از میانه گم شود. همه جا سایه بود. آفتاب ملایم و کمرنگ در سایه‌های غلیظ نفوذ نمی‌کرد. دنیا پر از ظلمات بود. ظلمات را با خودش به خانه برد، خانه در ظلمات فرو رفته بود، منیژه پاره‌ای از ظلمات بود.

زندگی او در خانه استمرار زندان بود. همیشه در گذشته میدوید و بهر سو می‌رفت آن دیوار موحش سیاه را روبروی خود داشت. از درون تاریکی؟ از عمق جاننش؟ از پشت دیوار سیاه؟ - این را نمی‌دانست - عربده‌ای گوش‌خراش چون نعره میمون جنگل با کلمات بریده اما مفهوم، طنین‌انداز بود: چرا مرا محکوم کردند؟.. چرا؟.. چرا؟..

بتدریج با سایه‌ها خو گرفته بود. از روشنی بیم داشت. با روشنی‌ها که در ظلمات معما نفوذ نمی‌کرد کینه داشت. در ابهام سایه‌های گذشته به یاد می‌آورد که در فضای غبارآلود محکمه بالای سرقاضیان مجسمه عدالت ایستاده بود. يك زن کت و کلفت با چشمان بسته، قداره بدست و ترازو به دست دیگر. بخود میگفت شاید این ترازو پارسنگ دارد؟ شاید عقل عدالت پارسنگ می‌برد؟ شاید آن قداره چوبی است؟ شاید این فرشته چاق و چله احمق است؟ و به ظلمات برمی‌خورد و در سایه‌ها گم می‌شد.

ماه‌ها در این آشفتگی، در دل سایه‌های تاریک می‌زیست. غالباً چند ساعت و احیاناً یکی دو روز چنان در سایه‌ها گم می‌شد که خود را فراموش می‌کرد، با سایه‌ها یکی می‌شد و باز برمی‌گشت. بمرز سایه روشن میرسید. خودش هم يك سایه بود لاغرتر از همیشه، و چنان با

سایه‌های گذشته سرگرم بود که حتی در آن ساعات هوشیاری، بخانه، به منیژه، به حوادث و به دنیا کاری نداشت.

به مرور روزها ظلمات دورتر رفت و سایه‌ها کمرنگ‌تر شد. گویی در آن دورها ظلمات و سایه‌ها بهم می‌پیوست و شتاب آن کم و کمتر می‌شد و این جزیره زندگی به تدریج چیزی از سایه‌های ضمیر خود را که چون فیلم وارونه کم حرکت، آرام به گذشته برمی‌گشت، به «حال» پیوند میداد. می‌خواست سایه‌های گذشته را حاضر داشته باشد. این يك كوشش خود کار بود. سایه‌های تند که هنگام ظهور، ارتعاشی داشته بود، به آن دورها، به عمق ظلمات، رانده می‌شد و سایه‌های نرم و ملایم هرچه بود همین نزدیک درسررای ضمیر بجا میماند. این مایه‌ای بود که میباید از آن بنایی تازه ساخت.

عاقبت این سایه زندگی میان سایه‌های نرم خزید، با آن یکی شد و آرامشی یافت. در دل سایه‌ها، روزهای ریاست از همیشه جاندارتر شد و از همه گذشته‌ها همان روزها در نور ضمیر ماند و روزهای دیگر در هم و ظلمانی شد، بدورها رانده شد، گم شد. روزهای روشن گذشته و حال بهم ریخت، شکوه ریاست تجدید شد و این سایه گذشته‌ها بار دیگر در دنیای سایه‌ها مدیرکل سازمان نظارت شد.

از این پندار دلخواه، خطوط لرزان قیافه‌اش ثباتی یافت، صدایش طنینی تازه گرفت و رفتارش جدی و

دقیق، درست چون رئیس واقعی شد. هر روز صبح صورتش را بدقت می‌تراشید و آن چند مورا که بر کله منگش از دستبرد طاسی مصون مانده بود با شانه به پیشانی پخش می‌کرد. لباس می‌پوشید و یکی از آن سولکاهای مکش‌مرك ما را که یادگار روزهای عزت بود می‌بست و در اطاق دفتر اتوکشیده و شق و رق پشت میز می‌نشست. زنگ میزد و به پیشخدمت که در رویای او بحضور دویده بود فرمان میداد که اتومبیل حاضر باشد و فریاد میزد زود!.. زود!.. کار فوریت!..

رویای شب تکرار رویاهای روز بود. گاهی در دل شب فریاد زود! زود!.. با تقلایی شدید از گلوی خشکش بیرون می‌پرید!

اداره کل را سازمانی تازه داد. يك بخشنامه نوشت که همه اعضا از هر طبقه و مقام باید طابع انزبات دقیق باشند (طابع همان تابع است و انزبات را هم در پوشش تازه خواهید شناخت. دقیق از لحاظ موشکافی از دقیق معمولی بهتر است) اول وقت برای خدمت حاضر شوند و وظایف محوله را انجام دهند. وقتی بخشنامه پاکنویس شد و شماره خورد زنش را احضار کرد تا امضا کند. منیژه لاحول گویان عقب رفت و گریه سر داد که ای خدا با این شوهر دیوانه چه خاکی بسر کنم! حماقت شعار فریاد زد: «خیره سر وظیفه‌شناس غیر اداری! خلاف مقررات رفتار نکن! مرؤس با رئیس کل اینطور حرف نمیزند! من مدیر کلم با اختیارات تام.» و منیژه بناچار بخشنامه را امضا کرد.

پس از آن پسرش را احضار کرد. حماقت زاده بخشنامه را خواند و هاج و واج ماند، اما فریاد پدر او

را از تردید درآورد. چاره نبود، میباید مقررات را اطاعت کند. او هم امضا کرد. دختر كوچك حماقت شعار هم با كلفت دهاتی پیر با علامت انگشت اطاعت خود را از نظم نوین اعلام داشتند.



نزدیک ظهر، منیژه بیخبر وارد دفتر مدیر کل شد و گفت: «حمی میخایم قرمه سبزی بپزیم تو میخوری؟» جناب حماقت که جدی و موقر روی صندلی ریاست چمبلک زده بود و برسم دوران جلال بامداد بازی میکرد و سوت میزد، از کوره دررفت و بانك زد: «احمق بی تربیت چرا رعایت مقررات نمیکنی؟ کی آدم میشوی؟ جانم از دست شما مردم بی انضباط بلب آمد. اینجا اداره است، اداره کل، نه طویله. شاید من کمیسیون داشتم، شاید کار محرمانه ای بود، شاید قضیه بغرنجی را حل میکردم و از ورود تو رشته فکرم میبرید و کار مملکت آشفته میشد! و بدتر از همه با مقام مدیریت کل، خودمانی حرف نمیزنند. حمی یعنی چه؟ باید بگویی جناب آقای مدیر کل، یا مقام مدیریت کل، یا مدیریت متبوع کل. و باز هم بدتر، مرؤس بی اجازه رئیس در مسائل اداری تصمیم نمیگیرد. شاید من که مدیر کلم با اختیارات تام، برعایت مصالح دولت نخواهم در اداره ام قرمه سبزی بپزند. چرا مقررات مالی را رعایت نکرده ای! تخلف از مقررات در حکم اختلاس باسین است، یعنی دزدی. شمر خودش اینرا بمن گفته و اینکار خطر توقیف و محکومیت دارد. مقررات اینست: باید اول تقاضا بنویسی تا من دستور بدهم و حسابداری اعتبار خرید گوشت و سبزی

را پادار کند. بعد در خواست صادر کنند و من امضا کنم و با موافقت خزنه داری کل حواله صادر شود. اینجا اداره کل است با چند اداره داخلی با دو مستشار خارجی، خانه خاله نیست. فهمیدی و باز هم بدتر ...» و منیژه لاحول گویان گریخت.

بعد از ظهر حماقت زاده آمد که پاپا جان پول جیب مرا بده. حماقت شعار بانك زد که پسر اینجا اداره کل است! برو تقاضا بنویس بده دفتر و ارد کنند تا بجریان بیفتد و گزارش بدهند و تصمیم بگیرم. امروز وقت اداره تمام است فردا مراجعه کن تا طبق مقررات اقدام کنند.

فردا صبح اول وقت حماقت زاده نامه ای بعنوان مقام مدیریت کل آورد که تقاضا کرده بود پول جیبش پرداخت شود. حماقت شعار نامه را گرفت و بدقت خواند و کلمه مفخم را بدنبال «مدیریت کل» افزود. بعد نامه را ثبت دفتر کرد و زیر آن نوشت: «بعرض مقام مدیریت کل برسد» بعد پشت میز ریاست نشست و نامه را از نظر گذرانید و زیر آن نوشت: «اداره حسابداری کل اقدام لازم بعمل آورند» و بعد در مقام رئیس حسابداری کل، گزارشی بعنوان مقام مدیریت کل نوشت که اعتبار پول جیب هفته دوم آبان پادار است و بعد در مقام مدیر کل، گزارش حسابداری را خواند و بعنوان مدیر کل مختار زیر آن نوشت: «موافقم اقدام کنید» و بعد بعنوان بایگان آنرا در پوشه نهاد و بعنوان رئیس حسابداری چکی بمبلغ بیست و دو ریال و نیم نوشت و در دفتر ارسال مراسلات ثبت کرد و بعنوان نامه رسان اداره حسابداری به حماقت زاده داد و رسید گرفت.

کارها بدك نبود. این خیمه شب بازی اداری عطش ریاست را که چون زنبور شوریده بجان حماقت شعار نیش میزد، اندکی آرام کرد. همه روز از صبح تا کمی بعد از ظهر پشت میز می نشست و بکارها میرسید. اما ای دریغ که در این اداره کل، انضباط دقیق نبود. منیژه خانم پشیمی بکلاه حماقت شعار نمیدید و روز و شب همه کارش خلاف مقررات بود.

يك روز صبح، منیژه را احضار کرد. پشت میز ریاست قیافه اش جدی بود. پرونده تخلفات را جلو خود داشت و با نگاه ثابت بسقف اطاق می نگریست. پس از لحظه ای سکوت چشمان خون دویده اش را بصورت او دوخت و گفت: «تخلفات تو یکی و دوتا نیست و چون کارمند پیمانی هستی بتو اخطار می کنم که اگر در رفتار خود تجدید نظر نکنی بموجب ماده ۴، قرارداد ترا الفو میکنم.»

منیژه بجای جواب خم شد و کفش خود را که به مد روز تختی قطور داشت از پا درآورد و بی اعتنا بحرمت ریاست بجان حماقت شعار افتاد و از صدای زیل خود خانه را پر کرد که ای احمق پست فطرت! ای لعنت بر تو و هر چه مدیر کله! حماقت شعار حیرت زده، چون مجسمه بی دست و پای سربی، بخلاف مقررات از زیر دست خود لنگه کفش میخورد و اهانت می شنید و دم نمیزد. مقررات اداری اجازه نمیداد مدیر کل اعضای خود را كتك بزنند؛ شمر این را گفته بود.

روز بعد محكمه اداری تشکیل شد. قاضی و دادستان و منشی و مدعی خصوصی یکی بود. حماقت شعار ادعای نامه را خواند، خودش رأی داد و خودش نوشت و منیژه را

بجرم اهانت به مافوق و نقض مقررات، بانفصال موقت محکوم کرد. همانروز عصر جناب مدیرکل، حکم را بزنش داد و رسید گرفت و گفت باید بی درنگ از اداره خارج شود. حماقت زاده اعتراض کرد، دخترش گریه سر داد، کلفت دهاتی بفغان آمد. گفتند احمق شده، کسی با این مسخرگیها زنش را از خانه بیرون نمیکند. حماقت-شعار که دید اعضای اداره بخلاف قانون در راه اجرای حکم مشکل میتراشند خشمگین شد و همه را منفصل کرد. اول شب، هوا گرگ و میش بود که منیژه و دو فرزندش با کلفت پیر از خانه رفتند. وقتی خانه از این سایه های زنده تهی شد آن جزیره ریاست و جلال که حماقت شعار بقدرت پنداز از سایه ها ساخته بود درامواج فرورفت، گذشته ها از گور ایام بیرون ریخت و جان-لرزه ها، زندگی از سرگرفت و این جان حیرت آلود تاریک بروزهای توقیف و محاکمه و زندان بازگشت؛ سایه های گذشته چون غولهای گرسنه بجانش پنجه انداخت و رنجهای خاموش چون آب چشمه بهنگام طوفان جوشید و او را در میان گرفت. معما چون اراده های افسون شده از غار جادو بیرون دوید و از دل سایه های درهم، نیرومندتر از همیشه به او هجوم آورد. ظلمات معما آمیخته بتاریکی شب، خانه و جانش رپرکرد. داشت در آن میانه گم میشد. برای فرار از ظلمات چون غریق گرداب دست و پا میزد، نمیخواست تسلیم شود. در این تلاش آخر هرچه نیرو داشت بمیدان ریخت، چون فتیله روغنی در پیکار خاموشی باقیمانده روغن زندگی را از اعماق پیکر خود مکید و با نیرویی مهیب به دیوار سیاه معما حمله برد!...

صبحگاه که نور آفتاب از پنجره باطاق دوید پیکر

بیجان حماقت شعار روی فرش افتاده بود، بالای سرش
لکه‌های درشت خون بدیوار دیده میشد، پیشانیش از ورم
چون انار آب لمبو بود. در کشمکش با ظلمات عدالت
مغلوب شده بود.

بابلسر خرداد ۱۳۳۴

تجربهٔ تحویل سال

زمین خدا بشاخ گاو آویخته، اگر
گاو نباشد زمین آشفته می‌شود و
آدمها گرسنه می‌مانند.
مثلی از آفریقا

«زمین ما روی شاخ گاو لمیده، روی يك شاخ گاو.
شاخ دیگر ول است، راحت می‌کند تا سال بعد. وقت تحویل
سال گاو خسته سرش را تکان می‌دهد. البته خیلی ملایم
و گرنه زلزله می‌شود و زمین، آرام از روی این شاخ
روی آن شاخ می‌لغزد و سال، نو می‌شود. در آن اثنا که
زمین از این شاخ به آن شاخ می‌رود، گاو خسته، يك
لحظه راحت می‌کند، تا يك سال دیگر زمین را روی شاخ
نگهدارد.»

مادر بزرگ، زرتشت روزگار کودکی من، چنین
می‌گفت.



مدتها پیش از آنکه چشمم با جادوی الفبا آشنا شود،
گوشم با زمزمهٔ مادر بزرگ مانوس بود. بیشتر روز من

کنار او می‌گذشت. هر روز ساعت‌ها کنار آن دیوار گلی، پای چرخ پنبه ریزی، چون پرستشگر خاضع در معبد سومنات، زانو می‌زدم و او فرصت داشت که حافظهٔ کم‌هنگامش را قطره قطره در حافظهٔ من بریزد و عقل خردسال مرا که چون گیاهی نورسته، آهسته آهسته برگ می‌زد و جوانه می‌کرد از الگوی عقل خودش بسازد و هستی فرسوده‌اش را که از سالها پیش مرگ بدان پنجه انداخته بود، در هستی من استمرار دهد.

گاو جادو که زمین گسترده و فراخ خدا را با همه درخت و آدم و گوسفند و گاو و جوی و کوه و خانه و دیوار و حمام و بازار و مسجد و ملای محله با آن ریش دراز و عمامهٔ قطور و شکم‌گندهٔ مالامال از علوم، بر یک شاخ داشت، خاطر ربا بود، خیال را ملتهب می‌کرد. چه رعشهٔ شیرین و دلپذیری داشتم از آشنائی با این گاو بزرگ و صبور که شبها وقتی من از خستگی روز به دنیای خواب می‌لفزیدم او همچنان بجا ایستاده بود تا زمین، بی‌حرکت بماند و خواب من آشفته نشود، سرم از غرور بر آسمان می‌سود.

هرگز چیزی را چنان بزرگ و با شکوه احساس نکرده بودم، شیفته بودم، چیزی مانند گاو پرستان می‌شدم. می‌خواستم هر چه بیشتر و بهتر، این گاو عظیم زمین-مدار را بشناسم، سؤال بود که پی‌سؤال بر سر مادر-بزرگ می‌بارید: «این گاو کجاست؟ روی چیه؟ چه رنگه؟ چی می‌خوره؟ علف یا خشکه یا پنبه دانه؟ نره یا ماده؟ گوساله داره؟ مال کیه؟ چه‌جوری آب می‌خوره؟ آخورش کجاست؟ طویله داره؟ افسار چطور؟ زنگوله داره؟»

دریغا که میدان پرسش فراخ بود و عرصه پاسخ تنگ. زرتشت الهام بخش خیلی چیزها را اصلاً نمیدانست و خیلی چیزها را که به روزگاران پیش میدانسته بود، از یاد برده بود. موریانه ایام، جابجا حافظه اش را خورده بود.

از مدت‌ها پیش اینرا دانسته بودم. گاهی نیمه‌های قصه، آنجا که شیرین و پر حادثه بود و مرا در شوقی تب‌آلود فرو می‌برد، خلاء آغاز میشد. نوار حافظه اش می‌برید، چرخ پنبه‌ریسی از کار می‌افتاد، پیشانیش را می‌گرفت، نفسش تند میشد، آه میکشید و با آهنگی اسف‌بار می‌گفت: «هی روزگار!» و مراد را انتظار هیجان-آلودرها میکرد. قصه ناتمام می‌ماند.

در گوشه حافظه مادر بزرگ از آثار روزگار قدیم قصه‌ای دیگر از گاو زمین مانده بود. می‌گفت: «بزرگی به خدا می‌برازد، این گاو بزرگ که از سرتا دمش پانزده فرسخه در مقابل يك پشه کوچولو عاجزه تا مغرور نشه و از یاد خدا غافل نشه. وقتی گاو گردن بگیره، غرورورش داره و با خودش بگه (البته به زبان مخصوص گاو) این منم که زمین را نگه میدارم، پشه کوچولو بفرمان خدا، نیشش را روی بینی گاو فرو می‌کنه و گاو با آن جثه بزرگ از زحمت نیش پشه کوچولو میلرزه، آنوقت زلزله میشه، زمین میلرزه!...»

قلمرو مادر بزرگ به همینجا ختم میشد و سوالات من بی‌جواب می‌ماند. می‌گفت: «این چیزها را ملای محله میدونه که دریای علمه، نظر کرده امامه، چیزی نیست که ندونه. يك روز می‌برمت دست ملارو بیوس و هر چه می‌خواهی بپرس. از گاو، از ماهی، از عرش، از فرش، از

زمین، از آسمون، از بهشت، از جهنم، از لوح، از قلم،
از فرشته، از جن و پری، از شیطان، از کوه قاف، از کیمیا
و جفر و طلسمات، از عزرائیل قلابدار و اسرافیل
بوقدار هرچی دلت میخواد بپرس.»

ملای محله ما به هوش و درایت، آیت خدا بود.
بدانش از خیمه دوز نیشابور سر بود. اسرار ازل را مو-
به مو میدانست و راز معمای جاوید را چون کیسه توتون
در جیب خود داشت. از قعر زمین تا اوج زحل نکته ای از
خاطر دقیقه یاب او دور نبود. جهان را با هفت اقلیم
و نه فلك و ماورای افلاك، از خانه خود بهتر میشناخت.
گفتی پرونده خلقت را در بغل داشت. چیزی مانند کاهن
معبد دلف بود. زیر و روی آسمانها را چون کف دست
میخواند، دریای بزرگ آسمان را که باران از آن میبارید،
چون حوض شکسته و بیقواره خانه اش می شناخت.
میدانست که ساحل دریا پیوسته بعرش خداست و يك
اژدهای بزرگ و آتشبار و بدبو بنام عقیق قوس در آن خفته،
بطول سه فرسخ و نیم، و اگر خورشید هنگام عبور از
اوج آسمان، چون بچه های بازیگوش راه گم کند به کام
اژدها میافتد و خورشید میگیرد.

یکبار که خورشید گرفته بود و همراه مادر بزرگ
برای نماز آیات به مسجد رفتم این حکایت دلفریب را از
ملا شنیدم. روی منبر بود، کله بی مویش برهنه بود. دعا
میخواند، زاری میکرد و خدا را بحرمت انبیا و اولیا
و آل عبا قسم میداد که خورشید را از کام اژدها در آرد و
گر نه بی آفتاب عالمتاب، روزگار بندگانش سیاه می شود.

همان وقت مش قنبر سبیلو، عملۀ اجرای ملا، روی بام مسجد، مس میزد.

نماز آیات چنگی بدلم نزد. از صف نماز گریختم. روی بام شبستان رفتم، نوکر ملا يك طشت بزرگ را وارونه کرده بود و با يك چماق به آن میکوفت، اما با احتیاط که قر نشه. ملا گفته بود اژدهای دریانشین که عرض دهانش یکصد و پنجاه و دوگز است و دندانهایش بیست و دوگز از صدای مس میرمد و خورشید را ول میکند.

دو ساعت بعد، پیشگویی ملا محقق شد. خورشید از کام اژدها درآمد. سیاهی از چهرۀ آفتاب محو شد. کوچه‌ها روشن شد. مش قنبر باد کرده بود و سبیل میتابید که بله من بودم که اژدهارا رم دادم و خورشید را از شکمش درآوردم.

ملا نظر کرده بود، علم لدنی داشت. ندیده‌ها و نگفته‌ها و نشنیده‌ها را مو به مو میدانست، خودش اینرا گفته بود. شصت سال پیش، آنوقت که مادر بزرگ تازه عروس بود، رفته بود به آن شهر دور و مقدس، یعنی نجف و ده سال بعد که پدرم نه ساله بود آمده بود. مسجد و محرابش حاضر بود که آمد و برمسند ملایی تکیه زد. ملای حسابی کامل عیار بود، نه مثل پدرش که هر را از بر نمی دانست. می گفته بود ده سال تمام نخفتم، شب و روز زحمت کشیدم و کاری از پیش نرفت. نیمشب پای ضریح، دلم شکست، گریه کردم تا خوابم برد. خواب دیدم طاق حرم شکافت، آقای مجللی با عمامۀ سبز و قبای سبز و ریش سبز بر اسب سبز بالدار، پایین آمد. دامنش را گرفتم، سرم را بلند کرد، آب دهان

بدهانم انداخت که چون عسل شیرین بود و چون برف خنک. بیدار شدم، سحرگاه بود. درهای علم به رویم باز شد، واقف علوم اولین و آخرین شدم.



چه روز خوشی بود آنروز که بخانه ملا راه یافتم، این از برکت مادر بزرگ بود که همه می دانستند مرید خاص و معتقد ملاست و روزی سه بار پشت سرش نماز میکرد. ملا روی تشك کلفتی لمیده بود. منقل پر آتش جلوش بود. وافور کنار منقل بود. اطاق پر دود بود و بوی غلیظ تریاك بینی را آزار میداد.

ملا بدیدن مادر بزرگ تکان خورد، نیم خیز شد و گفت: «یا الله!» مادر بزرگ نشست، من نیز پهلویش نشستم.

ملا گفت: «همشیره آفتاب از کدام طرف درآمد که یاد ما افتادید».

مادر بزرگ آب دهان را قورت داد. سرفه ای کرد و گفت: «سایه شما کم نشه. نوه ام را آورده ام دست شما را ببوسد. قصه گاو زمین را برایش گفته ام. سؤال پیچم کرده که گاو چه جوریه و جایش کجاست؟»

ملا دستی بریش دراز حنازده خود کشید و گفت: «خوش آمدید خانه خودتونه. پسر کوچولو چند سالشه؟» گفت: «امسال شش سالش تمام میشه، جزو اول قرآنو بهش یاد دادم. یس و الرحمن را از حفظه. دعای سمات و مشلول و جوشن کبیرو مثل آب، روونه.»

ملا، به بهی گفت و وافور را از جا بلند کرد. روبمن کرد و گفت: «خوب پسر بگو ببینم.»

مهتاب ملا مرا گرفت. شرمم آمد چیزی بگویم.
مادر بزرگ گفت: «ازمن میپرسه گاو زمین روی
چییه؟»

ملا و افور را گذاشت. دستی بریش کشید و گفت:
«این که معلومه. زمین روی گاو. گاو روی ماهیه.
ماهی روی سنگ. سنگ روی هوا. هوا روی فضا. فضا
روی تاریکی و ... آن طرف تاریکی راه نیست. آنجا
خانه اسرار خداست. عقل بشر آنجا لنگ می ماند.»
وقتی این سخن را به سر برد، نگاهی به من کرد از
آن نگاهها که عالم بزرگ در مستمع نادان شیفته می-
کند.

مادر بزرگ دنبال گفته او را گرفت، گفت: «قدرت
خدا را به بین که همه چیزها را روی هم جا داده تا زمین
ول نباشه و گم نشه.»
ملا گفت: «بله، کارخدا دیگه، هرچیزی بجای
خودش. شاعر میگه:

جهان چون خط و خال و چشم و بینی،
که هر چیزی به جای خود به بینی!
واقعاً که انسون مبهوت میشه. همین روز و شب را
ببینید. روز مردم باید کار کنند، از خانه بیرون باشند،
در باغ و صحرا بیل بزنند، گوسفند بچرانند، پس باید
روشن باشه و گرنه کارها لنگ میشه. خدا بقدرت خودش
خورشید و برای روشنی روز آفریده تا کار بندگان
لنگ نمونه. درست بعکس شب. شب باید مردم بخوابند،
پس باید، مهتاب ملایم باشه که مزاحم خواب مردم نباشه.
خدا هم مهتاب را ملایم آفریده که شب را روشن کنه اما
نه زیاد. همانقدر که لازمه، نه بیشتر. گاهی هم باید

مہتاب نباشه، شب تاریک بشه تا مردم قدر نعمت خدا رو بدوند.»

هنوز پس از پنجاه سال خطوط قیافه ملا را از یاد نبرده‌ام. چشمانش برق میزد، از تقریر عالمانه خودش راضی بود، نگاهش روی من افتاد، گویی به زبان حال می‌گفت: «جقله* مقام علما را ببین!»

زن ملا به احوالپرسی مادر بزرگ آمد، میانشان گرم بود، در ماه رمضان صبح، در خانه ما و پسین، در خانه ملا به مقابله قرآن می‌نشستند. باید یک جزو خوانده میشد. نصف جزو را مادر بزرگ می‌خواند و نصف دیگر را زن ملا، همدیگر را خواهر صدا می‌کردند.

ملا احوالپرسی آنها را برید. حالت استماع مادر- بزرگم که معتقد پرو پا قرص ملا بود او را بر سر شوق آورده بود گفت: «همشیره، قدرت خدا را ببین که تابستان و زمستان را چه جور مطابق مصلحت بندگان آفریده. تابستان گوسفندان شیر میدهند، پس علف لازم دارند، پس باید دشت و صحرا سبز باشد تا گوسفندان شیر ده گرسنه نمانند. زمستان که گوسفندان به آغل می‌روند به علف کمتر احتیاج دارند، از قدرت خدا علف‌ها خشک میشه. در دل تابستان باید انگورها برسه، خدا از روی مصلحت وقت، هوا را داغ‌داغ میکنه تا غوره‌ها شیرین بشه. اگر اینطور نبود حسرت انگور شیرین به دل بندگان میماند، باید به غوره ترش قناعت کنند. تابستان مردم کار دارند، خدا بقدرت کامله روزها را بلند کرده که بهمه کارشان برسند. زمستان همه بیکارند، روزها را کوتاه کرده و شبها را دراز، تا شبهای سرد پشت کرسی

• کوچولوی حقیر.

بخوابند و کیف کنند.»

با انبر آتش منقل را زیر و روی کرد، می خواست بستی
بچسباند و دود اطاق را غلیظتر کند، اما آتش را
نپسندید. به زنش گفت: «مخدره، آتش خوب نیست،
برو از آن ذغالهای تازه بیار. این ذغالا تریاکو حروم
می کنه» و زن ملا برای آوردن ذغال رفت.

مادر بزرگ گفت: «نوه ام از من می پرسه گاو زمین
کجاس؟ کسی این گاو دیده؟»

ملا خنده ای کرد و گفت: «معلومه دیگه. گاو زمین
زیر زمینه، روی زمین که نیس. گاو زمینو کسی ندیده،
کسی زیر زمین نرفته که گاو زمینو ببینه. تو کتابهای
معتبر نوشته. وقتی مکتب رفتی و سواد پیدا کردی خودت
میتونی بخونی.»

در اینجا خاموش ماند، بفکر فرورفت. گویی در
حافظه اش چیزی را می جست. خاموشی او مدتی دوام
داشت. عاقبت سر برداشت. چشمان زیلش را روی من
انداخت و گفت: «پسر خوب! میخوای گاو زمینو ببینی.
گاورو همیشه دید اما حضورشو همیشه حس کرد. همیشه
اثر گاورو دید. وقت تحویل سال این کار ممکنه. يك تخم
مرغ لازمه با يك آینه و يك تیکه زمین صاف به اندازه
دو سه وجب.»

گویی دریغش آمد یکباره راز دیدن گاو را فاش کند.
لحظه ای تأمل کرد. میخواست حالت اشتیاق مرا ببیند. مرا
زیر نگاههای تند گرفته بود. تاب نیاوردم و چشم بزمین
دوختم. گویی از نتیجه راضی بود. با آهنگی ملایم ادامه
داد: «بله پسر خوب! وقت تحویل سال آینه را روی زمین
صاف میداری و تخم مرغ را روی آینه جا میدی. وقتی

زمین از روی يك شاخ گاو روی شاخ دیگر میره تخم مرغ بدنبال حرکت زمین از این سر آئینه به آن سر میفلته».

جانم پر گرفت. اگر مهابت حضور ملا نبود از جا می‌جستم و از شوق نعره می‌زدم. چه شانسی بود که گاو بزرگ که يك شاخش محور زمین بود حضور خود را به تخم مرغ اعلام میکرد تا در لحظه مناسب روی آئینه بگردد و بمن ناچیز، ذره كوچك این دنیای بزرگ، بگوید که من نیز به تبع زمین جزو محمولات گاو بزرگم.

سرمست شدم. دیگر از گفتگوی مادر بزرگ و ملا چیزی نشنیدم. در خودم گم شدم. بیاد آن لحظه بهشتی که تخم مرغ بر آئینه بفلتد به استقبال ایام می‌رفتم. آرزو داشتم هماندم وقت تحویل برسد تا دستور بدیع ملا را تجربه کنم.

آن شب تا صبح خواب آئینه و تخم مرغ میدیدم. صبح زودتر از همه از خواب جستم و پیش مادر بزرگ دویدم. آفتاب نزده بود. پهنه افق را چون آئینه‌ای بزرگ میدیدیم که هزارها تخم مرغ روی آن می‌غلطید.

مادر بزرگ نماز می‌خواند. صبر کردم تا سلام نمازش را گفت. شور درون مرا خوانده بود. گفت: «پسر جان تا عید و وقت تحویل سال خیلی وقت هست». و التهاب مرا بیشتر کرد. همه روز در اندیشه تخم مرغ و آئینه و زمین صاف بودم.

از لوازم امتحان، تخم مرغ را از همه آسانتر می‌شد داشت. من و برادر و خواهرم هر کدام مرغی داشتیم. پدرم مرغ نمی‌خواست و از تصادم اراده او با میل مادرم همیشه خانه پر از کشاکش بود. یکبار در اوج خشم، آن مرغ طلائی رنگ با شکوه را که بیشتر ایام سال، تخم

می گذاشت و بیشتر تخمهایش دوتا زرده داشت با چوبی دراز در هم کوفت. مرغك سیه روز پرپر زد و خودش را به زمین کشید و زیر درخت انجیر افتاد و مرد و مادرم چنانکه بعدها می گفتم همانشب بقدمگاه رفته بود و پای منبر مل تقی پا بریده زار گریسته بود.

اما هنوز چند مرغ دیگر در خانه داشتیم و داشتن يك تخم مرغ برای آشنایی با گاو زمین مدار دشوار نبود. داشتن آئینه آسان نبود. مادر بزرگ می گفت: «آئینه هرچه بزرگتر باشه بهتره و تخم مرغ بیشتر و بهتر می- غلطه.» آئینه بخت مادرم در خانه بود که آنرا مانند چیزی مقدس در طاقچه بلند از دسترس من بدور نگهداشته بود و يك پارچه سپید روی آن کشیده بود، حتی نگاه کردن در آن آسان نبود. می گفتم: «وقت و بیوقت در آئینه نگاه نباید کرد، آدم جنی میشه.»

تذلل من سودی نداد. مرغ یکپا داشت. مادرم بیم داشت آئینه اش را بشکنم و دچار شئامت شوم. وساطت مادر بزرگ، حامی بیدریغ من، کلید توفیق بود. مادرم راضی شد بوقت تحویل سال، آئینه را بیارد، همانجا بماند، شاهد جنبش تخم مرغ و حضور گاو باشد و بعد ببرد.

اما جای صاف کجا بود؟ کف خانه آجر بود، اما بمرور ایام، آجرها ساییده بود و از صافی آن اطمینان نمیشد داشت. در اطاق مادر بزرگ نیز جایی نبود که بتوان از صافی آن اطمینان داشت. وسواس گرفته بودم. این خطر بود که جای ناصافی را بخطا، صاف پندارم و بوقت تحویل، تخم مرغ از جاتکان نخورد و ناچار شوم تا تحویل دیگر در انتظار بمانم. شتاب زده بودم. از انتظار بیم داشتم.

نمیدانستم بیشتر ایام عمر، بانتظار فردا و فرداهای
نیامدنی بفرقاب فنا می‌رود.

عمویم يك تراز بنایی داشت؛ اگر كمك می‌کرد
میشد از صافی زمین اطمینان یافت و با خیال راحت
تخم‌مرغ را بر آئینه نهاد و منتظر نتیجه ماند. اما گوش
بحرف من نمیداد. اصرارم بیهوده بود. مادر بزرگ را
واسطه کردم. وقتی قصه را از زبان او شنید خندید و
گفت: «پسر جان، وقتی ملا گفت گاو هست،
قبول کن که هست. مگر گفته ملا بقدر يك
ماده گاو اعتبار ندارد که گاوی بزاید. وقتی ملا گفت
تخم‌مرغ می‌گردد لابد می‌گردد، اگر دروغ می‌گفت که ملای
محلّه نمیشد. گیرم تخم‌مرغ نگشت چه میکنی؟ لابد در
کوچه‌ها فریاد می‌زنی که ملا دروغ میگه تا مریدان ملا
شکمت را سفره کنند!»

نمیدانم از نفوذ مادر بزرگ بود یا شوق و شور من
که صلابت انکار عمویم نرم شد. روز بعد بكمك آمد
و گوشه خانه، مقابل اطاق مادر بزرگ، زمینی را تراز
کرد. اول گچ ریخت و پست و بلدیه‌ها را گرفت. بعد تراز
را چپ و راست روی گچ جاداد و گفت: «مو نمیزنه. اگر
گاو غیرت کند مطمئن باش که تخم‌مرغ به جای غلتیدن
میدود.»

کارها آماده شد. میباید منتظر تحویل بمانم، اما
دریغاً که روزها کندتر از معمول میرفت، گفתי خدا چند
هفته آخر سال را از سرب ساخته بود.

هورا! روز تحویل آمد. نزدیک ظهر تحویل میشه.

از سحرگاه بیدار بودم. هنوز آفتاب نزده بود که دامن مادرم را چسبیدم که آئینه را بیار، اما او گرفتار کارهای عید بود و من تا نزدیک ظهر پا بیای او میرفتم و نق میزدم. نیمساعتی به تحویل مانده بود که آئینه بر زمین تراز جا گرفت. مادر بزرگم دعا خواند و به تخم مرغ دمید و روی آئینه گذاشت.

پدرم نیز آمد، سفره هفت سین پهلوی آئینه پهن شد. چشم به تخم مرغ دوخته بودم. لحظه می‌شمردم. به یاد آن لحظه کم نظیر که تخم مرغ، آرام بر آئینه بلغزد جانم از طرب سرشار بود. در آستانه تجربه بزرگ بودم. با گاو زمین مدار آشنا میشدم. حضور آنرا احساس می‌کردم. مست توفیق نیامده بودم.

هفته دقیقه پیش از ظهر تحویل میشد، تقویم چنین گفته بود. عمویم از روی سایه دیوار گفت: «تحویل نزدیکه».

دوزانو نشستم، در آستانه تجربه معجزه وار بودم چشمانم به تخم مرغ دوخته بود. هیچکس چون من، شیفته نبود. مادر بزرگ در شوق و شور من انباز بود. عمویم خنده میزد. مادرم بگرفتاریهای عید در رفت و آمد بود. برادرم میخواست به آئینه دست بزند که پدرم نهیبش زد. لحظه ها بخاموشی گذشت. اما چه کند! سایه رفت. ظهر شده بود. زمین شاخ بشاخ شده بود. گاو نفس کشیده بود، اما ای دریغ که تخم مرغ چاق و گرد، چون مجسمه بود، بی اعتنا به التهاب و انتظار من، کنار آئینه همان جا که بود بیحرکت مانده بود.



مادر بزرگ، همان روز بعد از ظهر بدیدن ملا رفت و قصه فاجعه مانند را گفت. می گفت: «ملا بی اعتنا بود، خندید و گفت: عجیبه، لابد تخم مرغتان حلال نبوده، شاید آینه کج بوده، شاید زمین صاف نبوده. راستی ناپاک آنجا نداشتید؟ (مادرم لبش را گاز گرفت و مادر- بزرگ باشتاب از روی این جمله گذشت). شاید نیتتان پاک نبوده. برای انجام هر کاری نیت خالص لازمه». نمیدانم باور می کنید یا نه، اما در سالهای بعد چند بار دیگر با دقت و احتیاط بیشتر تجربه را تکرار کردم. اما از بخت بد همیشه، تخم مرغ به جای خود استوار بود.

نمیدانم لوازم کار من از نیت و زمین و تخم مرغ و آینه خلل داشت، یا نظم کیهان به هم خورده بود، یا گاو زمین مدار، اعتصاب کرده بود و برخلاف رسم قدیم زمین را روی يك شاخ نگه می داشت. شما اگر حوصله و علاقه دارید با دقت و احتیاط بیشتر تجربه را تکرار کنید، شاید اقبالتان بلندتر و نیتتان پاکتر باشد.

دلهره شب عید

هر که غم بلیه نیامده میخورد
دوبار غم میخورد.

تلمود

بانگ خروس درآمد، اما پدرم نیامد. سه روز پیش که بدنبال زنبور میرفت گفت: «شب عید برمی گردم.» این هم شب عید، اما از او خبری نیست. دلم بشور افتاده، خوابم نمیبرد. خدایا عیدی معلم را چه کنم! دوماه پیش بود که عید غدیر، رضا حسین کله پز، یک پنج قرانی نقره چرخ نو برای معلم آورده بود و من مثل همیشه دو قران برده بودم. عیدی پنج قرانی گل کرد، چشم شاگردان را گرفت، معلم مجذوب شد و من، شاگرد سوگلی که هوس خلیفه شدن داشتم، با دو ریالی حقیرم، از چشم افتادم. با خودم گفته بودم عید دیگر، این حقارت را تلافی میکنم. فردا عید است و پدرم بآنجای دور دور دور رفته تا غسل بیارد. ماه پیش بود که هرچه داشت داد و کندو خرید. عمویم مخالف بود، میگفت: «مال هواییه، بنیاد نداره» اما پدرم لج کرد. اول دو دل بود. دوری از خانه را خوش نداشت. حتی بزیارت مشهد نرفته بود. میگفتند

استطاعت دارد اما هرگز حاجی نشد. مرد خطر و ماجرا نبود، ولی از مخالفت عمویم مصمم شد؛ کندوها را در کرد بالا تحویل گرفت و زندگی ما شلوغ شد. هفته‌ای دو-سه روز نبود و خانه سوت و کور بود. چند روز پیش که آمد صورتش خیک باد بود، زنبوران شوریده بجانش ریخته بود. دو شب خواب نداشت، بجای عسل نیش خورده بود. پشیمان شده بود، اما نمیخواست عمویم را شیر کند. اینك شب عید، من عسل نخورده از انتظار جانکاه، خاطری دارم تلختر از زقوم. نسیم خنك میوزد. نزدیک سحر است. ترازو به گوشه آسمان نشسته. پروین نزدیک قبله است. ازخانه همسایه آوای خروس بگوش میرسد. خدایا چرا پدرم نیست؟ چرا کرد بالا اینهمه دوره؟ چرا پدرم بدنبال این زنبورهای لعنتی رفت؟ چراهای بیجواب چون زنبوران عسل نداده بجانم نیش میزند. چون مار سرکوفته بهرطرف میفلتم. چون خس افتاده درموج، از خواب دور میشوم. خدایا پدرم را برسان.



نخواهد آمد، نخواهد آمد. اگر آمدنی بود سرشب آمده بود. شبروی راخوش ندارد. ای خدا چه گرفتاری شد!.. چطوره فردا مکتب نرم. خودم را به بیماری بزنم! وای! مگه میشه! معلم چه خواهد گفت. انگشت نما میشم، همه میفهمند که از رضاکله پز شکست خورده‌ام، خدایا کمک کن!

عمویم بیدار شد. همیشه پیش از سحر نماز میکند و دعا میخواند. سی‌شای دارد. مادرم را بیدار میکنم، او هم هفت‌شای دارد. اگر سه‌شای دیگر داشتم تازه دو قران

میشد و کو تا پنج قران! بمادرم گفتم: «اگر پنج قران کمتر ببرم آبروم میره. عید غدیر رضا کله پز پنجقران آورده بود، مگر من از او کمترم!»

خندید و گفت: «پسرم خودت را همسر رضا کله پز میکنی؟ شاگرد سوگلی هستی. معلم همه جا ازت تعریف میکنه. رضا کله پز که مثل تو نیست. پدرش برج و بارو داره، گردنه میزنه، پدر تو که گردنه نزده، نداری که نداری، اینکه غصه نداره، شاگردای دیگه اینم ندارند. همشون يك قرون عیدی میارند، تو دوقرون میبری، دو برابر همه. دو قرون مزد دوتا آدمه که صبح تا شب تو آفتاب جان بکنن. برو پسرم. برو عقلتو آب بکش، بازیچه شیطون نشو، حیف تست.»

مادرم حق دارد، حسین کله پز، آنطرف چارسو نزدیک میدون يك برج دارد با چندتا مزغل آویخته که از بالا بیابین بشود تیرانداخت اما از کوچه، تیر بداخل برج نمیرسد. يك دسته تفنگدار زیر بلیطش هستند. همدست رضا جوزونیه. با خان جوزون سرشون دوتاست، هروقت خان مییاد جاش تو خونه حسین کله پزه. از پول بانك استقراضی که در مورچه خورت زدند سه صندوق نصیب او شد، پسرش این را گفت. يك مشت پنجقرانی نوسکه داشت، بمن نشان داد، میگفت: «از پول بانکه» تا سال پیش دیگه کله پزی داشت؛ اما حالا گردنش کلفت، خدا رو بنده نیس، يك پا کدخداس. همین دیروز بود که بحکم او حسین گر، شاگرد اوسا عبدالصمد مسگر را که يك دیگ از دکان اوساش بلند کرده بود، نزدیک مکتب، گوشه میدان بچوب بستند و زدند تا غش کرد. چه شلوغی شد،

مردم بتماشا آمده بودند، مکتب خالی شد، من به احترام معلم نرفتم!

اما دلم راضی نمیشه. رقابت رضا جانم را پر کرده، بخودم قول داده‌ام از او وانمانم. من شاگرد ارشد مکتب، از این پسره او باش که پدرش گردنه میزنه و خودش جنده‌هارو ماچ میکنه و ابمانم، خدا نکند!

مادرم فهمید که قانع نشده‌ام، پیشانیم را بوسید، دستی بسرم کشید و گفت: «پسر جان، پس این سواد و کتاب حرف مفتیه؟ تو تابع پیغمبری یا رضا کله‌پز؟ پیغمبر هم پول نداشت. وقتی مرد، قرضدار یهودی بود. زره علی در مقابل خرید يك انار برای فاطمه بیمار، پیش یهودی بی‌انصاف بگرو رفت. و تو پسر خوب، عزا گرفته‌ای که پنجقران نداری. مگه نشنیدی که مل یحیی رو منبر میگفت: «مال دنیا بقدر احتیاج خوبه، هرچی بیشتر باشه و باله گردنه، روز قیامت باید حسابشو پس داد. و قته سحره، خیالات شیطانی نکن، به شیطان لعنت کن».

گوش استماع ندارم، افسون او درمن نمیگیرد، از رقابت رضا کله‌پز در تب و تابم.



چه روز شومی بود آنروز که این پسره آبله‌روی کوتوله سیاه‌چرده بمکتب آمد. همراه پدرش بود. حسین کله‌پز، دو قطار فشنگ از چپ و راست، بدوش انداخته بود، يك هفت‌تیر براق نو با منگوله گلابتون، بکمرش بود، دستش روی هفت‌تیر بود. معلم را جادو کرد و او که جلو همه حتی پدرم محکم می‌نشست از جا جست و اصرار

داشت دزد هفت تیربند گردنه زن را بالا دست خودش بنشانند. اما او اعتنا نکرد، رضا را گذاشت، سفارش کرد زودتر ملا شود و رفت.

از حضور رضا مکتب برای من تاريك شد. نفوذی که با آنهمه زحمت بدست آورده بودم لرزید. اعتبار من به کلمه و خط بود. درسم را خوب حاضر میکردم، کتاب را چون آب روان از بر داشتم، قرآن را بی غلط میخواندم، قسمتی از منشآت قایم مقام را حفظ کرده بودم، خطم خوب بود، در کلمه نویسی، همه شاگردان مکتب را مغلوب می کردم. اما رضا از فشنگ و تفنگ و ساچمه و باروت و هفت تیر روسی دم میزد که جاذبه دیگر داشت. از عیشهای شبانه میگفت که عرق دو آتشه جو باره و شراب کهنه جلفا میخوردند و گنجفه خالی پنجقران میزدند و از جنده های رو بنده دار چادر اطلسی مخمل پوش که ارسی پاشنه بلند و تنکه کوتاه پیا داشتند و پدرش بخانه میبرد و مادرش بخدمت آنها کمر می بست و وقت رفتن، دستی بسر و گوش رضا میکشیدند و صورت پر آبله اش را ماچ میکردند.

از این گفتگوهای وقیحانه سرم داغ میشد، تنم میلرزید، هستیم که از قصه های مادر بزرگ و اندرزهای مادر و قرائت مداوم قرآن و احوال پیمبران مایه داشت در گذرگاه طوفان بود.

حالا مادرم میگو در مقابل رضا تسلیم شوم، میدان را خالی کنم و بگذارم این پسره او باش فاسد، با پنجقرانی نقره نو سکه زنجیره دارش که مال دزدی است، چشم معلم را خیره کند و یکبار دیگر در عرصه رقابت او شکست بخورم! ابد!.. هرگز!.. هرگز!.. خدا آن روز

را نیارد.

خدایا چکنم، پدرم نیست، جیب عموم خالیست و
مادرم بجای گره‌گشائی، وعظ می‌کند و من، چون کور
بی‌راهبر، در ظلمات حیرت راهی می‌جویم که نیست.
خدایا چه میشد اگر سه‌قرآن و سه‌شای دیگر داشتم!

همین دیروز بود که قصهٔ همیان جادو را در هزار و
یک‌شب خواندم که خزانهٔ جاوید خداست، هرچه بخواهی
از پول و جواهر از آن بیرون میکشی و تمام شدنش
نیست. ایکاش ملك عجیب بودم و همیان جادو داشتم و
يك دو مشتی طلای نو سکه از آن بیرون می‌کشیدم و روز
عید بیای معلم میریختم تا این کله‌پز فاسق جهنمی که
پدرش گردنه میزند و مادرش بجای قرآن و دعا و نماز،
خدمت جنده‌ها میکند از غصه بترکد!

ایکاش دستم بپدرم میرسید. مادر بزرگم قصه
پریزادگان بالدار را گفته که بيك چشم زدن از این سر
دنیا به آن سر دنیا پرواز میکنند. چه میشد اگر پریزاده‌ای
تیزبال بودم و پیش پدرم میرفتم، قطعاً معما را حل می-
کرد، غرورم را نجات میداد، کله‌پز بدکاره مغلوب میشد!

در خیال، سفرهای دراز داشته‌ام. بربال اندیشه
آفاق دور را پیموده‌ام. با سیمرغ بقاف رفته‌ام و درهٔ
الماس را دیده‌ام که فقط سیمرغ به آنجا راه دارد یا
نیکبختی که ببال سیمرغ آویخته باشد و دیگران باید
پشت کوه‌های بلند، دور از توده‌های الماس، سماق

بمکند و آه حسرت بکشند. و شهر مس که با طلسمی پیچیده بر دیوار آن میتوان رفت و عجایب نگفتنی را بچشم دید و خاموش ماند. و جزیره واق واق که میوه درختانش زنان خوشگل است که لبخندشان چشم را خیره میکند. و بهشت شداد که ستونهای مرصع دارد و خاکش خاکه طلا و ریگش الماس و زمرد است. اما اینهمه در دنیای اشباح بوده و روی زمین واقع چون پاندول منظم از خانه بمکتب رفته‌ام و برگشته‌ام و همیشه روز شمرده‌ام تا محرم بیاید و همراه مادرم در هم لولیدن و چرخ خوردن سینه زنان و زنجیر زنان را ببینم و آواز دلفریب علی اکبر تعزیه و موزیک حلال طبل و سنج و دهل را بشنوم و ببینم که همیشه همان شمر پای همان تپه همان امام را سر می‌برد و همان خیمه‌ها را آتش می‌زند و شعر فارسی می‌خواند و مسلم بن عقیل در همان کوچه بن بست میرود تا بدست اشقیا اسیر شود و سرش را ببرند و همان دشمن کینه‌توز لعین، فارغ از غم تشنه کامان خیام،، مشک آب را بدرد و دست عباس را از زیر شانه قطع کند تا سال بعد همان قضایا مکرر شود.

از رؤیای همیان جادو و خلصه پریزادگان کاری ساخته نیست، صخره واقع، محکم است و نفوذناپذیر. آبرویم در گرو سه قران است و سه شای که بگفته رضا مل محمود، صراف سرشاهراه، هریک پولش به پرجبرئیل بسته است.



باید بدعا متوسل شوم و از خدا بخواهم تا کسری پنجقران را از خزانه غیب بدهد، خدا گفته: «دعا کنید تا

اجابت کنم.» آسید مِم باقر میگه: «زمین بدعا بنده و آسمان بدعا آویخته.» خدیجه حافظی، فالگیر و دعا نویس محله، بیماران را بادعا معالجه میکند و هرکه از پیش حکیم باشی سده نومید برگردد باو پناه میبرد. مادر بزرگ همیشه دعا بلب دارد و تا دعا نخواند دست بسفره نمیبرد. پس از نماز دعا میخواند، ظهر دعا میخواند، غروب دعا میخواند، وقتی بیدار شد دعا میخواند. ملاحسین پیشنماز همیشه روی منبر، برای بیماران، برای قرضداران و مسافران دعا میکند. نفرین هم می-کند، به کم فروش، به گران فروش، به دروغگو، به رباخوار، به دشمن اسلام، به قمارباز، به عرقی و شرابی. هفته پیش میگفت: «خدا عجز و خاکساری بنده را دوست دارد. میخواهد بنده گرسنه باشد، بیمار باشد، قرضدار باشد و دعا کند تا خدا نونش بده، شفا بده و قرضشو ادا کنه. بله مومنان، خدای مهربان از ضجه و ناله بندگان محتاج، خوشش مییاد.»

همین سال پیش که باران نیامده بود، ماه دوم پاییز، يك روز جمعه بصحرا رفت. خیلی ها دنبالش بودند، من هم رفتم. در زمینهای بایر پشت لورك، نماز باران خواند، خدا را بحرمت پنجتن آل عبا قسم داد، گریه کرد، خیلی ها اشك ریختند. منم میخواستم گریه کنم اما اشك نداشتم. هفته بعد، دو روز و دوشب بارید، سیل راه افتاد. از آنروز مسجدش که همیشه خلوت بود شلوغ شد، جای سوزن انداز نیست. صف نماز را بیرون مسجد توی کوچه میکشند!

بدعای موسی دریا شکافت و یهودان فراری از چنگ فرعون جستند. اینرا در کتاب خلاصة الاخبار خوانده ام.

بدعای یوشع در دل شب خورشید از چاه مغرب درآمد، تا پیمبر غافل مانده، نماز قضا شده‌اش را بوقت بخواند. اینرا در کتاب جامع المعجزات خوانده‌ام. البته من پیمبر نیستم که دریا را بشکافم و آفتاب را برگردانم، فقط چند قرآن می‌خواهم که اگر پدرم بود میداد، خدا که از پدرم کمتر نیست.



همین سال پیش بدعای شیخ ممرضی، عمادالذاکرین، در کربلا معجزه شد. خودش این را روی منبر گفت. هشت هزار تومن پول سهم امام همراه داشت که جلو صحن مطهر از جیبش زدند. شب در حرم متوسل شد و چندان گریست که خوابش برد. يك سيد سبزپوش نورانی آمد و گفت: «آشیخ! وخی (در شهرک ما برخیز را اینجور تلفظ می‌کنند) پولتو بگیر. بیدار شد و دونفر را دید که سروپا برهنه گریه‌کنان و فریاد زنان از راه رسیدند. گفتند: «ما پول را زدیم. خوابیده بودیم که ندا آمد پول را بحرم ببرید که صاحبش منتظره.» و این معجزه چه رونقی بکار شیخ داد.

همین دوماه پیش بود که داییم از شهر ق خبر آورد که هارون ولایت نور باران شده و دخترکور متولی با دوچشم بینا از پای ضریح بیرون دویده. هفته پیش مادرم قصه منظوم نور باران را از ملا محزونی به‌سه‌شای خرید که تا نیمه‌شب چندبار برای پدرم و مادرم و خاله‌ام و مادر بزرگم خواندم و همه اشعار آنرا حفظ دارم.



گوشه خلوتی باید، تا با فراغت، دعا کنم. «دعایی که باحضور قلب نباشد مستجاب نخواهد شد.» مادر بزرگم اینرا گفته است. «اگر ایمانتان راسخ باشد دعایتان کوه را میلرزاند.» میز ممدلی واعظ اینرا گفته است. ستاره‌ها پیدا است. نسیم خنک میوزد. صدای مناجات از دور به گوش میرسد، کلمات مشخص نیست، اما از بس شنیده‌ام میدانم چیست «در ظلمت شب صبح نماینده تویی یا الله...»

توی اتاق پهلوی صندوق لباس مادرم نشستم، وضو ندارم «خدا دعای بیوضو را نمیشنود» این را از ملای مقدس شنیده‌ام. آب نداریم. سطلها خالیست. پدرم هر روز سطل‌های بزرگ را پر می‌کرد. غیبت او کارها را مختل کرده. ای غسل نبوده وای زنبورهای لعنتی! عمویم اهل این کارها نیست، همیشه سرگرم نماز و دعا است. هنوز سحر نشده تو مسجد، جایش صف اول پشت سر سیدم باقر پیشنمازه. همیشه بیاض دعا را همراه دارد، هر وقت مشتری نیست، دعا میخواند.



لب جو با دقت وضو گرفتم. مراقبت کردم که آب تا مرفق و بالاتر برسد. مسح سرو پا را بدقت کشیدم. این چیزها را از حیدر یکدستی یادگرفته‌ام. خدایا مرزداش از وقتی دستش را بریدند، شب و روز تو مسجد بود، مسئله می‌گفت، نماز و امیگرفت. با چه وسواسی طل صراط-المستقیم را یاد می‌داد، قرائتش لنگه نداشت، هیچکس مد ولا الضالین را مثل او نمی‌کشید. عین علی‌اعلی را چنان از کنج حلق می‌گفت که گفתי گلویش پاره شد. هیچوقت

اینجوری وضو نگرفته‌ام. سرنوشت پنجقرانی به وضوی درست بسته. باید دقت کرد و گرنه در هم‌چشمی رضا کله‌پز شکست می‌خورم! خدایا کمک کن.

دلم قرص شد. با وضوی درست، کمی در راه مقصود پیش رفته‌ام، خاطر من روشن است. دارم اطمینان پیدا می‌کنم که خدای توانا کسری پنجقران را از من دریغ نخواهد کرد، امید بخدا.

يك قران و هفده‌شای را روی صندوق گذاشتم و دو-زانو نشستم. تردید بخاطر من دوید، چه جور دعا کنم، يك پنجقرانی تازه بخوام یا دعا کنم يك قران و هفده‌شای يك پنجقرانی شود. خدا که بخیل نیست، گرمش بوسعت دریاست، اینرا در کتاب مفتاح‌الفلاح خوانده‌ام. این کتاب را سال پیش از اوس غولوم بنا، به هفده‌شای خریدم، هنوز پنج‌شای پولشو ندادم. اما بخودم اطمینان ندارم، می‌ترسم دعای پنجقرانی به اجابت نرسد. بهتره برای سه قران و سه‌شای کسری دعا کنم.

«خدا طمع را دوست ندارد» اینرا در کتاب معراج-السعاده خوانده‌ام. اگر کمتر بخوام دعایم آسانتر مستجاب میشه، خدا که میداند من فقط سه قران و سه‌شای لازم دارم، پس بهتره همان را بخوام. خدا را که همیشه گول زد.

شیطان ولم نمیکند، در گوشم زمزمه میکند: «تو که دعا میکنی، بیشتر بخواه. ده تومن، صد تومن، خزینه خدا بزرگه.» وسوسه شیطان قوت گرفت، طمع به جانم رخنه کرد، دارم مغلوب میشوم.

صدای مؤذن بلند شد: الله اکبر، الله اکبر. خدایا صبح شد. به همین زودی آفتاب میزنه. باید زودتر دست بدعا

شد. لاحول میخوانم تا شیطان گم شود. گویی اثر از لاحول رفته، شیطان سماجت میکند. صدایش را میشنوم: «مگر خدا کریم نیست، مگر نداره، هرچه می‌خواهی بخواه: هزار تومن، دو هزار تومن، بیشتر... ده هزار تومن... باز هم بیشتر.»

تنم می‌لرزد. در راه کفر قدم نهاده‌ام. چون عابد بر صیصا که گول شیطان خورد و خدا را امتحان کرد و بقعر جهنم افتاد و تا خدا خداست می‌سوزد و از مار هفتاد هزار سر نیش می‌خورد و وقتی تشنه شد، قیر جوشان بحلقش میریزند و همینکه پوستش ورچروکید، يك پوست نو بتنش میکنند که سوزش آتش جهنم تا مغز استخوانش نفوذ کند.

لاحول ولا قوة الا بالله! صدای لرزانم در اطاق پیچید، دلم قوت گرفت. صدای شیطان خاموش شد. خدایا به پیغمبرانت، به امامانت، به فرشتگان مقربت، به مقدسانت، بکرمت، بقرآنت، به انجیل و تورات و زبورت، خدایا!.. خدایا!..

خدا که از حاجت من خبر دارد، لازم نیست تکرار کنم. اینرا در عین‌الحیوة مجلسی خوانده‌ام. هنوز بالغ نشده‌ام. مکلف نیستم. گناه ندارم. فرشتگان تند نویس بر شانه‌ام ننشته‌اند تا گناهانم را بنویسند. اما مقرب خدا نیستم و خدا دعای کسانی را مستجاب میکند که مقرب درگاه باشند یا مقربان درگاه را واسطه کنند. اینرا در کتاب حلیة المتقین خوانده‌ام. باید از رجال الغیب کمک بگیرم، از اقطاب و اوتاد و ابدال که شاید بعضیشان همین حالا گوشه اتاق شاهد منند و نمی‌بینمشان. اینرا در کتاب جنات‌الخلود خوانده‌ام.

برق امیدی بخاطرم میزند. زیرچشمی نگاه می‌کنم.
امیدوارم دعا مستجاب شده باشد، اما در اتاق نیم تاریک
پولها را نمی‌بینم!

خدایا بکرم، به جبرئیل امین، به میکائیل، به
اسرافیل، به عرش عظیم، به کروبیان که شب و روز
بدور عرش در پروازند، به حاملان عرش که از آغاز
خلقت پایه‌های عرش را بدوش دارند و تا روز قیامت و
بعد از قیامت این بار گران را بدوش می‌برند.

خدایا به آدم صفی‌الله، به نوح نجی‌الله، به ابراهیم
خلیل‌الله، به موسی کلیم‌الله، به داود خوش‌آواز زره‌ساز
که بدون دم و آتش، آهن بدستش چون موم بود. به عیسی
روح‌الله، به محمد حبیب‌الله، خدایا!.. خدایا!.. چشمانم
نمناک شد. دلم روشن شد. نسیم خنک وزیدن گرفت،
یعنی فرشتگان مقرب حضور دارند و با حضور آنها دعا
نخورد ندارد. این را در حلیۃ المتقین خوانده‌ام.

دستم بطرف صندوق رفت، می‌خواهم پولها را لمس
کنم. امیدوارم يك قران و هفده‌شای پنج قران شده باشد.
اما جرأت ندارم، از حادثه می‌ترسم. دستم را پس کشیدم
و باز جلو بردم، بخودم جرأت دادم. انگشتان لرزانم روی
پولها افتاد، همانست که بود!

خدایا! به دندان شکسته پیغمبر، به فرق شکافته علی،
به جگر پاره پاره امام مجتبی، به سر بریده سیدالشهدا، به
گلوی تیر خورده علی‌اصغر، به فرق شکافته علی‌اکبر،
بدل سوخته زینب، به عروس ناکام حضرت قاسم، بگوش
دریده سکینه، بدست بریده ابوالفضل. خدایا!..
خدایا!..

اتاق روشن شده، پولها را می‌شود دید، اما جرأت

ندارم. اگر دعایم مستجاب شده باشد!.. و اگر نشده باشد!.. زیرچشمی نگاه میکنم، از استجاب اثری نیست. خدایا بحرمت محتاجان، بسوز دل بیماران، به حق درماندگان، بناله یتیمان، به آه بیوه زنان، خدایا!.. خدایا!..

نمی دانم چند بار با بیم و امید، زیرچشمی پولها را دیدم و نومید شدم. گویی این يك قران و هفده شای منفور، طوق لعنت قضاست که سیمرغ قاف نیز با همه اوج پرواز قادر به تغییر آن نیست. شاید خطایی کرده ام، شاید لباسم پاک نیست، شاید نیتم خالص نیست، شاید از وسوسه شیطان اعتقاد سست شده، شاید خدا غضبم کرده، شاید آداب دعا را رعایت نکرده ام، خدایا اشکال کجاست؟



آفتاب اتاق را پر کرد. مادرم دوبار سرکشید و چون اشتغال مرا دید پس رفت. احترام دعا را نگه داشت! خدایا به سی جزو کلام الله، بحرمت یس، بحق فاتحه، بحرمت سورة آل عمران، بحق صفیه مادر موسی، بحق خدیجه کبری، به فاطمه زهرا، به مجاهدان بدر، به کشتگان احد، خدایا!.. خدایا!.. روی پیمبران قدیم برمیگردم که خیلیشان را از قلم انداخته ام:

خدایا به جرجیس که بارها کشته شد و باز زنده شد، به زکریای پیر که به اره شیطان لعین دو نیم شد و آخ نگفت، به یعقوب که از فراق پسر چندان گریست که کور شد، به عزیر پیغمبر که خرش پس از صد سال زنده شد، به لوط که میخواست دخترانش را بخاطر مهمانانش فدا کند، به

یونس که از شکم ماهی فریاد زد و گنااهش بخشیده شد،
به یوسف که عشق زلیخا را رد کرد و دامن بگناه نیالود،
به صالح که قطار شتر از سنگ بیرون کشید، به شیت و
یوشع و حزقیل و دانیال، به صد و بیست و چهار هزار
پیغمبر، خدایا!.. خدایا!..

خدایا بحق خالد بن سنان پیغمبر گمنام و بیکس و کار
که جز خودش امتی نداشت، به او پس قرن که از صنعا تا
مدینه رفت و بحرمت مادر از نعمت زیارت پیمبر صرف نظر
کرد و بصنعا برگشت، به شیخ احمد اردبیلی که به گفته
مادرم کفش جلو پایش جفت میشد، بحق بابا طاهر عریان
که مل جعفر صحاف میگفت سوز درونش یخ و برف
زمستان را آب میکرد. خدایا!.. خدایا!..

خدایا! بحرمت حبیب بن مظاهر شهید کربلا، بحق
حر ریاحی که بجنگ امام رفت و در راه او شهید شد،
به هفتاد و دو تن شهیدان و مقربان درگاهت که اسمشان را
نمیدانم و خودت میدانی. خدایا!.. خدایا!..

مادرم داد زد: «پسر جان، ظهر شد مگر ناشتا نمی-
خوری؟ مگر مکتب نمیری؟ مگر عیدی نمگیری؟» بیولها
نگاه میکنم، يك قران و هفده شای چون سد سکندر بجا
استوار است، امیدی نیست، باید رفت، دعایم بی اثر ماند،
مغلوب رضا کله پز شدم. خدایا!.. خدایا!..

ناشتا خورده و نخورده لباسم را بتن کردم، مادرم
افسردگیم را دید و نمیدانم سه شای کسری را از کجا آورد.
عمویم بكمك آمد، دو قران پول مسی را که چهل شای دو
مثقال و نیمی بود، به عطار محله داد و چهار نیم قرانی

چرخى نو سكه زنجيره دار گرفت. مادرم يك بشقاب بزرگ چينى گل سرخى كه از جهيزش باقىمانده بود آورد. آن شاخه نبات درشت كه وقت فال گرفتن بيادگار شاخه نبات خواجه حافظ روى ديوان ميگذاشت از گوشه صندوق درآمد. چهارنيم قرانى را اطراف شاخه نبات گوشه هاى بشقاب گذاشت. يك دستمال ابريشمى نو كه سوقات حج پدر بزرگم بود روى آن كشيد و گفت: «خودخورى نكن. شازده ها هم عيدى بهتر از اين نمى برند.»



بشقاب را در سيني مسى روى دو دست ميبرم. پا پيش ميگذارم، اما دلم پس ميكشد. راه مكتب درازتر شده. پيراهنم خيس عرق شد. جلو در لحظه اى ايستادم و وارد شدم، دلم فرو ريخت! معلم بانگ زد چرا دير آمدى. منتظرت بوديم. يكه خوردم، گويا خبر تازه اى هست. شاگردان بدور معلم حلقه زده اند. كله پز نيست، نفسى كشيدم. بشقاب را جلو معلم گذاشتم. خواستم بنشينم و او پهلوى خودش طرف راست، جا برايم خالى كرد و با احترامم نيم خيز شد و گفت: «ياالله!»

وقتي بيرون آمديم، ممل گفت: «ديروز پسين نبودى كه چه قيامتى شد. رضا كله پز با صدائى بلند قصه جنده ها را ميگفت كه چي چيزشان مثل قال زنبوره. معلم سر نماز بود، شنيد و از كوره دررفت. گفت فلكش كنند و سه تا ترگه كلفت بپايش شكست. همينكه پايش از فلك درآمد، جلوى مكتب دويد و عربده اش به آسمان رسيد. چيزهاى بد بد بود كه به خواهر و مادر و زن پشه حواله مى داد و

آخر کار گفت: «ایها الناس! پشه همین معلم دیوئه که
زنش خراباتیه، دخترش ددریه، مادرش جاکشه و خودش
قرمساقه.» معلم رنگ برنگ میشد. اشک در چشمش
تاب می‌خورد. هی صلوات فرستاد والله اکبر گفت و رضا
عربده کشید و بددهنی کرد. روی گریه کردن نداشت.
داشت غش میکرد که سرکه بدماغش زدیم، حالش زار بود.

ارابه شیطون

شیطان کینه آدم را به دل گرفت و گفت:
«قسم به جلال ذات قدوس که نسل آدم را
آسوده نخواهم گذاشت.»

تلمود

مانند صاعقه ناگهانی بود، چون باد و برق آمد و رفت. تا من برسم رفته بود. همان ارابه شیطون لعنتی که تنگ غروب، از کوچه پشت قدمگاه سردرآورد و از بازار گذشت و براه کرون رفت. شوم بود، بلای خدا بود و در شهرک ما جنجال پیا کرد.

آنها که دیده بودند، قصه سرکردند. چانه ها گرم شده بود. حادثه کمیاب و دیدنی بود. دیده ها پیمبرندیده ها شدند؛ هیکلش گنده بود، رنگش سیاه بود، عیناً ذغال. روی چهار غربال کلفت و سیاه میلفزید، یکی هم به پشتش بسته بود. جلوش هزار سوراخ داشت، از میان سوراخهای ریز و درشت صدای جیغ درآمد؛ مثل کوکومه اما کلفت و پرزور، بازار را پر کرد، قیامت شد. آدم میترسید، از عقب دود کرد. باز هم دود کرد. بعد پت پت کرد، صدای جق جق داد و ایستاد.

مردم دویدند، بدور لندهور جمع شدند؛ بچه‌ها در و شیشه و غربالها را دستمالی میکردند. پچ‌وپچ افتاد که این دیگه چیه؟ و ناگهان اسم «ارابه شیطون» به زبان‌ها افتاد و چون آتش تند در خرمن خشك، در جانها دوید و مغزهای کودن که چون دیوار روغن زده کلمات ساده را با هزار تکرار نمیگرفت، کلمه تازه را چنان روشن و ثابت میدید که گویی یادگار هزار ساله بود. کسی ندانست کلمه از کجا آمد. چون قطره باران از افقهای ناشناس افتاده بود، در يك لحظه جان گرفت، گوشها را پر کرد، میخ مغزها شد، زندگی جاوید یافت.

همه حیران بودند، چیز به آن گندگی چطور بی‌اسب و قاطر و آدم راه میرفت؟ جو میخورد؟ علف میخورد؟ یا علف و کاه؟ یا مثل سگ استخوان و گوشت؟ و چقدر میخورد؟ لابد پنجاه من، صد من، هزار من، هشتاد هزار من، خدا من! بقدر يك دنیا! دو برابر شتر بود، اما پت و پهن. چون وزغ حامله روی زمین غلت میزد. شکمش باز بود و آدمها توی آن لول میزدند. چندتا بودند، سه تا؟ چهارتا؟ خیلی بودند، مثل سگ هفت هشت تا بچه تو شکمش بود. يك سبیلوی پاپاخ بسر، غربال كوچك را گرفته بود. غربال، پشت شیشه جلو بود، سیاه بود، به میله آهنی بسته بود، دو دستش را دو طرفش گرفته بود، و به اینور و آنور میگردانید. وقتی ایستاد و لش کرد، دیگر جیغ نزد، دیگر دود نداد، شیطان آرام شده بود.

چه زود راز ارابه كشف شد! ملای حكاك باچشمان زیل از پشت عینك به آن خیره شده بود. چون هاتف دلف غیب می‌گفت. بگفته او شیطان بود که ارابه را می‌برد. همانجا، زیر سرپوش آهنی، روبروی شیشه جلو، يك

شیطان گنده خوابیده بود، باسم باریک و دم کلفت و چشمان آتشی و کلاه ترمه منگوله دار و قبای سرخ خونی و شال مسقطی و کلیجه پشم خراسان و زلف قجری و ارسی قندره که صدای جق جق میداد.

سبیلو سرپوش را بلند کرد، يك سیخ از آن تو در آورد و نگاه کرد، بعد سرپوش را انداخت که تقی صدا داد. آب خواست، خان پرکونی دوید، سطل اوسا غدیر حلبی ساز را گرفت، از جوی بالای شارا^۲ پرکرد. سبیلو قیف خواست، اوسا غدیر دوید و يك قیف بزرگ آورد. جلو ارا به، لب سرپوش انگشت انداخت و پیچید، سوراخ وا شد، بخار بیرون زد، قلقل درآمد، شیطان بود که میفرید. حیوونی از بس دویده بود عرق کرده بود، داشت خستگی در میکرد. قیف را از همان جلو توی شکم ارا به فرو کرد و آب ریخت. همه سطل را ریخت. قلقل افتاد، شیطان سیراب شد. قیف را برداشت و سوراخ را بست. شیطان خاموش شد.

بعد پشت ارا به رفت. همانجا پهلوی غربال عقبی یکجا را وا کرد و بعد جلو رفت و يك دله حلبی از توی ارا به درآورد. مردم را پس زد. سیگارش را انداخت زمین و لگد کرد. گفت کسی کبریت نزنند. سردله را پیچاند و توی شکم ارا به سرازیر کرد. مش غولوم کالامال^۲ از همه جلوتر بود، دیده بود که چیزی سفید و زلال مثل اشگ چشم، برنگ عرق دوا تشه ناب، از دله توی شکم ارا به میریخت.

حتماً عرق بود، بوی تندی داشت، شیطان تشنه، آب خورده بود، حالا عرق میخواست تا لول شود و جیغ بزند و دود کند و بدود. هی بدود و تا آنسر دنیا، نزدیک

کوه قاف، برود!

فردا و روزهای بعد، دکهٔ حكاك پیر، ارابه‌شناس بی‌بدل، خانهٔ امید مردم مشتاق و محروم از زیارت ارابه بود که میخواستند حرمان چشم را از راه گوش جبران کنند.

حكاك ماهر نکته‌پرداز، از ارابه کمتر و از شیطان بیشتر خبر داشت: سروبر شیطان ارابه چون زمانهٔ بوقلمون یکجور نمانده بود، يك جزگرهٔ درشت بشالش زده بود. زلفش از پشت کلاه ترمهٔ منگوله‌دار بالا زده بود و چون زلفان علی‌اکبر تعزیه، ملوس و مامانی، پشت گردن ریخته بود. کلاه ترمه، اطلس آبی شده بود و بجای منگوله، شرابه‌های گلابتون بدورش ریخته بود. بجای ارسی قنדרهٔ سرخ، يك جفت ملکی نازك پپای سمدار شیطان کرده بود. می‌گفت: «شیطان باید بدود و ارابه را بکشد؛ با ملکی بهتر میشود دوید.»

زمانهٔ بدی شده بود، جوانها پشم به کلاه حكاك پیر نمیدیدند، حنايش رنگ نداشت.

میزم‌رضا عریضه‌نویس، همسایهٔ دکهٔ حكاك، چون سنگ سنگ‌شکن، میان حرفش دوید و صفای نقالی را تیره کرد. گفت: «آملا! کور خواندی. خیال کردی، تو همه دنیا يك ارابه شیطون هست! اینجا هست، بغداد هم هست. من خودم دیده‌ام. توی این ارابه يك بچه شیطون کوچولوی مفنگی بود که نه سم داشت و نه دم، نه شال ابریشمی و باد و بروت. شیطون صد میلیون بچه دارد، دنیا پر از شیطونه. مادر بچه شیطونها شبی صدتا میزاد. خانهٔ شیطون از صحرای چاله‌سیاه بزرگتره، اما جای سوزن‌انداز نیست. شیطون بزرگ ارابه نمیکشد، آن

بالا نزدیک آسمون چهارم روی تخت آتشی نشسته چماق
طلا بدست دارد و دنیا را میپاد تا بچه شیطان‌ها سرکارشان
حاضر باشند و مردم را از یاد خدا غافل کنند، تا جهنم
خالی نمونه و بهشت شلوغ نشه!»

میزم‌رضا از سال پیش که رفته بود کربلا، آکبلا
میزم‌رضا شده بود و قیمت عریضه را بالا برده بود؛ کمتر
از پنجشای نمیگرفت. خودش میگفت بغداد هم رفته و
لابد راست میگفت. از بغداد هارون‌الرشید و جعفر
برمکی قصه‌ها داشت. خار چشم ملای حكاك بود، بازار
او با حضور میرزا رونق نداشت. عینکش را پاك كرد و با
دستمال، نم چشمش را گرفت، لبخند عبوسی زد و گفت:
«آکبلائی، شیطون همه‌جا هست این‌جا هست، بغدادم
هست، پتل‌پورتم هست، تهرونم هست، ینگه‌دنیا هم
هست، يك شیطون برا همه دنیا بسه. مگر شیطون نبود
که بابا آدم را از بهشت بیرون کرد و حوا را بزحمت
زاییدن انداخت و ترا بعریضه‌نویسی واداشت که نانی
بخانه ببری تا مادر بچه‌ها شب پشت بهت نکند و به‌خمیازه
نیفتی.»

نفس حكاك گرفت، بزور خندید و دندانهای دراز
زردش پیدا شد.

ارابه شیطون بسی رقیب نماند، اوتول‌مبین هم
طرفدارانی داشت. اوسای گورکن نود ساله که با قد
خمیده و چشم‌نم‌نمی و ابروهای برفی و صورتی چون
خیکوله خالی پرچین و چروك، سه نسل پیاپی را بگور
کرده بود و هنوز روی گورها می‌پلکید و به‌همکار باوفای
خود عزرائیل دهن‌کجی میکرد و آن سالهای دور وقتی
به‌گفته خودش موی سیاه و قد، رعنا داشته بود، از

اسلامبول دور گذشته بود در گفتگوی میرزا و ملا دوید. در بارهٔ حادثهٔ حیرت‌زا یعنی دویدن ارا به بی‌اسب و آدم، از خمرهٔ اندیشهٔ فلسفه ساز، کلید راز جهان، نقش دیگر برآورد. گفت: «ای بابا ارا به شیطون چیه، اینا حرف مفتی، شیطون ارا به نداره، این اوتول‌مبینه، کار فرنگیه، فرنگی لامصب گاتوری نجس‌که بجای بی‌ادبی آب نمیبیره، ریش‌میتراشه، مثل آب عرق میخورد، شلوار تنگ پیا میکنه، بدعا و روزه و نماز و ختم و مناجات اعتقاد نداره، بجای حرف معقول، ترکی بلغور میکنه و سببلاش مثل خنجر تیزه، اوسای صد هزار شیطونه. شیطون با همه اهن و تلپ، پیش فرنگی لنگ انداخته.

«بله آمل، کجای کاری، اتول از فولاته و لاستیک، حیوون آتشیه، آب میخوره و بنزیل فرداعلا، آب و بنزیل با هم مخلوط میشه و ارا به رو آتیش میکنه. مگه ندیدی دود میکرد، دودش از بنزیله، قلقلش هم از آبه، دود بنزیل و قلقل آب افلاطونو از کوره بدر میکنه. صد برابر نون و گوشت و کاه و جو قوت داره، اوتول با بنزیل و آب میگرده. آب و بنزیلو میریزند تو موتول آنوقت میشه اوتول. صدراعظم روم یکی داشت، بوق میزد، دود میکرد و میدوید. ساعتی دو فرسق میرفت، از خر تندتر. شیطون با اوتول چیکار داره، شیطون که اوتول‌چی نیست، میره خونه تنگ دل مامان جونش می‌شینه و بریش احمق میخنده و هی تریاک دود میکنه.»

ملای حكاك، این گوشه را زیر سبیل در کرد و دم نزد. بوی تریاک از دکه‌اش بلند بود، توی پستو منقلش را آتش کرده بود، صدای جرقه‌ها را میشنیدیم. اوتول‌مبین جلوهٔ دیگر داشت، باب جوانها بود.

آق جمال قالیباف از مدیر دبستان شنیده بود که البته
اوتول از ارابه شیطون بهتره، خرافات و موهومات تا
کی؟ شیطون پیر شده و بکار آدمها کار نداره، آدمهای
دوپا، دست شیطونو از پشت بسته اند.

بورس اوتول بالا بود. ارابه شیطون نشان اوهام
داشت و آنها که سری و کلاهی داشتند اوتولمبین را
با آهنگ غلیظ ادا میکردند و دنباله مبین را میکشیدند
و نفس میزدند وانگشت سبابه را توی ریششان فرو
می بردند تا کلید معمای اوتول را پیدا کنند.

ولی راه هموار نبود، باد مخالف میوزید. ملامد
مسئله گو، پیشنماز محله بالا، پیر هفتاد و پنج ساله که
سه زن عقدی و چهار صیغه را با سی و چهار پسر و دختر
در يك خانه دواتاقی جاداده بود و بیست و دو حج فروخته بود
و بازار نماز و روزه را بدست داشت و از قرتیگریهای
نوظهور خانه برانداز بیزار بود، شب جمعه که مسجد
رونق بیشتر داشت، روی منبر پس از مقداری آسمون و
ریسمون فریاد زد: «از غضب خدا بترسید، بازیچه
شیطان نشید، نگید اوتولمبین، عتل تو قرآن هست،
مبین هم هست، کلام مقدس خدا را روی ارابه نجس
فرنگی نگذارید. از آبله بترسید، از خناق بترسید،
از زمین لرزه بترسید، از آتش جهنم بترسید، از مرگ
مفاجات بترسید، از مأمور زبون نفهم دیوون بترسید.»
ملارجب نجفی که سالها طلبه نجف بود و معلوم نبود
کی و چه جور از باد کووه^۴ سر درآورده بود و از میمون
وداروین و اکسیژن و آتمسفر، حرفهای سرگیجه‌زا
داشت و رقیب امامت مسجد بود و در انتظار کودتای
رقیق، روز میشمرد حرفش را برید و فریاد زد: «مؤمن!

حلال خدا را حرام نکن، عتل قرآن عین دارد و اتول فرنگی الف. اگر سواد داشتی میفهمیدی که فرنگی عین ندارد. عین هم مثل بهشت عنبر سرشت و قصر زمره و خانه طلا و حوری و حوض هفتاد فرسقی کوثر و درخت طوبی و شراب طهور امتیاز است که خدای علی اعلی بمسلمانان داده تا فرنگی بدبخت از غصه دق کند.»

ملای روناسی، پیرریش حنایی، تلقین خوان اموات و دلال نماز و روزه و حج و محلل حرفه‌ای، که چون سیستانی سعدی، بروز ره میزد و ربای نیم در نیم را برنگ معامله درست نقاشی میکرد و از ملای پیر خرف، کیسه فاب کثافتشون داشت و بکما او پول حرامش را از شیر مادر حلالتر میکرد، بملا رجب تاخت که آخوند بادکوه‌ی! حرف باندازه دهانت، قرآن گفته عتل و ماحق نداریم به ارا به شیطان بگیریم او تول. برو شیخ قلابی اتمسخری^۵، پرو چس جن^۶ بخور تا شکمت بترکه و با سبیلوهای بادکوه زقوم جهنم بخوری، نفست بگیره.

(بگذارید در پرانتز بگویم که در شهرک ما نماز و روزه و حج، چون پیاز و چغندر و هویج خرید و فروش میشد، مسلمانان تنبل یا گرفتار که گاهی یا همیشه نماز نخوانده یا بدخوانده بودند، اگر مکنتی داشتند بهنگام مرگ بگفته خودشان دین خدا را ادا میکردند و ده سال و بیست سال و چندان که هوس میکردند سال، نماز و روزه میخریدند و آنها که کسب و کارشان، نماز خواندن و روزه گرفتن برای بندگان تنبل و گرفتار و پولدار خدا بود، البته با مزد خوب، کم نبودند و فرشتگان حسابگر می‌باید در بانک نماز و روزه، موجودی حساب‌ها را جا- بجا کنند و نماز حسن را پپای حسین بنویسید تا بروز

قیامت از کمبود عبادت بزحمت نیفتد. حج را هم میشد خرید، پیران و بیماران پول میدادند و یکی را بمکه می‌فرستادند و حاجی میشدند و خدا چندان کریم و رؤف بود که طواف و قربان و وقوف تقی را بجای نقی بپذیرد و ذمه او را بری کند.)

از گوشه دیگر بانگ برخاست که ملای بیدین! برو پول نماز و روزه را بالا بکش و مرده‌های بی‌نماز را در قبر و قیامت منتظر بگذار. برو حاجی کویتی که مظلومه هزار سال نماز و روزه نکرده و پنجاه حج نرفته را بگردن داری. برو هیزم جهنم، کوله مرجون، عصاکش شیطون، بیشرم، خمره کثافت.

از هرطرف بانگی برآمد، مجلس بهم خورد و مل‌ممد بناچار از منبر فرود آمد و با صدای بلند شیطان را لعنت کرد که ارا به‌اش بندگان خدا را بجان هم انداخته است. روز بعد همه‌جا چو^۲ افتاد که جمعه شب بچه شیطانهای رقاص در مسجد بالا، صف نماز را بهم ریخته‌اند. شب‌های بعد مسجد ملا شلوغ‌تر شد، مردم کنجکاو امید داشتند، رقص تماشایی بچه شیطانها را ببینند.

وابستگان کارتل نماز و روزه و حج، یعنی بیشتر ملایان شهرک ما، دوستان و هواداران مل‌ممد، او‌تول را خلاف حرمت قرآن میدانستند. میرمم‌ولی طلبه «منظومه خوان» معروف به «هیولا صورتی» که کله‌اش بوی فلسفه گرفته بود و رفتارش بنظر مقدسان مشکوک مینمود، در راه جهنم میرفت و تجارت نماز را خلاف منطق ارسطو می‌دانست، از جمع جدا بود، میگفت: «تحریف قرآن گناهست، او‌تول‌مبین در قرآن نیست. یکجا عتل هست و جای دیگر مبین، پس او‌تول‌مبین در قرآن نیست. کار

خدا بازیچه نیست. آسمان و زمین بکلمات قرآن آویخته است. اگر خدا میخواست نگویند «اتولمبین»، عتل و مبین را پهلوی هم می گذاشت. خدا که عاجز نبود و بدنبال آن میافزود: «وای از علمای بد که دین خدا را وارونه میکنند، نه سواد دارند نه انصاف.»

بمرور ایام، چند طلبه نورسیده مشکوک الحال که عمامه کوچک و ریش کوتاه داشتند و عنکبوت فلسفه در مغزشان لانه داشت با میزمدولی همصدا شدند. قضیه بالا گرفت، کار بجاهای باریک رسید، جوجه طلبه های پرمدها برضد ملاهای ریشه دار ریش بلند که عمامه قشورشان از بیست و سی ذرع چلوار سفید پیچیده میشد، سربرداشته بودند. خطر بود که از صف آرای یاران «اتولمبین» و طرفداران «ارابه شیطون» جنگ حیدری نعمتی بپا شود. ملای مرثیه خوان که بوقت تأخیر روضه خوان، پامنبری میشد و با صدای حزین، دوازده بند محتشم را میخواند و دوازده شای می گرفت، میخواست دریدگی را رفو کند و «اتولمبینی ها» را با «ارابه شیطونیها» آشتی دهد، راه حل خوبی پیدا کرده بود. می گفت: «در کار خدا محتاط باید بود که خطر عظیم دارد. نگید «عتل مبین» که در قرآن هست بگید «هتل مبیر» و به شیطون لعنت کنید که با این ارابه نکبتی میان مسلمانان اختلاف انداخت.»

جدال «عتل» و «اتول» و «مبیر» و «مبین» چون گفتگوی لاهوت و ناسوت کشیشان ایاصوفیه درگیر بود، اما ارابه شیطون، بلای بزرگ زمانه، براه خود می رفت. اتول بنزیل خوار دودساز، که پیکر فولادیش لانه شیطان بود، فارغ از «چون و چرا» و جنجال کلمات،

جاده‌ها را می‌کوبید، زندگی‌ها را زیر می‌گرفت، دیوارها را می‌ریخت، جمع‌ها را می‌پراکند، پیشاهنگ آخرالزمان بود.

يك روز ارابه بزرگ آمد. اتفاق خوشی بود که از دست پدرم گریختم. میخواست مرا در باغ به بیگاری بگیرد، یادم نیست بچه‌بهانه آهنگ خانه کردم، بموقع رسیدم، تماشای مفتی کردم. اندازه يك اتاق بود، بلندتر و درازتر، پراز آدمهای جوراجور. در خم‌کوچه، پشت عمارت قدمگاه که چهار قرن پیش، اما م‌اول در خواب از آنجا گذشته بود، گیرافتاده بود. يك سو جوی آب بود و چند چنار کهنسال، یادگار قرون، و سوی دیگر دیوار استوار گلی که بی‌اعتنا به تغییرات زمانه، سه قرن و بیشتر سرپا مانده بود. اتاق رهوار، ارابه ارابه‌ها، ارابه‌شیطون بزرگ، درآنمیان از نفس افتاده بود. شیطان بنزیل‌خوار، پرتب‌وتاب و نیرومند و دودبیز و قلقل‌زن، چون مگس محتضر در دام دیوار و درختان کهنسال زبون مانده بود.

کدخدا رسید، کلنگ آورده بودند که دیوار را بشکافند، غوغا در جمع افتاد که بدیوار قدمگاه دست نزنید که زمین میل‌رزد و آسمان می‌قرمبد. مگر دیواری کوتاه‌تر از دیوار امام پیدا نکرده‌اید. ملای لسانی (نسان‌الواعظین سابق) که پشمهای سفید سینه‌اش از یخه باز نمایان بود، شعار می‌داد و بشیطان‌پرست لعنت می‌کرد. چاره نبود، از دیوار چشم پوشیدند و اره آوردند تا چنار را ببرند و باز پچ‌وپچ شد که چنار سیصد ساله نظرکرده را نبرید.

آدمهای عجیب و ندیده از دل ارابه بیرون ریخت.

ریششان تراشیده بود. تنبانها تنگ بود، تنبان نبود، شلوار بود، شلوارهاشان مثل زیر شلیتۀ زن‌ها تنگ بود، با قبای کوتاه بالاتر از زانو. قبا نبود، کت بود، اینرا بعد دانستم. در دنیای آنروز من جز قبا بلند و ریش شانه‌زده که انتظار داشتم در سالهای بعد داشته باشم، چیزی نبود. يك زن هم همراهشان بود که روبنده نداشت، چادرش کوتاه بود. صورت و گردن و سینه‌اش پیدا بود، از نامحرم باک نداشت، آسوده و بیخیال بلند می‌خندید. عرق کردم، تنم لرزید، باران گناه می‌بارید، کفۀ ارا به شیطون می‌چربید.

هرگز آنهمه ریش تراشیده یکجا ندیده بودم. رسوم نامکتوب شهرک ما چون خط سنگی استوار بود. بیریش، ناسزایی شرم‌آور بود. قانون ابدی روزگاران بود که ریش سکهٔ مرد است. موی ریش را بجای نوشته، گرو پول می‌دادند و هرگز کسی درقبال این سند معتبر، جر نزد یکبار بدستور خان ستمگر اصغرآباد، ریش فلک‌زده‌ای را که بطمع او تن نداده بود تراشیده بودند و او چند ماه خانه‌نشین شد تا ریشش بروید و بلند شود و عاقبت از غم این ننگ دق‌کرد. یکیشان چیز مسخره‌ای بتن داشت، عبا بود، اما آستین نداشت، بالا تنگ و پایین گشاد و پرچین. یکی گفت: «شنله». ملای لسانی فریاد زد: «شنل‌چیه، شلیته‌س، زن‌ها بپا می‌کنند، یارو تنش کرده‌س. خدا رحم کند، علامت ظهور دجاله‌س. ملای ریزی می‌گه آخرالزمان مردها لباس زن بتن می‌کنند.»

چنار کهن اره نشد. دیوار گلی کلنگ نخورد و ارا به شیطون پس‌پسکی، از همان راه که آمده بود

برگشت و کوچۀ تنگ پیچدار که بگفته میزموولی باغوحشی، از طرف خدا مأمور بود از دست اندازی شیطان پرستان به شهرک ما جلوگیری کند، از بوتۀ امتحان سرفراز درآمد. به اربابۀ شیطون و نامردان ریش تراش شیطان پرست و زن رونیگیر بی اعتنا به نامحرم، دهن کجی کرده بود، با موج زمانه پنجه انداخته بود، عرابه شیطون بزرگ را راه نداده بود.

شیطان مغلوب نشد، از صندوق شعبده شیطان پرستان، نقش دیگر درآمد. چند هفته بعد اربابۀ شیطون های لاری پیدا شد که از اربابۀ بابا شیطون کوچکتر بود و باریکتر. مثل قفس بود، رشته های کلفت آهنی بدورش بود. گفتند: دو روزه بمشهد می رسد. خیلی ها رفتند. یکی بیست و دو قران داده بودند. پانزده روز بعد برگشتند؛ مشهدی شده بودند. با همان لاری قفسی آمدند، اما خیلی ها رسم سفر با خر و قاطر را نگمهاشتند می گفتند: ثوابش بیشتره.

همیشه زوار مشهد و کربلا از بیرون شهرک با چاووش می آمدند؛ پیشوازیان صلوات می فرستادند و زوار در آن هیاهو، جلالی داشت، خودی می گرفت، امتیازی پیدا کرده بود، محور حادثه ای شده بود؛ از لجه بی نام و نشانی درآمده بود! وقت رفتن از شوق سفر بی دردسر و سواری اوتول، کس در اندیشه رسوم نبود. سرمحله نزدیک چهارسو، توی قفس چپیدند. جا کم بود. شاگرد شوفول گفت: «صمیمی بی شی نید»^۸ بهم چسبیدند، روی زانوی هم نشستند. در قفسی بسته نمیشد، شوفول می گفت: «در راه جابجا میشید، امام کمک میکنه جا وامیشه» ملای لسانی فریاد زد: به تنگنای

قبر دچار نشی صلوات بلند ختم کن. بدرقه چیه‌ها
صلوات فرستادند، ارا به شیطون بوق زد، و در توفان
خاک گم شد.

وقت برگشتن، کوچه‌ها را آب پاشیده بودند
هتل‌مبیر آمد، زوار پیاده شدند و بخانه‌هاشان رفتند.
آنجا یادشان آمده بود که چاووش نداشته‌اند و رسم
محترم و مطبوع کهن را بهم زده‌اند. خیلی‌ها نزدیک
سحر تا نیم‌فرسخی رفته بودند، تا همراه چاووش بخانه
برگردند و رسم قرون را از دست‌اندازی ارا به شیطون
حفظ کنند.

آنها که بیست و دو قران نداشته بودند که با لاری
سیمدار قفسی سفر کنند و آنها که سالهای پیش سه ماه
و بیشتر در راه مشهد خاک وطن خورده بودند، فغان
سرکردند که ای بابا! این زیارت قلابی و آبکی چه ثمر
داشت! ندید بدیدهای بدبخت! خدا و پیغمبر گفته
یکماه برو و یکماه برگرد و یکماه در آستانه حضرت
رضا بمان و حرم را زیارت کن و ضریح را ببوس و
استخوان سبک کن و راه بهشت را بکوب تا فرشته حساب
طومار گناهانت را بشورد و آمرزیده شوی. تا بوده
چنین بوده، اجداد ما با خر و قاطر و کجاوه و پالکی
رفته‌اند و برگشته‌اند و یک وجب خاک راه به سروبر
داشته‌اند. حالا قرتیه‌ای بی اعتقاد، بازیچه شیطان
شده‌اند، زیارت چپری^۹ کرده‌اند، بی قابلیت‌ها مگر
سراشیختر میبرده‌اند. مگر ترکمن بکرتشان^{۱۰} بوده!
نمودبالله امام را دست انداخته‌اند، باستانه مقدس
رضا بی اعتنائی کرده‌اند، نرفته برگشته‌اند، پشت به
امام کرده‌اند. چه رفتنی چه آمدنی، اینهم شد زیارت!

مش‌ممدحسن چاروادار که هر سال کجاوه می‌بست
 و زوار میبرد و برای يك جفت مسافر يك نوت پنج
 تومنی سبز بانك‌شاهی، می‌گرفت، پیش‌تاز غوغا بود،
 ملازم مسجد شده بود و آخوند ملارضا بهمدردی او و
 چند مرید دیگر که سال پیش، محض رضای خدا و رونق
 قافله، خرج زیارتش را داده بودند از ثواب رنج و تعب
 در راه زیارت حکایتها داشت. از قول پیمبر می‌گفت که
 شامل هرچه سخت‌تر ثواب بیشتر. می‌گفت: «شاه‌عباس
 مغفور یاده به‌مشهدرفت، مگر نمی‌دانست که با ارابه-
 سیمی هم می‌شود رفت! نه مؤمنان، بخاطر ثواب خدا
 اینهمه زحمت کشید. نور از قبرش بیارد که شاه عادل
 عاقلی بود.» از ملا احمد اردبیلی قصه می‌گفت که غبار
 راه خراسان را در کیسه ابریشمین کرده بود که در
 کفنش بگذارند. گفته بود می‌خواهم روز محشر با این
 غبار مقدس آتش جهنم را خاموش کنم. مستعمان بلند
 گریستند، فریاد چاروادار محروم از همه رساتر بود،
 بنیاد کسب و کارش در گذرگاه سیل زمانه برش‌نهای نرم
 بود. سال پیش حتی یکبار کجاوه نبسته بود، ارابه
 شیطون فرنگی، بازار کجاوه وطنی را کساد کرده بود
 و کسی بسفر سه ماهه زیارت که می‌باید وصیت کرد و
 رفت، راغب نبود. محور آرزوهای درازش آن قاطر
 تنومند، لاغر شده بود، داشت می‌مرد، جو نداشت. حاجی
 بنکدار نسیه نمیداد. پنجاه من جو بوعده خرمنی که
 نداشت بدو برابر قیمت گرفته بود و معلوم نبود از
 کجا خواهد داد. دیگر اعتبار نداشت، کفگیر بته دیگ
 خورده بود. دو قاطر کوچکتر را چندماه پیش به نیمه بها
 فروخت و پولش را نفله کرد. آه در بساط نداشت.

لب پرتگاه افلاس بود. هیولای گرسنگی را نزدیک میدید. از سوز دل می‌گریست، جاننش بصورت اشك از دیده می‌ریخت!

تنها او در ورطه نیفتاده بود، کجاوه‌بند و آهنگر و پالاندوز و کاروانسرادار و دلال و بدتر از همه چاووش و سالار قافله در خطر بودند. فقر و نداری با قدمهای استوار، البته نه با سرعت اوتول، پیش می‌آمد و دیر یا زود می‌رسید. رضاقلی، ملای دوره‌گرد که وقت خرمن چرچری داشت گفته بود: «ارابه شیطون را فرنگیها ساختند تا مسلمانان را گدا کنند و بیضه اسلام نابود شود. هزار سال تمام شیطان بهردری زد که ریشه اسلام را بکند و مردم را جهنمی کند اما نشد، رفت و با فرنگیها دست بهم داد و ارابه شیطون را که از ظلمات آورده بود داد تا از روی آن بسازند و در مدت دو سال اینهمه گدا ساخت. ارابه شیطون بلای خداست، خدا میدانند این فرنگیهای بیدین... نشور سال دیگر به تلقین شیطان لعین چه چیزهای دیگر بسازند و خون مسلمانان را بشیشه کنند.»

دامنه خطر بازهم وسیعتر شد، عرابه شیطون باری راه افتاد. آنها که دیده بودند می‌گفتند: «يك لندهور حسابیه، مثل يك پاره كوه، بزرگتر از آخور رخس رستم، هزار من بار می‌برد، بقدر پنجاه خرگردن كلفت. روزی چهل فرسخ می‌دود، هشت برابر خر تندرو!» عزای خرکچیهها بود، بازار خر از رونق افتاد. نذر و نیازها کردند که بلای ارابه شیطون بگردد. ملای فالگیر پنج نوت پنج‌تومنی گرفت و بر صفحه مسی ملسم هزار خانه ساخت که می‌گفت اختراع حضرت

سلیمان پیغمبره، اسم ارا به شیطون را بحساب ابجد بر آن نوشت و هنگام اوج زحل بطالع سنبله در آتش چوب قیچ انداخت که با روغن کندر می سوخت. می گفت: «هرجا اوتول هست آتش می گیرد.» اما نگرفت. يك قوچ بزرگ نذر قدمگاه کردند با صد و شصت شمع بزرگ مومی که چهل شب جمعه بر چهار گوشه ضریح روشن کنند. چهل و يك شمع گچی نذر چهل و يك منبر کردند و چهل کبوتر سفید برای چهل دختران شهید جوزان، که پس از ادای حاجت آنجا رها کنند.

دریفا که اثر از نذر و طلسم و دعا رفته بود. ارا به شیطون باری، بی اعتنا به طلسم مجرب سلیمان از همیشه تندتر می رفت و خوراك هزار خربی علیق مانده را بشکل بنزیل می بلعید و دود می کرد. ملای فالگیر دماغ بود. ملای حكاك گفته بود: «فرنگی زرنگ به تعلیم شیطان لعین طلسم دانیال پیمبر را با حروف انگلیسی به ارا به شیطون بسته و دعای عربی در آن اثر ندارد.» ملای محزونی الفبای انگلیسی را مشق می کرد، به او متوسل شدند تا دعای انگلیسی بنویسد و اثر طلسم دانیال را ببرد. و او گفته بود: «ای وای، دعای مقدس و انگلیسی نجس! خدا نکند!» ارا به شیطون چون یاجوج و مأجوج آخر الزمان از سد سکن در زمانه گذشته بود و چون ملخ دریایی روی دنیا ریخته بود. بوق میزد و دود می کرد و می رفت و می رفت و بقاطر و کجاوه بند و خرکچیان مضطرب اعتنا نداشت.

خرکچیمهای وحشت زده بار دیگر سبیل ملای فالگیر را چرب کردند که چله نشست تا خورشید را تسخیر کند. اگر ورد اثر می کرد و نیر اعظم بندای فالگیر پیر

جواب میداد میتوانست در يك لحظه از اوج آسمانها همه ارا به شیطونهای ینگه دنیا و جابلقا و جابلسا را بآتش بکشد و خرکچی ها را از خطر گرسنگی و بیکاری برهاند، اما دریغ، فالگیر پیر در این رشته نوآموز بود. فراموش کرده بود که ماه را رنجه نکند. بخلاف دستور ناموس اکبر، نسخه دقیق و بی خطای افسارکردن خورشید، در تمام ایام چله به پیشگاه آفتاب لایه کرده بود و از ستاره بزرگ شب، در دانه مهر، غافل مانده بود. «همدم بزم شعرا» شبانگاه که در بستر دلبر روز میخفت در لحظات دقیق از او قول گرفته بود که ملای ریشو را ادب کند. توطئه آسمانی اثر فوری داشت، چله بسر نرسیده بود که فالگیر فلج شد، چانه اش می لرزید، نیم تنش لمس بود، خورشید سزای خیره سربهای او را داده بود.

دیگر امیدی نبود، دوران انقراض خر چهارپا میرسید. ملای واعظ می گفت: «ارابه شیطون همان دجال آخرالزمنه که شهرها را خراب میکند.» ملارضا که دخترش را عقد کرده بود و برای کمبود جهیز پول نداشت، هیجده تومن از مش یعقوب خرکچی طلبکار بود که نمیداد، نداشت که بدهد. می گفت: «مو بکف دستم نیست، المفلس فی امان الله. بیا خرم را ببر!» داماد آینده که لقمه چربتری زیر سر داشت دخترش را طلاق داد. دختر از غصه بیمار شد و عاقبت يك شب از خانه گریخت، چند ماه بعد خبرش را از جاهای بد آوردند، پدر زیر بار ننگ له شد و سه ماه بعد بگور رفت.

حسن آقا کاروانسرادار ورشکست شد. سرمایه اش پیش خرکچیه ها بود. غول ربا، خانه اش را برد، فرش

و گلیمش حراج شد، یکشب رفت و برنگشت، زنش بگدایی افتاد، دخترش از خناق مرد، پسر کوچکش به چاه افتاد و بهمت مسلمانان پاك اعتقاد که همیشه پس از مرگ محتاجان به كمك می‌رسند، گور و کفنی پیدا کرد و رفت تا در پیشگاه عدالت خدا از جور ارا به شیطون شکایت کند. پسر بزرگش سبوی حریفان قهوه‌خانه شد و سال بعد خودش را در آبادان مقابل حفیظ^{۱۱} دیده بودند، کولی^{۱۲} شده بود. سال بعد خبر مرگش آمد. سرخیابان احمدآباد، زیر اوتول رفته بود، ارا به شوم تا اقصای جنوب بدنبال او رفته بود. يك گور نمناك در قبرستان کفیشه نصیبش شد. زنش دیوانه شد، پیراهنش را بچوبی آویخته بود و در کوچه‌ها می‌گشت و فریاد می‌زد: «خدایا ارا به شیطون از جون من چی می‌خواد؟»

برو بچه‌ها بغیرت آمدند، گفتند با ارا به شیطون جنگ می‌کنیم. يك روز، سینه بازار يك ارا به شیطون شیشه‌دار را سنگباران کردند، خان پرکونی پیشتاز اوباش محله، علمدار معرکه بود. شیشه‌ها را شکستند، از پیشانی شوفول خون راه افتاد و بعد، شکم ارا به را با تبر دریدند و آتش زدند و چون فاتحان دژ پرت‌آرتور گردن گرفتند و هورا کشیدند. خان پیکارجو چون اسفندیار رویین‌تن در بازار جولان می‌داد که بابای شیطون را درآوردیم!

سه روز بعد يك امنیه آبی پوش پروپا پیچیده سوار بر دوچرخه آمد و خان و شش دستیار او را همراه برد. تا سه هفته خبرشان نیامد، می‌گفتند توی دوساقخونه زنجیرشان کرده‌اند و شبها آب جوش و ساچمه و باروت

بخوردشان میدهند و روزها تخم مرغ داغ و زرنیخ اماله میکنند، سمبهٔ ارا به شیطون پرزور بود.

نفسها حبس شده بود. تبلیغات برضد ارا به شیطون سستی گرفت. موج پس رفت، اینجا و آنجا پچ و پچ بود که بله بدك هم نیست، زحمت بندگان خدا را کم میکند. چقدر خر بیاریم تا هزار من بار ببرد! چقدر در راه بیفتیم و وخیزیم^{۱۲} تا ضریح مقدس را ببینیم.

آخوند محلهٔ ما بصف شیطان گراییده بود. میگفت: «شیطان خبیث کاری نکرده، لابد ارا به شیطون را ساخته تا خدا گناهانش را ببخشد. همین دوساله زوار چند برابر شده و چه ثوابها کرده اند، فرشتگان جهنم بیکار خواهند ماند.» مردم بدزبان که همیشه برای کار خیر بندگان خدا محمل بد می تراشند اینجا و آنجا بکنایه میگفتند که آخوند در خانهٔ داود شوفول سور چربی خورده و همین ماه با چند ملای دیگر برای بار سوم حضرت رضا را زیارت میکنند.

گفتگو بود که رضا حمله دار زوار خانهٔ خدا را با ارا به سیمی بمکه میبرد. حج محمد حسن چاقو ساز که راه حج را ششماهه رفته بود میگفت: «بابا، استغفر الله، حاجی قفسی مثل چیت ژاپونیه، مکه را باید ششماهه رفت. حج قلابی مقبول خدا نیست.» اما مشتری ارا به سیمی کم نبود.

مل مم تقی پا بریده که همه میدانستند از سه سال پیش بیست و دو تومن به حمله دار زرنگ داد نیست سر منبر گفته بود: «مؤمنان! بازیچهٔ خیالات نشید، در خبر هست که مقارن ظهور، فاصله ها از میان میره و شهرها بهم نزدیک میشه. ارا به شیطون این کار را کرده؛ از

اینجا تامکه ششماه راه بود؛ اما ارا به شیطون ده روزه میره، شماچه میدانید شاید خدا همه گناهان شیطان را ببخشد که با ارا به اش مقدمات ظهور را فراهم میکند.» هنوز مل مم تقی روی منبر بود که خبر آمد که نزدیک قلعه شاه، ممرضا، پسر بیست ساله و نان بیارش، زیر ارا به شیطون رفته و گوشت و پوست و خونش با خاک راه درآمیخته است. بلیه گرانترا از تحمل او بود، زبانش بند آمد، مدتی بیحرکت مانده بود و تا زنده بود زبان نگشود. تا روزهای آخر وقتی اسم ارا به شیطون میشنید قطره اشگی از گوشه چشمش میلغزید و میان ریش جوگندمیش که چینهای صورت زرد و استخوانی را پوشانیده بود فرومیرفت. سال بعد مرد و زنش خانه را به سید حالتی فروخت تا برای ارا به شیطونهای طاق و جفت، طویله بسازد، طویله نبود گالاج بود، بعضی هم می گفتند قالاج! زبان آدم که نبود، کلمه شیطان بود. از آن ببعد چه خانه ها که ویران شد تا بجای آن قالاج بسازند! و ارا به شیطون چون بچه شیطانهای شرور هرروز بیشتر میشود، بنزیل میخورد، دود میکند و آدم ها را، خانه ها را و زندگی ها را زیر میگیرد و بهم چشمی دستگاه دودفروش سیگارساز، در کوچه و بازار و دشت و بیابان دود رایگان بحلق مردم میکند تا سوگند شیطان محقق شود.

(۱) جغد (۲) شاهراه (۳) کلاه (۴) بادکوبه (۵) اتمسفری (۶) اکسیژن (۷) شایعه (۸) بنشینید (۹) چاپاری (۱۰) گردش (۱۱) آفیس (۱۲) کارگر (۱۳) برخیزیم

کوچه بن بست

و ایدون فلک همی گردد بی وقفه
و سکون، و حادثات همانند باشد
از گردش دایم‌اوی.
مولف ناشناس

زلفعلی پنجاه و دو ساله، در روستای بابا شیخعلی،
شهره آفاق بود. آفاق روستاچنان بسته بود که شهرت
جهانگیر، چون مرگ و خواب نصیب همه می‌شد. ملت
رشید بابا شیخعلی بیست و پنج خانوار بیشتر نبود و
دل‌باختگان شهرت می‌توانستند در این عرصه تنگ،
بی‌رنج و محنت باوج آرزو برسند. بی‌بی شهربانو
مادر زلفعلی، در نود و هشت سال عمر، فقط یکبار تا
روستای بیسکون سفر کرد، آنوقت چهل سال داشت. در
نه سالگی بخانه شوهر رفته بود. ملای دوره‌گرد می‌گفت:
«خوشا بحال پدری که دختر در خانه‌اش رنگ نبیند.
حضرت زهراء علیهاالسلام نه ساله بخانه امام رفت. شیعه
خالص باید از جدۀ سادات تقلید کند. پیغمبر صلوات
الله علیه فرمود: «زمین زیر پای عزب می‌نالد و نفرین
می‌کند.»

ملای دوره گرد، سالی یکبار هنگام رسیدن شلتوک، چند روزی آنجا اتراق می کرد. مسجد نبود، در خانه کدخدا نماز جماعت می کرد. مسئله می گفتم. اگر مشتری داشت، و بسیار کم بود، فال می دید. دعای ضد جن می داد، که جن شرور مزاحم را هفتاد فرسخ می دوانید. رمل هم می دید. اما این تجمل گران، در روستای فقیر طالب نداشت. هردو سه سال یکبار، عقدی هم بتورش می خورد، «انکحت» و «قبلت» را خودش بوکالت از زن و مرد می گفت و مزد دوطرف را به جیب می زد. گاهی هم این اتراق سالانه عقب می افتاد و ملای پیر، دوسال یکبار قدم رنجه می داشت. اتفاقاً همان سال که مادر زلفعلی عروس شد، ملا نیامد و سال بعد زلفعلی چهار ماهه بود که آمد و عقد مادرش را خواند، در بیشتر روستاها عقد پس از عروسی معمول بود. نماز خدا هم قضا میشد که بعد می خواندند.

رؤیای زندگی بی بی شهربانو، دیدن بیسکون بود. شیرین بگوم زن همسایه که همراه پسرش باین سفر دراز رفته بود، چه قصه ها می گفت. «انقده^۱ دور بود، کونگو. اون سر دنیا بود. آخر دنیا بود، میچ چد^۲ داشت، با يك طاق بلند که دست آدم بهش نمی رسید. آدم گنده تو ایوون میچ چد گم می شد. يك دوک کون^۳ بود کو^۴ قندو چای داشت با مهره سبز و سرخ و سوزن و نخ و پولکی و نبات و چیت گلی و هرچی دلت بخواد. حموم داشت، زیرش آتیش می کردند، با بتئ بیابون. صحب^۵ جمعه، اول مردها و بعد زنها می رفتند غسل، چه عالمی داشت.»

بابا شیخ علی حمام نداشت و غسل باب نبود، وقت بهار و تابستان مردها به نیت غسلهای عقب افتاده در

رودخانه فرو می‌رفتند. زن‌ها در تاریکی شب کنار رودخانه لخت می‌شدند. مرد، کشیک می‌کشید که نامحرم نرسد و تن زن آبی ببیند.

از همان روز اول نق تازه عروس آغاز شد، هوس بیسکون بدش چنگ می‌زد. غیاث‌علی اول سرسری گرفت، گفت: «بوموند برابعد» اما بی‌بی ول‌کن نبود، صبح می‌گفت، شب می‌گفت و نیم شب، وقتی غیاث‌علی می‌رفت خستگی از تن در آرد سنگ چرخ خاله قورباغه بگرو می‌رفت، بی‌بی ناز می‌کرد، غیاث‌علی قول می‌داد و فردا فراموش می‌کرد.

يك سال و دوسال و سه سال گذشت. بی‌بی نق می‌زد، جیغ و جار می‌کرد، التماس می‌کرد، گریه می‌کرد، چنگول می‌زد، قهر می‌کرد، نان غیاث‌علی را آب نمیزد، پیراهنش بی‌وصله می‌ماند، ارزن آسیا نمی‌کرد، نان نمی‌پخت. یکبار هم رفت خانه پدرش و سه روز آنجا بود، می‌گفت: «نی میرم کو نی میرم»^۶، اما شیرین بگوم زن همسایه، همانکه جنجال بیسکون را بپا کرده بود، پادرمیانی کرد و زن و شوهر را آشتی داد، بشرطی که پس از درو، غیاث‌علی بار سفر ببندد و بی‌بی را ببرد بیسکون که دنیای بزرگ خدا را ببیند. فصل درو غیاث‌علی بیمار شد و بگفته خود وفا نکرد.

زلفعلی سی‌ساله بود که غیاث‌علی تن به قضا داد، يك هفته تدارك سفر بود، بی‌بی صبح زود پیش از آفتاب چادرش را لب رودخانه شست، گل رختشور مالید و تا نفس داشت چنگ زد، اول بار بود که چادر آب می‌-

دید. خوشبختانه پینه‌دوز دوره‌گرد سر بزنگاه رسید، يك تخم مرغ گرفت و چند كوك درشت و محكم بكفش بی‌پاشنه بی‌بی زد و گرنه باز هم سفر سر نمی‌گرفت. سفره چنان پاره بود که وصله نمی‌خورد، بقچه چهارخانه را سفره کرد. شب عاشورا تا سحر بیدار بود، دو پیمانه ارزن با آسیای دستی آرد کرد و روی تابه نان پخت، دوتا پیاز هم برداشت که قاتق نان کند. هنوز آفتاب تیغ نزده بود که بكمك پسرش سوار خر شد و راه بیسکون گرفت.

راه از میان مزارع برنج می‌گذشت و خر تا زانو بگل می‌رفت، پلها خراب بود. یکجا توقف کردند، بی‌بی عادت خرسواری نداشت. نزدیک ظهر به بیسکون رسیدند، سایه دیوار مسجد نشستند. زلفعلی افسار خر را به‌مچش گره زد تا اگر خوابش برد خر گم نشود. بی‌بی بعرش آجر ندیده بود؛ دیوار آجری مسجد را دستمالی کرد، می‌بوسید و باز می‌بوسید و هق‌هق می‌زد. ایوان مسجد با ستون سنگی و محراب، با چند کاشی منقش آبی، برتر از قصر خورنق بود. غرفه بهشت که ملا گفته بود، چیزی مانند ایوان مسجد بود. قندیل برنجی بی‌رنگ و جلا، چشمش را خیره کرد. پای ستون سنگی نشست و دعا خواند: اللهم یا غفور یا کریم... را از مادر بزرگش یاد گرفته بود که بهر مناسبت می‌خواند.

بعد از ظهر، جلو مسجد تعزیه بود، عقل بی‌بی در انبوه تماشاگران گم شد. بیسکون یکصد خانوار داشت، از روستاهای نزدیک نیز کسانی آمده بودند. بخود میگفت لابد صحرای محشر همین‌جور شلوغه! شمر با

قبای سرخ و ریش حنازده، چشم او را گرفت. در دلش گذشت که ایکاش غیاثعلی اینجوری بود و لرزید. استغفرالله گفت تا خدا گنااهش را ببخشد. وقتی امام پیدا شد، با صدای بلند گریست. میخواست بدود و دامنش را بگیرد و بهشت و آمرزش بخواهد، اما زلفعلی نگذاشت. هیمنه جماعت او را گرفته بود، از همه می-ترسید: از امام، از شمر، از انبوه مردم. همه چیز برای او تازه بود، جز مزرعه برنج و رودخانه روان و دخمه گلی که سال بسال، چون کتونه مرغ چراغ بخود نمی‌دید، چیزی ندیده بود. دیدار ملای دوره‌گرد، با عمامه و عبای سیاه و شال سبز و ریش جوگندمی و پینه کلفت پیشانی از مهر نماز، که هر سال یکی دو بار نصیب میشد، تنوع زندگی او بود.

وقتی تعزیه تمام شد، بی‌بی، زلفعلی را غافل کرد و به امام نزدیک شد، دامن قبای او را گرفت، جیغ زد و غش کرد و کف بدهن آورد، تا تنگ غروب بیحال بود. نزدیک نیمشب به دخمه گلی برگشتند و زندگی در مسیر عادی افتاد. بیسکون و شمر و مسجد و حمام و دکان که همه چیز داشت، رؤیایی دل‌انگیز بود و بی‌بی تا مدت‌ها بعد به غیاثعلی قر میزد که خدانشناس لامروت، دنیا به‌ای بزرگی بود و بیه نمی‌گفتی!

زلفعلی شوق سفر را از مادر گرفت، بیست سال پیاپی روز عاشورا به بیسکون رفت و برگشت و تا دو-سه ماه از تعزیه و مسجد و حمام گفتگو داشت.

بمرور سالها، جلوه بیسکون در چشم زلفعلی کم شده بود. ایوان مسجد، شکوه سابق را نداشت. ستون سنگی و کاشیهای آبی و قندیل سیاه نظرش را نمی-

گرفت. چون مرغ نوپرواز، هوس جاهای دورتر داشت. یکی از روزهای محرم بود که سوار بر خر راه شهرک نون گرفت، غروب بآنجا رسید. شهرک نون بیش از دوهزار خانوار داشت: دریای جمعیت بود. زلفعلی از شلوغی کوچه‌ها حیران شد، محشر حسایی بود. بازار و دکانهای ردیف و چیزهای جوراجور عقلش را ربود. شب در کاروانسرا خوابید، صبح کیسه برنجش را فروخت و در این دنیای شلوغ فرو رفت. تا ظهر بیش از ده بار از اینسر بازار بآن سر رفت و برگشت. ظهر به کاروانسرا رفت، توبره خرش را زد. يك نیمه نان ارزن با پیاز خورد و زود رفت پای تعزیه جا گرفت. اول بار بود که کلاه آهنی و زره و چکمه می‌دید و صدای طبل و دهل می‌شنید. تعزیه بیسکون طبل و دهل نداشت، يك بوق داشت که صدای خفه می‌داد. کفار تعزیه بیسکون قبای وصله‌دار و گیوه‌کهنه داشتند. سابقاً شمر قبای سرخ داشت، اما سالها می‌گذشت که قبایش رنگ نداشت و يك وصله ناجور بدامنش خورده بود.

تعزیه مسلم بن عقیل بود: پسر عمو و پیشاهنگ امام علیه‌السلام در جنبش نوین برضد یزید لعین. بگفته روضه‌خوان کهنسال، مردم کوفه چند هزار و بقولی یکصد هزار نامه نوشته بودند که آقا! باغها سبز است و آبها روان و دل ما از محبت و صفا پر، بیا و ما را از دست عمال یزید شرابخوار قمارباز تخم حرام میمون- باز سگ پدر مادر بخطا رها کن. آقا، مسلم را بکوفه فرستاد. اهل کوفه هزار هزار، بدور مسلم جمع شدند و در مدت سه روز، بیشتر از یکصد هزارتن بیعت

کردند (روضه‌خوان دقیق نمی‌دانست که کوفه هرگز یکصد هزار مرد نداشته بود) نفوذ امام در کوفه پا گرفت. یزید در شام خبر شد و ابن‌زیاد را که پدرش زنازاده بود و خودش تخم نایسم‌الله، بکوفه فرستاد و این ملعون ازل و ابد، بکمک کیسه‌های طلا یاران امام را متفرق کرد. کوفیان بهمان سرعتی که آمده بودند رفتند، شبانگاه مهماندار مسلم بزبانحال گفت: «سرو جانم بفدای تو باد، با ابن‌زیاد که نمیشود جنگید. همه رفته‌اند. من و خانه‌ام در خطریم. راضی مباش که خانه‌ام را خراب کنند.» مسلم از خانه مهمان ترسو درآمد و در کوچه‌های ناشناس کوفه سرگردان شد.

در صحنه تعزیه، مخالفان بدنبال مسلم بودند و او بجستجوی پناهگاه بیک کوچه بن‌بست دوید و کمی بعد او را با دست بسته پیش ابن‌زیاد آوردند. جبروت ابن‌زیاد لعین، زلفعلی را گرفت، قبای اطلس و کوفیه زرباف و عقال‌طلایی که در آفتاب برق میزد، چشم او را خیره کرد. بفرمان ابن‌زیاد سر مسلم را بریدند تا برای یزید بفرستند.

زلفعلی زار گریست، در همه عمر فرصت و بهانه گریستن نداشته بود. ریشش از اشک خیس شد. فغان میکرد و موی ریش میکند. حیران بود که چرا از این جمع انبوه هیچکس از مسلم حمایت نکرد! همه گریه میکردند، اما تکان نخوردند. وقتی مسلم زیر تیغ جلاد روبمکه با امام وداع میکرد و وعده دیدار بقیامت مینهاد دل سنگ از آهنگ جانسوزش آب میشد. ولوله در جمع افتاد، جیغ زن‌ها به آسمان رسید، اما درجای خود میخ بودند. عقل زلفعلی در این معما حیران بود.

در کاروانسرا شب تا سحر خواب نداشت، منظره غم‌انگیز بخاطرش چنگ انداخته بود. ضجه مسلم‌مظلوم و بی‌یار، در گوشش پیچیده بود؛ از خستگی بیخود بود، اما چون مرغ بسمل پرپر میزد و آه میکشید. سحرگاه، راه روستا گرفت، غروب بود که آنجا رسید. مادرش نان می‌پخت. خر را گوشه دخمه بست. سر بدیوار نهاد و زار گریست. بعد قصه تعزیه را برای مادر گفت و هردو گریستند و به‌این‌زیاد که مسلم را کشته بود و به تماشاییان سست همت نفرین و لعنت کردند.

تا چند ماه، حکایت تعزیه ورد زبان زلفعلی بود، روز در کشتزار و شب در پشت دخمه گلی سردمی داشت. طبع نقال او قصه را کش داد، تماشاییان ده هزار و بیشتر شدند، دارالاماره سر به‌آسمان کشید و تا نزدیک خورشید رفت، این‌زیاد پنجاه و دوزع شد و به‌چه کلفتی! وکس و کارش از مردم بیسکون و باباشیخ علی و چند روستای دیگر بیشتر شدند. اگر سواد می‌داشت چه تاریخهای معتبری می‌ساخت!

حادثه تعزیه و مسلم و این‌زیاد خاطر زلفعلی را میکشید، آرزو داشت محرم زودتر بیاید. ردیف ماهها را نمیدانست، سال برای او پاییز بود که خزانه میگرفت و زمستان که در دخمه تاریک نزدیک خر میخفت و بهار که نشا میکرد و تابستان که شلتوک میچید. یکبار از ملا پرسید: کی محرم میشه؟ معلوم شد محرم چندان دور نیست، اما باز حساب را گم کرد. سه‌بار سراغ کدخدا رفت تا او را دید. معلوم شد دوهفته بیشتر به محرم نمانده و دست بکار سفر شد. بی‌بی قبایش را

وصله زد. يك پيراهن نو از كرباس مله‌ای^۸ دوخت. گيوه دريده را خودش وصله زد، يك جوالدوز برای اين كارها داشت. پالان خر را شكافت و پوشال آنرا عوض كرد تا در راه دور، گرده خر زخم نشود.

روز اول محرم، صبح‌زود راهی شد. بی‌بی چندنان ارزن كه همان شب پخته بود با يك تخم مرغ آب‌پز و يك پیاز در سفره بست. بیرون دخمه دعا خواند و فوت كرد: «اللهم يا غفور...» جز اين دعایی نمیدانست.

در راه کمی معطل شد، پای خر به سوراخ رفت، ترسيد شكسته باشد، اما بخیر گذشت. درست بموقع رسید. از بیرون شهرك ن صدای دهل شنید، عجله كرد. وقتی رسید كه تازه نوحه‌خوانها دم آخر را خواندند و مسلم از خم كوچه نمودار شد، همان مسلم سال پیش بود. ابن‌زیاد را هم شناخت، خودش بود، سرماخورده بود، صدایش خفه بود، ریشش کوتاه شده بود. اما قبای اطلس و عقال طلایی كه بسر و بر داشت همان بود.

ای عجب كه باز مسلم بهمان كوچه رفت، همان كوچه بن‌بست كه سال پیش رفت و دستگیر شد. زلفعلی فریاد زد: «اقواونجو نرو مگه سال پیش ندیدی كوچه بون‌بس^۹ بود» اما مسلم نشنید یا اعتنا نکرد. بلندتر فریاد زد: «باتوام هو! نرو كو میگیرندت» اما مسلم از پیچ گذشته بود.

زلفعلی میخواست بگیرد اما شكش نیامد. باخودش گفت: «شاید ای همه خلق خدو كه سالی پیش اینجو بودن یکیشون محض رضای خدو بون‌بسی كوچه‌رو شی— كس‌سه^{۱۰} باشه كو مسلم اسیر دشمن نشه» و آرام شد. خوشبینی بیجا بود، کمی بعد اشقیا مسلم دست بسته

را آوردند. زلفعلی گریست، اما نه سخت. فغان کرد، اما نه بلند. دلش چرك شده بود. از کار مسلم بحیرت بود: «چی طوری یادش رفته کو، کوچه چه جوری یه! مه کو^{۱۱} همه چیز یادمه، چی طوری او یادش نیس، زبونم لال، نگونه گیج شده س» و لرزید.

وقتی سر مسلم را بریدند، يك لحظه درنگ نکرد، خسته بود اما دل ماندن نداشت. سر شب حیران و غمزده بروستا رسید، در دخمه گلی هیچکس تا صبح نخفت. بی بی و غیاثعلی و زلفعلی و توت^{۱۲} داشتند. معمای بزرگ در عقل کوچکشان نمی گنجید. متحیر بودند که چرا مسلم امسال هم بهمان کوچه خطرناک رفت تا بگیرند و سرش را ببرند. بی بی میگفت: «کاری خدو بی حکمت نیس. لابد خدو خواسه مسلمو دوباره بو- کوشن^{۱۳}». غیاثعلی پرخاش کرد که زن چی چی می گی! مگه مسلم یه سر بیشتر داشت! مگه همونو پارسال نبریدن؟ چی طور کی یه دونه سرو دوبار میبرن! پناه برخدو از دلی سی یای^{۱۴} شیطون!»

آنسال، نقالی زلفعلی پررنگتر شد. اشتباه مسلم همه را حیران داشت، یکی میگفت. «یادش رفته» دیگری میگفت «خدو خواسه». بنظر کدخدا این فضولیه بکسی نیامده بود که در کار مسلم دخالت کنن. قدغن کرد که نقالی و پرچونگی وانگولک موقوف، مسلم حق داره هرجا دلش میخواد بره و ابن زیاد اختیار داره سر هر کی رو میخواد ببره. اما زلفعلی سمج هرچند شب یکبار یکی دونفر را بدخمه گلی میبرد. برای او نقالی چون آب و هوا لازم بود. دراین شبها بی بی خودش را بچادرشب می پیچید و سوك دخمه کز^{۱۵} میکرد تا مهمان برود.

زلفعلی که در انتظار محرم بیتاب بود، يك روز زودتر راهی شد، نزدیک نیمشب رسید. مهتاب شب بود، خورش را در کاروانسرا بست و بیرون رفت. محل تعزیه را با دقت و ارسی کرد و بعد بکوچه پیچید، چندان دراز نبود، انتهای آن بکوچه دیگر راه داشت و بعد دوراهی میشد که یکی بمیدان میرسید، همانجا که تعزیه پیا میشد، حظ کرد. معلوم شد مردم مسلمان راه فرار مسلم را باز کرده اند که ابن زیاد ولد الزنای تخم نابسم الله سرش را نبرد. بکاروانسرا برگشت و آسوده خوابید. همه شب خواب دید که مسلم بکوچه زد و از آن سر گریخت. ابن زیاد دماغ شد و تماشاییان بوروپکر رفتند؛ بیدار شد و صلوات فرستاد و از خوشحالی گریست.

روز بعد تا ظهر در بازار گشت، هرگز بعمرش چنین خوشحال نبود. میخواست میان بازار فریاد بزند: «آره ارواحه شکمتون! همتون بور میشین اونم چه جور! خدوی مسلم بزرگه، فرار میگونه و لب همتون کلفت میشه. چشمی ابن زیاد کور میشه. مسلم زنده میمونه، یه مو از سرش کم نمیشه. امسال به اون سال نمونه س. کوچه بون بس نیس. اگه نی میدونین بدونین. دوبار مسلمو کشتن بسه. امسال برن یه فکر دیگه بوکونن. هر سال هر سال کو نی میشه یه بنده خدورو ناحق کشت. برید خجالت بکشید.»

از ظهر در صف تعزیه نشست. چند نفری آمده بودند. نزدیک بود راز کوچه را فاش کند، اما زبانش را گزید. با خودش گفت: «چرو مسلمو لو بدم کو باز بی گیرندش. بذار ابن زیاد مادر سگ از غصه بترکه.»

طبل و دهل و سنج، نوحه خوانی جمعی، جولان ابن-
زیاد در دارالاماره و بعد مسلم پیدا شد و بکوچه دوید.
زلفعلی زد به خنده، اما خنده اش را خورد. دلش شاد و
محکم بود. ابن زیاد لعین دماغ میشد و چه خوب میشد،
تا چشمش چارتاشه! تا دیگه هوسه ابن زیادی نکنه.

ناگهان دید که مسلم با دست بسته از کوچه درآمد.
دو نفر از اشقیا بازوهایش را گرفته بودند و او شعر
می خواند و استغاثه می کرد. ناله و فغان تماشاچیان بفلک
رسید و ابن زیاد در دارالاماره روی صندلی طلایی
سبیلش را تاب داد و بلند خندید.

زلفعلی یخ کرد، زبانش خشک شد، جای خنده
نبود. می خواست بگرید اما گریه در گلویش ماند.
فریاد زد: «خلق الله بخدو قسم کوچه بون بس نیس.
مسلم خودش یه چیزیش میشه، انگار یه ریگی تو کفشش
هس. اصلن مگه مرض داره. پارسال او مدرشو بریدن،
پیرار سالم همی جور، دیگه امسال اینجو چیکار داش.
رف تو کوچه چرو از اون سر درنرف، لابد یه دوزو کلکی
توکار هس کو ما نی میدونیم. شایدم اینا همه مارو
منتر کردن و جنگشون زرگری یه!»

کلمات شکسته بسته در غوغای جمع گم شد. سر
مسلم را بریدند و سال بعد و بعدها باز هم بریدند و
خواهند برید و از جنبش بی سکون فلك، حادثه میزاید و
تاریخ مکرر میشود.

۱- آنقدر. ۲- مسجد. ۳- دکان. ۴- که. ۵- صبح. ۶- بماند برای
بعد ۷- نمی روم که نمی روم. ۸- کرباسی که بطور طبیعی رنگ کرم
دارد. ۹- بن بست ۱۰- شکسته. ۱۱- من که. ۱۲- پیچ و پیچ. ۱۳- بکشند.
۱۴- میاه. ۱۵- بی حرکت می نشست.

شمر ناشی

ره، ناشناس بود و مرد نامجرب و
فاجعه در پیش.

ویرژیل

دور میدان کربلا جای سوزن نبود. من صف جلو
بودم، پیش از آن که سایه بگردد آنجا نشستم، کار
همیشگیم بود. زودتر جامی گرفتم که تعزیه را خوب
ببینم. کنار میدان در سایه توت کهنسال يك تپه بود که
با هیزم و شاخ و برگ ساخته بودند، آنجا قتلگاه امام
علیه السلام بود. خیمه گاه طرف راست بود و زینب با
مقنعه سیاه و پیراهن سپید عربی پهلوی سکینه و قاسم
و علی اکبر ایستاده بود. دست چپ جای اشقیا بود. شمر
نو با سبیل های تابیده خنجری و خود آهنی و زره
شرابه دار و چکمه نیمدار و شمشیر آویخته، خاموش
ایستاده بود. سنان و خولی و حرمله، بازیگران فاجعه
کربلا اطراف او پرسه می زدند.

همه منتظر بودند هنرنمایی شمر تازه را به بینند.
از دحام بخاطر او بود. شمر سابق، رحمة الله علیه، سال
پیش دو هفته پس از عاشورا از خرافتاد و بگفته ملارضی

در بهشت عنبر سرشت جاگرفت.

رونق و شکوه شمر، چون رگبار بهار بود، يك دو- روزی کسی میشد، جولان می داد، آواز می خواند، سبیل می تابید، شلاق میزد، سرمی برید، یعنی نمایش بریدن می داد، و بعد قالب شمری عوض میشد، چکمه و قداره و زره را به انبار می داد و بر خر پیر مفنگی بصحرا می رفت تا خار بکند و نان بخورد.

شمر مرحوم، بیست و چند سال سابقه بی لکه داشت، فوت و فن کار را میدانست، نسخه را چون آب، روان داشت، خطا نمیکرد، وانمیمانده، محتاج تلقین و کمک نبود، شمر کارآمد کامل عیاری بود.

هماندم که از خر افتاد کارش تمام بود، پیشانیش گوش تا گوش شکافت، مرفق چپ و زانوی راست شکست، خون از بینیش فواره زد، شکسته بندهاتی زخم را بست و شکسته را تخته بند کرد اما گفت: «امیدی نیست، مگر خدا کمک کند، دعا کنید!»

اما کسی نبود که دعا کند. زنش در انتظار عزرائیل بود تا دیگر زن «شمر لعنتی» نباشد. از سرکوفت زنان محله بجان آمده بود، می ترسید بروز رستاخیز نیزه مدم شمر لعین باشد.

حادثه بهانه شد، از مدتها پیش روبافول داشت، شصت ساله بود، رمق نداشت، زنگ و طنین از صدای دل انگیزش رفته بود، بحرمت سابقه دراز، و بیشتر از نبودن شمر دیگر، عنوان معتبر را نگه داشته بود. چند روز در خانه گناسید^۱ و يك بعد از ظهر خنك پاییز تابوتش را در عماري سیه پوش بگورستان بردند. سنان و حرمله و زینب و قاسم و دیگر یاران عرصه کربلا تا

دروازه دنیای دیگر بدرقه‌اش کردند. زنش پای‌گور چه شوری بپاکرد، مرده‌ی شمر، عزیز شده بود. فاتحه‌اش آبرومند بود، خاطره‌اش را گرامی داشتند، روضه‌خوان پیر درباره‌ی او گفت: «همه عمر بخاندان نبوت خدمت کرد، جایش بهشت است.» اوسای چاقوساز که هفته پیش، از تیمارستان درآمد بود، فریاد زد: «آی زکی! حق‌داری از شمر تعریف کنی، بگو زنده باد شمر که ترا به نان و نوا رسانید.»

انتخاب شمر نو آسان نبود، سواد و بادوبروت و تن‌وتوش و حتماً سبیل و آواز خوش لازم بود. اگر سواد نداشت نسخه را چه جور می‌خواند. شمر و سبیل در خاطر مردم تعزیه‌بین، لحیم خورده بود. قضیه ریش از همه مشکل‌تر بود. شمر ریشو بدلها نمی‌نشست، سبیلش جلوه نمی‌کرد. این گفتگو شبهای دراز زمستان را پر کرد. یکبار هم انجمن در خانه ما بود، تا نیمشب پشت در بیدار نشستیم، بچه بودم و در جمع مردان «شمریاب» جایم نبود.

عاقبت قرعه فال بنام مش‌م‌قلی آجر‌پز افتاد. سوادش بدک نبود، هیکل برازنده داشت با یک جفت سبیل ایده‌آل. راضی شده بود در ایام محرم ریش را سبک کند. حج مل ساغر پیشنهاد کرد که قلمش در گرو پول بود، سه قران گرفت و زیراستفتا نوشت: «قصرلحی بقصد خدمت امام اشکال شرعی ندارد». زره قواره تنش بود، اما چکمه شمر مرحوم بیایش نمی‌رفت.

خوشبختانه چکمه بیصاحب ابن‌سعد، اندازه بود. رحمة‌الله‌علیه آنسال که پیشاپیش صف مجاهدان رفته بود خاک «ازل‌آباد» را توبره کند، در گرماگرم معرکه

سرش بضرب چماق له شد و پس از آن نامش از تعزیه افتاد. گفتی بجنگ امام نرفته بود. تعزیه گردان پیر ماجرای کربلا را در قالب هوس و ممکنات خود میریخت، نسخه ابن سعد نخوانده میماند. شمر همه کاره شد، تاریخ از راه خود گشته بود. خود کوچک بود. روزها به جستجوی خود دیگر بهر در زدند و نبود. بناشد آهنگر محله دهانه تنگ آن را بضرب چکش فراخ کند، خدا بیامرز دش نابغه بود. آهنگر ساده دهاتی که همه هنرش ساختن سیخ و میخ و بیل بدقواره و زشت بود، حرفها می زد گنده تر از دهان الهاك دیو! می گفت: «امان از نداری، اگر ابزار داشتم او تول می ساختم پدرجد فرنگی که مثل آهو بدود و باد بگرتش نرسد.» که چون نداشت نساخت. اما این گزافه زشت چون میخ در خاطرش نشسته بود و تا دم مرگ غصه می خورد که چرا ابزار او تول سازی نداشت. دو چرخ کت و کلفت چوبی را بیک میله آهنی میخ کرده بود، می گفت: «با دو چرخه فرنگی کمی فرق داره، اما خرده خرده درست میشه، باید حوصله کرد. کار دست بهتر از این نمیشه، مکینه که نیس.»

آنروز در راه مکتب برد که او ایستاده بودم که با چکش بجان خود افتاد. طنین چکش بر آهن ضخیم چندش آور بود. آهنگر خیره سر آهن سرد می کوفت، خسته شد اما از تك و تا نیفتاد. چکش را رها کرد و پتك گران گرفت. آهن کلفت از ضربات پتك شکافت و دهانه خود، خیلی بیش از آنچه باید باز شد، بناچار یکپاره نمود در آن، جا داد تا از سر شمر گشاد نباشد.

شمر نوپا در انتظار محرم همه شب تا نیمه شب نسخه

می‌خواند و بزینب غایب پرخاش می‌کرد. جواب او را نیز می‌خواند که ای شمر سیاه‌کار شقی، آل‌پیمبر را اذیت مکن که جایث جهنم است. آجرپز ساده دل، هنگام تمرین شبانه دوسه‌جور آدم بود: نوبت به نوبت در قالب شمر و زینب و حرمله می‌رفت تا کار نسخه‌خوانی لنگت نماند، اما روز، همان اوس مم‌باقر آجرپز سربراه بود که آزارش به‌مور نمی‌رسید.

تماشاییان در انتظار دیدار شمرنو، بی‌صبر بودند. میزابوالفضل نمدمال، تعزیه‌گردان کهنسال، کنار میدان ایستاده بود. دل تو دلش نبود. مدام پایپا میشد. بیم داشت شمر تازه‌کار رسوایی درآرد. پیاپی صلوات می‌فرستاد تا اضطراب خود را از یاد ببرد.

تعزیه آغاز شد، چوب بدهل خورد. طبل‌های کوچک و بزرگ بصدا درآمد و با جرنگ جرنگ سنج برنجین درآمیخت، موزیک ساده دلپذیری بود. غریوده‌ل به‌همه‌جا می‌رسید تا غافلان بیایند و از فیض تعزیه بی‌نصیب نمانند.

بعد، علی‌اکبر و سکینه و قاسم، نوحه خواندند. سکینه، نصول هم مکتب من بود که یک چهارقد زنانه بسرداشت، صدای دورگه‌اش با صدای دلپذیر علی‌اکبر، مثل هم مکتب دیگرم، جور نبود. نوحه را مش‌مل‌رضا مرثیه‌ساز به‌آهنگ تصنیف عارف ساخته بود که ملای محله نمی‌پسندید، میگفت «عزای امام را با شعر قرتیها و رقاصها مخلوط نکنید که گناهش از ثواب بیشتر است، کار دین و قیامت بازیچه نیست.» اما گوش شنوا نبود. آهنگ هیجان‌زای تصنیف، با طبل و سنج، دل از عارف و عامی می‌برد و مستورگان را به‌پای تعزیه

می‌کشانید: «آمده اندر کربلا، کربلا، حرمغور دلاور
با خیل لشکر!»

دسته آوازه‌خوان روی «کربلا» اوج می‌گرفت و
سج به‌آهنگ آن جواب میداد.

حلقه تماشاچیان بدور میدان بسته شده بود. شمر
هماورد می‌خواست، حبیب‌بن مظاهر با اجازه امام به
میدان رفت. پیر حلوائی، حریف شمر دلاور نبود و کنار
تپه قتلگاه میان کشتگان دیگر افتاد. یکساعت بعد شمر
سنگدل، کنار همان تپه سر امام مظلوم را برید، سر
خون‌آلود گچی را دور میدان گردانید و عربده کشید
که منم شمر مرد افکن روزگار.

پیکر بی‌سر آنجا افتاده بود، سر را زیر برگ‌ها
نہان کرده بودند و مقداری پنبه پیچیده بکرباس آلوده
به‌خون، گردن بریده را نشان می‌داد. فغان و ضجه زن‌ها
به‌آسمان می‌رسید. سر و سینه می‌کوفتند و اشک می‌ریختند،
نقش شمر گرفته بود. تعزیه‌گردان، آسوده‌دل
شده بود، آثار شادی نهان در چهره‌اش خوانده میشد.

حرکت و شور از قتلگاه به‌خیمگاه افتاد، سکینه
آشفته از خواب بد، دامن زینب را گرفته بود، و شیرزن
کربلا بی‌هوده می‌خواست آرامش کند. کودک نگران،
بهانه پدر می‌گرفت و جیغ بیوه‌زنان به‌فلک می‌رسید.

تعزیه‌گردان در حلقه تماشاچیان با حبیب‌بن مظاهر
که چون مصلوب ناصره از مردگان برخاسته بود پیچ‌پیچ
داشت، می‌گفت: «شکر خدا تا اینجا بد نشد، خدا
باقیمانده را بخیر کند.» هنوز از کار شمر نگران بود،
بیادداشت که همان‌سال پیش در روستای نزدیک ازندانم—
کاری شمر ناشی، رسوایی بارآمده بود و موج خنده در

جماعت افتاده بود و این قصه خنده‌دار یا اسف‌بار، در روستاهای نزدیک و دور، دهان‌بدهان می‌گشت.

شمر روستای «ك» بیمار بود و شمر قایم‌مقام سواد نداشت. چاره نبود، می‌باید نقص سواد را تلافی کرد. بابتکار تعزیه‌گردان زرنگ که ناپلئون‌وار، نشد نمی‌شناخت، ملای تلقین‌خوان که سالها بود جواب فرشتگان مستنطق را به خفتگان گور می‌آموخت، سواد منفصل شمر شد. قرار شد چون سایه همراه او باشد و مانند سوفلور نمایش، کلمات نسخه را آهسته بگوید و شمر همان را بلند و با آهنگ بخواند. وقتی دهل زدند و نوحه خواندند سایه شمر برای اطمینان از آمادگی او گفت: «آهای مش‌ولی بپا خیت نکنی» و شمر که گفته تعزیه‌گردان را آویزه گوش داشت، همان کلمات را بلند و با آهنگ خواند. تلقین‌خوان برآشفته و شمر را زیر نگاه اخم‌آلود گرفت. شمر هاج و واج شد، نمی‌دانست خطا از کجاست. از هیمنه جماعت آشفته بود، از تعرض تلقین‌خوان آشفته‌تر شد. بدبخت گناهی نداشت و اگر داشت این نبود. گفته بودند: گوش بدهان تلقین‌خوان بدوز و هرچه گفت بگو، و او جز این کاری نکرده بود. پیش‌درآمد خوشی نبود. شمر کم‌تجربه بیخبر از زیر و روی کار، دست و پایش را گم کرده بود. تلقین‌خوان در اندیشه بود که ماشین کور را ترمز کند تا بیشتر از این رسوایی بار نیارد. بالحنی تند و تعرض‌آمیز گفت: «احمق! گفتم که خودت بشنوی نگفتم که بلند بگی.» شمر حیرت‌زده این بار با دقت بیشتر و صدای رساتر

کلمات او را تکرار کرد.

نگاه تلقین خوان شرربار شد، با سرودست شعر را تهدید می‌کرد، فرشته الهام غضبناك بود، نمی‌دانست با این کودن کوردل چه کند. شعر بتاریکی افتاده بود، دریانورد طوفان‌زده را می‌ماند که قطب نمایش از کار افتاده باشد. عقل نیم‌کور او چه می‌دانست که این کلمات از نسخه نیست و کلمات تکرار کردنی از پی می‌رسد. نکته‌ای چنین باریك برای خاطر تاریك او قصه کوه و فنجان بود. گفته تعزیه‌گردان، نوشته الواح طور بود و او یهودی فرمانبردار که نمی‌دانست چرا از اجرای آن بزحمت افتاده است.

تلقین خوان آشفته‌تر بود، در همه سالهای دراز که برگور خاموش عربی خوانده بود، با مرده بیجان سرو کار داشت، و چه آسوده بود! فرمان می‌داد که چون فرشته آمد چنین بگو و چنان بکن و از عمق خاك انعکاسی نبود. اما اکنون با ماشین زنده و کور و کودن و گویا سروکار داشت که چون کوه سخنگو کلمات او را پس— می‌داد. درمانده بود. می‌خواست شعر ابله را ترمز کند که بیشتر از این فضاحت نشود، اما بجز کلمات وسیله نبود که هرچه را به این ماشین خودکار می‌گفت برون می‌ریخت. چنان خشمگین بود که یادش نبود نقش آهسته دارد و با صدای بلند گفت: «احمق نفست بگیرد، مجلس را شلوغ نکن» شعر باتقلید دقیق آهنگ و حرکات سرودست او، کلمات را تکرار کرد. بلیه کامل شد، کدخدا که همان روبرو، برنیمکت چوبی نشسته بود و با یکی پیچ و پیچ می‌کرد، تعرض شعر و اخطار تلقین‌خوان را بحساب خود گرفت، خشمگین شد، برخاست و رفت و

چند نفر را از صف اول همراه برد. پچ و پچ در جمع افتاد که این چه بازی، تعزیه امام که مسخره نیست. آشفتگی باوج رسید و تعزیه گردان که خطر را آشکار می دید پیش دوید، یغۀ شمر را گرفت و مشتی به کله اش زد. شمر مظلوم اهانت دیده هاج و واج، چون خوکچه فراری آزمایشگاه، از معرکه بیرون دوید و تعزیه گردان بدنبال، اما پیر بود و خپله و تابجنبد، شمر چالاک آسیمه سررفت که رفت. در آن آشفتگی که کس نمی دانست چه باید کرد یکی بانگ زد بر محمد و آل او صلوات، مجلس بهم خورد و سیل خنده راه افتاد.

حادثه از خیمه ها بقتلگاه افتاد، زینب سر نعش برادر می رفت. زینب را همه میشناختند، ملای عریضه نویس چارسو بود، ریش و سبیلش را با دقت زیر مقنعه سیاه پوشانده بود که کس نبیند. راه چندان نبود، آهسته گام می زد، اشعار غم انگیز می خواند، از غم مرگ برادری که هرگز نداشته بود می نالید. شمر سر راه بر او گرفت. زینب تعرض کرد، شمر را لعین و شقی و بیحیا و از خدا بیخبر خواند. اتفاقاً از دوستان نزدیک وی بود که شبهای جمعه در قهوه خانه اوسا فرج بریک نیمکت می نشستند و چای جفتی سه پول می خوردند. شمر با شلاق چرمی، سرو بر او را کوفت، حکم نسخه بود، کاری نمیشد کرد. شمر مجرب، شلاق را بالا می برد و چنان فرود می آورد که زینب را نیازارد و جمع را بگریاند. اما شمر بی تجربه و بی خبر از شگرد کار، شلاق را بی محابا فرود می آورد و سرودش ملای پیر عریضه

نویس را که با پیراهن و مقنعه به قالب زینب رفته بود خصمانه می‌کوفت. زینب که از درد به‌خود می‌پیچید، نسخه را جابجا خواند، اشعار سوزناکی را که خطاب به امام تعزیه بود برای شمر خواند. شمر زنده شلاق‌زن را با سیدرضی قرآن‌خوان، کشته مفروض خفته در قتلگاه، عوضی گرفت. خطای زینب وحشت‌انگیز بود، دو قطب مخالف را درهم کرده بود، ظلمت را بجای نور آورده بود، شمر آجرپز و سیدقاری را باهم اشتباه کرده بود، تفاوت شمر و امام تعزیه را از یاد برده بود.

گناه از شمر بود که رموزکار را نمیدانست. بوقت تمرین گفته بودند که باید شلاق را فرود آرد اما نزنند، یعنی چنان بزنند که نزده باشد، تماشایی ببینند اما زینب احساس نکند. نکته باریکتر او مو همین بود که بوقت عمل از یادرفته بود. کودن نزدیک به ابله ندانسته بود که زدن و نزدن، رفتن و نرفتن، گفتن و نگفتن، دیدن و ندیدن، در میان سایه‌روشنها، بی‌انحراف گام زدن، کمی به سایه و کمی به روشن پرداختن و از هردو دور بودن، رسم زندگی خردمندانه است. تعزیه براه دیگر افتاد، زمانها درهم شده بود، نمایش رنگ فاجعه می‌گرفت، آجرپز چلمن و بی‌دست و پا پس از یک عمر گمنامی پیاپی^۲ شده بود و مار افسرده غرورش از کیسه خاطر سر- برآورده بود. دیو تسلط‌جو، چون جهنم خدا، از عمق جاننش «هل من مزید» میگفت. همین بس نبود که زره بپوشد و محور نظرها شود، بیشتر و بیشتر میخواست. در قتلگاه نمایش سر بریدن داده بود. اما سر سید قاری دست نخورده بود، میباید برای تعزیه سال دیگر زنده باشد. از سرکچی و بریدن و همی و خون قلابی خوشدل

نبود؛ میخواست به تقلید نیاکان جنگل در دنیای واقع
سری ببرد و خون گرم بریزد. دست انسان غار از آستین
شمر آجرپز درآمد، هوس آجرپز و خنجر شمر بهم جفت
شد، سایه روشن وهم و واقع درهم آمیخت، نمایش
فاجعه، فاجعه واقعی شد.

غافلگیری کامل بود. شمر آجرپز، زینب عریضه
نویس را به زمین کوفت و بر سینه اش نشست. عریضه
نویس، گیج و کرخ شده بود، زیر تنه سنگین شمر دست
و پامیزد. ناگهان خنجر شمر از غلاف درآمد و در گلویش
فرو رفت، خون فواره زد. زینب فریادمی زد: «مسلمانان
بدادم برسید که مرا کشت! آی هوار!..» عاشورای
واقعی شد، حلقه تماشاگران بدور زینب و شمر بسته
شد. تعزیه گردان با چماق خولی به پشت و کمر شمر
میکوفت، زینب نیمه جان را از چنگش درآوردند. علی
اکبر، دوان بدنبال نصرالله حکیم رفت. کدخدا آمد،
کتمهای شمر را از پشت بستند، چنان محکم که فریادش
درآمد. شمر دست بسته را به سرطویله کدخدا بردند تا
امنیه بیاید. تعزیه گردان بدبخت باید تا سال دیگر
در بدر بدنبال زینب و شمر تازه بگردد. خدا کند پیدا
شود، وگرنه در محرم آینده نیز چون همه روزهای سال
سوت و کور خواهیم بود. خدا نکند!

نظر آقا، قهرمان دلیر تاریخ

خدا انسانرا آفرید، و انسان آرزوهای
در از بدل پروراند و دروغ بوجود آمد.
مثلی از آفریقا

جزو ترکه پدرم، و عزیزتر از همه، يك نشان
نقره نماست بشکل خورشید، که يك جمله قرآن در
فضیلت مجاهدان برنگ آبى و خط نیمخوش بر آن نقش
بسته و از روزگارى بیادگار مانده که پدر محافظه کار
محتاطم، پس از ماهها تفکر و دیدن زیر و روی کار،
صبحگاه شبی پراضطراب که تا سحر خواب نداشت،
پیاسخ ندای وطن، یعنی وطن مشروطه خواهان، نام خود
را جزو فداییان نوشته، یعنی نویسانیده بود.

از پدرم بشمار سالها و ماهها و هفته ها تصویر—
های گونه گون دارم. در آن سالهای دور که دنباله آن در
ظلمات افقهای کور گمشده، او بتنهایی همه دنیای من
بود، از دنیا بزرگتر بود، دنیای كوچك من وابسته باو
بود. با گذشت ایام هرچه دنیای من بزرگتر میشد،
دنیای من از پدرم كوچك و كوچكتر میشد و دوران
انقراض این دنیای عزیز با آنهمه خاطره دل انگیز، و

گاهی تلخ، از حمایت بیدریغ و رافت پدران و دلسوزی صمیمانه، چه دردناک بود! در سالهای اخیر، توفان زده‌ای سرگردان بودم و با حیرت آمیخته بوحشت می‌دیدم که موجهای بیرحم زمانه، بالا و بالاتر می‌رود و تکیه‌گاه سالهای دراز من، در آفاق دور، بر امواج سرکش ایام، دورتر و دورتر میشود. مدت‌ها پیش از آنکه گور خاموش، پدرم را بگیرد، جادوی الفبا و نشأء دنیاهاى نو که خشت بنای آن کاغذ و کتاب و کلمه بود، پدرم را از من گرفته بود، راهمان از هم جدا شده بود، در دو دنیای مختلف افتاده بودیم. معنویات من و او از پیش‌نماز و واعظ و مسئله‌گو و کدخدا و بسیاری عوامل دیگر، شالوده داشت، با این تفاوت که من از جادوی الفبا به آرامگاه بزرگان سلف، یعنی کتاب، پنجره‌ای داشتم و اشباح قدیم خاطر من با اشباح تازه که از بیرون شهرک مایه داشت بکشاکش بود و ای دریغ که گاه و بیگاه چیزی از این کشاکش تب‌آلود، میان من و پدرم می‌دوید.

اما زمینه همه تصویرها یکیست. شب‌جاوید پدرم، تن و توشی داشت؛ چهارشانه بود، با قد رسا و چهره کشیده و ریشی نه کوتاه و نه بلند، و گونه‌های پر و برآمده، با ابروان پرمايه و چشمان میشی پررنگ و پیشانی بلند و باز که نشان تندخویی و پاکبازی است، با فرهنگی غنی از راه‌گوش و کمی مایه الفبایی که قرآن را نه‌آسان میخواند و تجربه‌های تلخ، بشمار موهای سرش که تا سالهای آخر، رنگ نپاخته بود، و چندان محتاط که ریسمان دو رنگ بیحرکت راماری دمان و زهرافشان میدید!

عجب بود که این مرد بجان و خون محتاط، درکوزه

افتاد، فدایی مشروطه شد و در میدان شاه مشق کرد و بنا بود، روزی که هرگز نیامد، تفنگ بردارد و برضد کسانی که معلوم نبود کیستند، از مشروطه که درست میدانست چیست، دفاع کند.

مشروطه از شهر آمده بود. مشقنبر چاروادار که هفته‌ای دوسه بار برای فروش میوه و آوردن قند و چای و نفت و پارچه و لوازم دیگر به شهر قاف میرفت خبر آورده بود که همه جا صحبت از مشروطه بود، اما کس نمیدانست مشروطه چیست و همین ابهام برکشش آن میافزود. رفته رفته گفتگوها بالا گرفت و چند ماه بعد موجی نیرومند از تبلیغات مداوم و باب روستا براه افتاده بود.

پدرم شبهای دراز زمستان، در آن اتاق یکدری که بیادگار عروسی مادرم دو پنجره شیشه‌دار و آثاری از گچ سپید بردیوار آن مانده بود، پای چراغ روغنی کم نور که میباید پیوسته مراقب فتیله آن بود، تا نیمشب و گاهی دیرتر، برای من مشتاق، از قصه‌های آن روزگار میگفت. طبعی پرمایه داشت و حافظه‌ای نیرومند، مکرر امتحان کرده بودم. بسا میشد قصه‌ای را دوسه بار میگفت، اما همیشه همان بود و طبع پرشور او در جزئیات تغییری نمیداد.

يك درویش کابلی — خودش گفته بود اهل کابل — که ریشی بلند داشت و از نجف آمده بود، در مسجد محله پس از نماز عشا، چراغ الله گرفته بود. با آهنگ گرم و گیرا چند شعر در مدح امام اول خوانده بود و بعد که ذهن مستمعان آماده شد گفته بود: خودم در حرم مطهر بودم، خوابم برد، دیدم که آقا بیدارم کرد فرمود:

«درویش! چرا خوابیده‌ای، برو باین مشروطه‌چی‌ها کمک کن که شیعیان خالص منند.» و چه شوری برانگیخته بود.

يك دو ماه بعد، درویش هندی آمده بود که كشكول و من‌تشا و كلاه ترك‌دار قلاب‌دوزی و جبۀ مرقع و ریش سپید بسینه افتاده و سبیلی انبوه داشت، در میدان شهرك معرکه گرفت. مار نداشت، حقه بازی نکرد، شعر خواند، هوق کشید و مقداری شکرپنیر متبرك که میگفت دور ضریح گردانیده‌ام میان حاضران پخش کرد. پدرم از سکوی دکان استاد رمضان آهنگر، معرکه را میدید. وقتی گفتگو بجاهای دل‌انگیز رسید و مجلس گرم شد جاذبۀ جمع او را کشید، کنار معرکه ایستاد.

درویش میگفت: «در حرم مطهر بودم، نیمه‌شب بود، بوی عطر برخاست، همه‌جا روشن شد، زمین و زمان رنگ دیگر گرفت و خودم با همین چشم‌هایم دیدم که يك دست نورانی از ضریح درآمد که يك کاغذ در آن بود. دویدند و گرفتند و خواندند. فرمان حضرت بود با خط سبز که نور از آن تتق میکشید، نوشته بود: کمک به مشروطه واجب است. در حکم جهاد است و هرکس نکند مسلمان نیست، مثل اشقیای صحرای کربلا است. و خیلی چیزها که درویش از روی يك طومار بلندخوانده بود، اما پدرم از پس سالهای دراز، از تکرار کلمات آن وامانده بود.

این درویش‌های کابلی و هندی و بحرینی و لاری و خراسانی که همیشه از نجف می‌آمدند، چه نفوذ کلامی داشتند و این هند و کابل بسیار دور و بحرین و لار ناشناس چه جلوه جادویی داشت. درویش، همیشه چیزی

همانند پیام‌آور غیب بود. و این درویشها چه فراوان شده بودند. اگر یکماه درویش نبود، ماه دیگر دو تا بود. يك روز یا دو روز در تکیه یا در مسجد، اقامت میگرفتند و بعد میرفتند و همه‌شان با عبارات مختلف از مشروطه دم میزدند؛ فرمان امام را ابلاغ میکردند.

هنوز معلوم نبود مشروطه که اینهمه از آن گفتگو میکنند چه جور چیزی است. تبلیغ، از مشروطه نامعلوم بود. آ میرزا محمد علی مسئله‌گو پیدرم گفته بود که مشروطه همان شرطه دیگه، و پدرم بیع شرط را بیاد آورده بود که کسب و کار ملای تدین بود و بدستاویز آن فرع تومانی يك قران میخورد. وقتی کسی از او قرض میخواست میگفت: «من و ربا، معاذالله!» برای آنکه کار بنده درمأنده خدا را راه انداخته باشد خانه او را میخرید باین شرط که اگر فروشنده درمدتی معین پول را پس داد خانه مال خودش باشد و بعد خانه را باو اجاره میداد بطوریکه نزول پولش برای هرماه تومانی يك قران میشد و غالباً اصل و فرع چنان سنگین میشد که پرداخت میسر نبود و خانه را که کمتر از ثلث بها خریده بود، صاحب میشد.

اما این شرط که يك جور فریب دادن خدا و کلام برداری علنی و گردنه زنی شرعی بود به مشروطه چه ربطی داشت که امام درخواب و بیداری بزبان درویشان طاق و جفت، سفارش آن میفرمود؟ ملای مسئله‌گو هم نمیدانست، سری تکان میداد و میگفت: «بالاخره مشروطه هم مثل همه مخلوق خداست. خدا مخلوق خودش را بهتر میشناسد. العلم عندالله.»

يك روز در شهرك ما چه شوری بپاشد. از هفته‌ها پیش گفته بودند نمایندهٔ امام می‌آید. همه میدانستند که نمایندهٔ امام غایب یعنی نمایندهٔ مجتهد وقت. همه مردم پاك اعتقاد و از جمله پدرم، دانسته بودند که امام دوازدهم، بهنگام غیبت کبری که بتقریب هزار سال پیش بود، ضمن دستخطی به شیعیان فرمان داده بود که در کار مشکلات دین خود به راوی حدیث مراجعه کنند که قائم مقام امام است.

آن روز، پس از مدت‌ها انتظار يك شیخ کوسه آمد که گونه‌های لاغر و رنگ کهربایی و قامت خمیده داشت. بر خری سپید و رهوار و رکابدار سوار بود که روکش ابریشمین برپالانش کشیده بود. تا نیم فرسخی به پیشوازش رفته بودند. پدرم نرفته بود، اما به او گفته بودند که بعضی خشکه مقدسان برزانو و رکابش بوسه زدند. برسر گرفتن دهانهٔ خرش همچشمی شده بود. همه میخواستند از این افتخار بزرگ نصیبی داشته باشند. خیابان بزرگ شهرك را که چنارهای کهن بر آن سایه افکنده بود، و ظل السلطان همه را برید، آب پاشیده بودند. شیخ کوسه برخر، از پیش و پیشوازیان بدنبال، تا مسجد میدان آمده بودند، پدرم آنجا رسیده بود. مسجد، مالا مال بود. شیخ بمنبر رفت، صلواتهای بلند فرستادند. فریاد مشروطه مشروطه! بفلک می‌رسید. شاید پنداشته بودند بزور فریاد در معنی مشروطه نفوذ می‌کنند. روستاییان ساده دل، عاشق مشروطه ندیده بودند. شیخ کوسه پس از قدری مقدمه‌چینی گفته بود: «مردم نمی‌دانید مشروطه چیست؟ مشروطه یعنی مرحمت امام زمان، یعنی نعمت خداوند، یعنی مشروعه، یعنی سعادت دو

دنیا».

خیلی کم از خطابه مفصل شیخ به خاطر پدرم مانده بود. حکایت گفته بود، شعر خوانده بود، روی منبر زده بود زیر آواز که پدرم «متصل جانهای شیران خدا» را بیادداشت. بعد گفته بود: «شما مشروطه ندیده‌اید که چه جوری است. وقتی مشروطه بیاید ناودان‌خانه‌ها طلا میشود. نان سنگک از گندم خالص می‌پزند باین بزرگی!» و دستهایش را بطرف بالا و پایین برده بود که فاصله آن بیش از يك ذرع می‌شد. نگفته می‌شد دانست که پهنای نان مشروطه کمتر از نیم‌ذرع نیست. نان باین بزرگی را که خالی نمی‌شد خورد! کبابی هم داشت و این کباب، خورند نان بود به پهنی کف دست و البته بهمان نسبت دراز.

شیخ، مشروطه را معرفی کرد و سوار شد و رفت و چه ولوله‌ای در جماعت افتاد. نان و کباب مشروطه بیش از سعادت دو دنیا مردم غالباً گرسنه و عموماً فقیر را جادو کرده بود.

یادگار قحطی هول‌انگیز و آدم‌خوری بیست سی سال پیش هنوز بخاطرها زنده بود. سالها بود که قحطی نبود اما فقر بیداد می‌کرد. مادر بزرگم می‌گفت: «در محله ما خانه‌ها بود که سال بسال دود از مطبخ آن بر نمی‌خاست.» چراغ بیشتر خانه‌ها، هفت‌هشت شبی، مهتاب و بقیه شبها ظلمات بود. کسانی که نان مرتبی داشتند چندان فراوان نبودند. هر سال یکبار یکی دوماه پیش از خرمن، قحطی واقعی بود: قحطی «زیربافه» یعنی در انتظار محصول نو، از قوانین ابدی روستا بود. عجب نبود اگر اعتبار نان و کباب مشروطه چنین بالا گرفت و از ناودان

طلا پیش افتاد. پیشنماز محله قبرستان که يك سيد جوان بود گفته بود: «بله نان و کباب آنجوری را بدرخانه شما می آرند» و این نعمت اضافی بود زیرا مردم فقیر گرسنگی دیده آماده بودند بامید وصال این دلبر خاطر فریب، تا قله کوهها و عمق درهها بدوند. اما لعبت شیرین، بیای خود یعنی بدست خدمتگزار مشروطه به خانه آنها می رسید. واقعاً چه مشروطه خوشگلی بود.

پدرم در جایی، و شاید بطنز، گفته بود: «کباب را پخته می آرند یا نپخته؟» گفته بودند بهتر است نپخته بیارند چون کباب پخته در راه سرد میشه و خوشمزه نیست. هنوز مشروطه نیامده، مردم خوش سلیقه شده بودند و کباب سرد را نمی پسندیدند.

شیخ محله ما کسی نبود که در این مسائل پیش پا افتاده و ابماند. گفته بود: «اختیاریه. دوجور کباب بدر خانه ها می برند: پخته و خام. هرکی خواص پخته بگیره، هرکی نخواس خام بگیره. مشروطه بخیل نیست.»

يك نکته مهم دیگر، مبهم مانده بود که نان و کباب مشروطه مفتی است یا باید پول داد؟ این گفتگو در مسجد کوچه شاه، بعد از نماز و پیش از وعظ مل ممدتقی پا- بریده، درگرفته بود. از هفته ها پیش تصور پرداخت سایه شکی براعتبار مشروطه انداخته بود. يك مرد لنجانی که کارگر کشاورزی بود گفته بود: «اگه پول و پله باشه مشروطه پشروطه میخوایم چیکار؟» پدرم چه خوب لهجه لنجانی را تقلید میکرد. پول تلفظ خاص داشت، واو صدای U فرانسه میداد، پیول بود نه پول. همه گرفتاریها از پول آغاز میشد که نبود. يك کارگر کشاورزی روزی يك پناباد میگرفت که نه شاهی یعنی

کمتر از نیم ریال بود. سالی سه چهار ماه کار داشت که جمعاً شصت ریال میگرفت و بقیه سال کنار کوچه آفتاب میخورد، یا زیر کرسی می‌لمید و شکر خدا میکرد. ملتقی آمد اما مشکل را نگشود. به پندار او این گفتگوها گناه داشت. میگفت «اگه خدا میخواس به همه نون و کباب دو ذرعی میداد. لابد مصلحت نبود (Uی فرانسه) که نداد. بعوض خدا از مشروطه نون خواستن کفره، آتیش جهنمه. مشروطه رو گاتوریها درآوردن. اصلن این مشروطه کی‌یه؟ لابد اونم یه بنده‌خدای محتاج مردنی‌یه. مردم! خدا را بشناسید که از پدر رؤف‌تره، بخواد میده، نخواد نیمیده. این مشروطه کو میخواد جلو دکون خدا دکون واکوند لابد از ارس اومده. بزنی‌ش. بیرونش کونید. خفه‌ش کونید. به خدا پناه ببرید. از خدا غافل نشید.»

اما ملارضا که ریش کوتاه و موی بلند داشت و عینک می‌زد و ارسی پاشنه خواب، پیامیکرد و پدرم شنیده بود که تریاک می‌کشد و بگفته شیخ مرتضی محله سنگی، بنای اعتقاداتش سست بود و بگفته مریدانش تسخیر جن کرده بود و تا صبح با اجنه کشتی میگرفت تا اسرار گنجهای پنهان را از جیبشان درآرد، در مسجد میرزا نصیر لر روی منبر بفریاد مشروطه رسید. پدرم آنجا نبود. اما عمویم برایش نقل کرده بود که ملارضا بیداد کرد، آنقده مشروطه! مشروطه! کرد کو دهنش کف کرد (کو درلهجه قدیم شهرک ما بجای «که» بکار میرفت.)

عمویم بیشتر گفته‌های ملارضا را فراموش کرده بود، همینقدر بیاد داشت که گفته بود: «مشروطه انبار

طلاس، آنقده پول داره پول داره کونگو.»

ملای محله قضیه را از روی دیگر دیده بود، اصلاً منکر پول شده بود. پدرم آنجا حضور داشته بود و بیشتر گفته‌های او را بیاد داشت. گفته بود: «خلق الله! پول، منفور خداس! در خبر معتبر هس که امام صادق فرمود: «پول کمک شیطونه.» در اخبار هس که وقتی امام غایب اومد پولو از میون مییره، اصلن دیگه پول نیس. بجای پول صلوات باب میشه. صلوات میرفسید نون می‌گیرید. صلوات میرفسید گوشت می‌گیرید. مشروطه هم نوکره امامه، مقدمه ظهور امامه، مشروطه میاد کوبگه امام داره میاد. پس نونه مشروطه مفتیه. کباب مشروطه ام مفتیه. غصه نخورید. کارها درس میشه. دعا کونید مشروطه برسه و تو راه دچار مخمصه نشه.»

بعد، قسمتی از دعای ندبه را خوانده بود و حاضران گریسته بودند.

بدینسان دریدگی قبای مشروطه رفو شد و تبلیغات نان و کباب در مسیر خود افتاد.

اصراری بود که حوادث جاری را با اخبار ظهور پیوند کنند. يك شیخ نیم فکلی که از بغداد آمده بود از یاجوج و ماجوج سخن داشت. میگفت: «سد ذوالقرنین خراب شده و یاجوج و ماجوج بیرون ریخته‌اند، و هرکجا برسند سنگ و خاک و درخت و حیوان و انسان را می‌خورند و چشمه‌ها و رودخانه‌ها را خشک می‌کنند. این از علائم ظهوره. در جلد سیزدهم بحار هس که پیش از ظهور امام، یاجوج و ماجوج طغیان می‌کنند. خدا در

قرآن گفته که یاجوج و ماجوج مایه فساد. بنده خاص خدا پادشاه ارس داره اینارو می‌کوشه. مردم بجان تزار، دعا کنید که پیشکار امامه. اسم تزار تو قرآن هس، مگر آیه «ولاتتزو ازره» را نخوانده‌اید! تزر همان تزاره، ارس میگه تزار، عرب میگه تزر، مردم بجان تزار دعا کنید.»

(بعنوان حاشیه عرض می‌کنم که سالها بعد، وقتی از ظلمات آن روستای دورافتاده زودباور بنور افتادم، قصه تزار و یاجوج و ماجوج شیخ را که اجمالا از زبان پدرم شنیده بودم، با جنگ روس و ژاپن تطبیق کردم. از اینقرار شیخ افسانه باف بتعبیر دوران بعد آژانس دست دوم یا سوم دستگاه اطلاعات تزار بوده و یاجوج و ماجوج او نیز ژاپنیهای زردپوست بوده‌اند.)



تبلیغات مشروطه که نخست موجهای کوچک بود بتدریج هماهنگ با قوت افسانه، سیلی خروشان شد و روستاییان را جادو کرد. مردم شهرک ما اولها یکی یکی و بعدها گروه گروه جزو فداییان میشدند. هفته‌های اول دفتر ثبت نام در خانه پیشنماز محله بود و بعد، از آنجا بمسجد انتقال یافت و پیش از نماز و بعد، از ازدحام داوطلبان راه نبود. از جمع یازده هزار مردم شهرک ما بیش از هفتصد کس اسم نوشته بودند. از روستاهای کوچک نیز داوطلب فراوان بود. پدرم جزو آخریها بود که موج تبلیغات و جاذبه جماعت او را کشیده بود. البته جزو مجاهدان روز یکشنبه نبود، اما آنها از آسیاها افتاده بود و جوشش داوطلبان فرو-

نشسته بود که او عنوان فدایی گرفت.

هنوز کسی نمیدانست کار فدایی چیست. از روزگاران پیش فدایی حسین و فدایی ابوالفضل و امام رضا داشته بودیم که در ایام عزا سیاه بتن میکردند و آب به تشنگان میدادند. کسانی بودند که در کودکی از بیماری صعب‌العلاج تا دم مرگ رفته بودند و مادرشان نذر کرده بود که اگر شفا یافتند فدایی امام شوند. اما مشروطه نوظهور بود و معلوم نبود از فدایی خود چه می‌خواست. باعتقاد پدرم خیلی از فداییان پنداشته بودند این عنوان در حقیقت تعارفی است که می‌کنند و پزی میدهند، قصه نان و کباب هم دروغی بود که برای دلخوشی مردم گفته بودند. اما قضیه بیخ پیدا کرد. پس از آمد و رفت درویشهای جوراجور که مدت‌ها طول کشید درویش بحرینی که گیسوانی بافته داشت آمد و خبرهای بد آورد. گفته بود: «کار مشروطه تق‌ولق شده و مجلس را به توپ بسته‌اند.» و باز جنجال بود و گفتگو و نقل‌های افسانه‌وش از توپهای هشتاد هزارمنی محمدعلیشاه که گلوله‌اش چشمه خورشید را میگرفت و همه‌جا را خاکستر میکرد و آنها که فدایی شده بودند به پیچ و پیچ افتادند.



آخوند محله از روی دفتر ثبت نام، فداییان را دسته‌دسته احضار کرد و گفت که باید برای مشق سربازی بشهر بروند. وقت زراعت بود و میباید حاصل رسیده را برداشت کنند و هزار جور گرفتاری دیگر بود. بعلاوه این روستاییان ساده دل از تصور مشق و

سربازی آشفته بودند. جسته گریخته خبرهای بدتر میرسید. میگفتند: پس از مشق، تفنگ است و جنگ و فشنگ و کشت و کشتار. خبر آمد که حج آقانورالله و آخوندهای دیگر که با چند خان لر اتحاد مشروطه دارند گفته‌اند باید به تهران رفت و مجلس را بازکرد و شاه را بیرون کرد. قضیه داشت جدی میشد که ورق برگشت و هنوز جنگی نشده عقب‌نشینی سریع آغاز شد. فداییان بگروه آمده، بگروه‌های بزرگتر رفتند و از هفتصد فدایی مشتاق، بیست‌سی نفری بیشتر نمانده بود که بگفته پدرم بسیاری از آنها بچشم و همچشمی یکدیگر دوام آورده بودند.

فرمان بسیج از مسجد شاه رسید. آخوند محله بدست و پا افتاد که دست کم يك گروه ده نفری برای مشق بفرستد. اما آن بیست و چند نفر باقیمانده هم بیشترشان جا زدند. پدرم و سه نفر دیگر مانده بودند. برای تکمیل گروه، شش نفر دیگر لازم بود و نبود. قصه تلاش آخوند محله به جستجوی شش داوطلب نو که آبروی محله را حفظ کنند، يك شب دراز زمستان را گرفت. جارچی جار زد که حکم امامه، مشروطه تنها مونده و كمك میخواهد. اما ترس جنگ و خطر فشنگ و نفرت از بوی باروت چنان در جانها رسوخ کرده بود که گوش شنیدن نبود.



سر شبی بود که گروه نه نفری براه افتاد. پدرم از این سفر کوتاه و رفتن به میدان شاه و بصف‌شدن و بچپ و راست گشتن و دنباله‌های آن از خرید تفنگ حسن-

موسی و گرفتن نشان نقره‌نما و سرجوخه شدن که حادثه معتبر عمر او بود حماسه کوچکی ساخته بود که هنگام نقل آن برق توفیق در چشمش نمودار میشد، زندگی یکنواخت و کم جاذبه‌اش هدفی داشته بود.

مشق سربازی آغاز شد. یکنفر که سبیل خنجری و لباس خاکی و شلوار تنگ داشت و پاهایش را از زانو به پایین پیچیده بود و پوتین یوقور مشکی بپا داشت نه نفر را بترتیب قد، بخط‌کرد. پدرم اول صف افتاده بود. مشق اول به‌چپ‌چپ بود و برآست راست که میباید همه باهم عمل کنند و چه مخصه‌ای بود.

نظر آقا، قصاب محله ما، در تشخیص چپ و راست درمانده بود؛ وقتی فرمان بچپ میرسید برآست می‌پیچید و هنگام بچپ، کار وارونه بود. معلم خاکی پوش متغیر شد و پرخاش کرد، اما نظر آقای گیج و مرعوب که بفرار از زن سلیطه و بدزبانش از کنار تاریخ عبور میکرد پرخاش و تغیر را بهتر از چپ و راست نمی‌فهمید. پدرم ریگی بدست او نهاد تا چپ و راست را بشناسد. اما مشکل حل نشد. وقتی معلم بانگ میزد برآست، نمیدانست ریگ را بدست چپ دارد یا برآست و چون سگ آزمایشگاه در چنگ عوامل گمراه‌کننده، گیج میشد و بدور خودش می‌چرخید.

مشق، هفته‌ای دوبار بود و سه‌ماه طول کشید. روز آخر پدرم را با بیست و چندکس دیگر بحضور حج آقا نورالله بردند. عمامه بزرگی داشت با صورت لاغر و ریش کم پشت حنایی و چشمان ریز. در يك پنج دری نشسته بود. چند عمامه بسر و کلاه‌پوستی دیگر هم بودند. خود آقا کاغذی پپدرم داده بود که سرجوخه

گروه نه نفریست و نشان نقره‌نما را باسنجاق بسینه‌اش زده بود. بدینسان پدرم بگفته مورخان در خط ارابه تاریخ قدم نهاده بود.

فعالیت پدرم و جوخه‌اش بهمین جا ختم شد. مشروطه براه خودش رفت و از این همه برویایك تفنگك حسن موسی در تاقچه بلند آن اتاق كم نور مانده بود كه عبور از نزدیك آن قدغن بود. و نشان نقره‌نما كه در صندوقچه مادر بزرگم جا داشت، و مقداری خاطره كه زمینه قصه پردازیهای شبانه پدرم و آشنایی من با مایه‌های خام تاریخ بود.

برای نظر آقا قصه ختم نشده بود. حیف بود كه این فدایی هوشیار و شجاع مشروطه كه هرچند روز یكبار از زن غرشمالش كتك می‌خورد در سرسرای تاریخ بماند. می‌خواست وارد متن شود و چنین شد. اینجا و آنجا گفته میشد نظر آقا ادعا دارد كه بدنبال بچپ‌چپ میدان شاه تا تهران رفته و در جنگهای خیابانی پایتخت نقشی داشته است. پدرم می‌شنید و می‌خندید. گنده‌گویی‌های نظر آقا ادامه داشت. داییم در خانه پدرزنش او را دیده بود كه چون نقال قهوه‌خانه كوچه شاه، چپ میرفت و راست می‌آمد و كف بلب داشت. دستهایش را تكان میداد و رجز میخواند كه بله نظر آقا بود كو مشروطه‌رو به ثمر رسوند.

يكروز خودم شاهد قضیه بودم. در مسجد محله پس از نماز منتظر سیدحسن مدرس بودیم تا درس «صرف‌میر» را آغاز كند. نظر آقا نمازش را خوانده

بود و ورد پس از نماز میخواند. کمی بعد بجمع ما پیوست. پارچه سرخی بسرش بسته بود. همان هفته ننه باجی پیشانیش را شکافته بود که ملا پزشکی بخیه زده بود. سلام و تعارف کرد و سر نخ را به حکایت مشروطه و فداییان بند کرد. گردن گرفت و صدایش کلفت شد و گفت: «ول کنید بابا! شوموهم همش چسبیدید به ضرب زید. مو، برا خودمون کسی بودیم (صدای U). موبودیم کو مشروطه گرفتیم. چه خونا خوردیم. جونمونو کف دسمون گذوشته بودیم. از خطر نترسیدیم، عاشق بودیم، عشقمون مشروطه بود. تفنگ و رداشتیم يك نفس رفتیم تهرون. بله مو بودیم کو رفتیم تهرون. رفتیم جنگ کردیم، جنگی کو جنگ رس سم بکرتش نمیرسه.»

در اینجا نفسی تازه کرد و باد بگلو انداخت: «تا تهرون دوروزه رفتیم. تو قهوه خونه دیلیجون چای خوردیم. قم نون و پنیر خوردیم. شاب دولعظیم سکنجمین خوردیم. مو، يك اسب سفید داشتم که مته باد میرفت. لاکردار حبی باد خورده بود (همیشه صدای U) روزی چل من جو میخورد و سیصد من علف. سال و بایی مرد، لاشش را بيك ارمنی فروختم پونصدتومن. ظور* بود کو رسیدیم تهرون، دروازه رو بسه بودن. مته ای کو شنیده بودن کو نظر آقای پهلوان میاد. گفتیم: واکنین. گفتن: وانی می کونیم. جیغ زدیم، گوش ندادن. من و مش حسن (مش حسن قالیباف حاضر بود) شونه هامونو دادیم بهم و هی زور زدیم و یا علی گفتیم، هی زور

* ظهر.

زدیم و یا علی گفتیم تا دروازه باشد. دروازه‌چی
 انگشت به‌دهون مونده بود. برفیقش گفت: «این
 همون آقا نظر پهلوانه که تو همه دنیا اسم در کرده‌س،
 چرو در رو وانکردی.» رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به
 خونه‌ی شاه. هیشکی نبود، درواز بود، یه‌راست رفتیم
 تو. تو پنج‌دري رو بقبله (نظر آقا پنج‌دري خانه کدخدا
 را دیده بود) رفت واومد بود. چه درهای ملوسی داشت
 مٹ در بهشت. از پله‌ها دویدیم بالا. شاه اون بالا بالا رو-
 تخ چهارزانو زده بود. تاجم رو سرش بود. تاج اونقدر
 دراز بود که طاقو سوراخ کرده بودند و تاج رفته بود
 بالا. چاق سلومتی کردیم. گفتم: بیا پایین جاتو بده به
 مشروطه.

«گفت: نی‌میام.

«گفتم: ده بیا.

«گفت: نی‌میام کو نی‌میام. چاره نبود، رفتم جلو،
 رفتم بالا، ریش سفیدشو گرفتم، ریشش تا پری شالش
 بود (گویا ریش فتح‌علیشاه را در عکسی دیده بود)
 شالش قنه‌ویز مرواری دوزی بود. قاباش ترمه‌ی
 ابریشمی بود. گرفتمو و حالا نکش کی بکش! گفت:
 آخ. آخ. گفتم آخو بی‌آخ. از تخ کشیدمش پایین. جنگ
 تموم شد. تهرونیا دسته دسته اومدند تماشا. میگفتند:
 باریک‌الله پهلوان، باریک‌الله پهلوان! بعضیشونم
 می‌گفتند: باریک‌الله پهلوان نظر آقا! بله آقا، همی
 نظر آقای بی‌قابلیت بود که جنگو تموم کرد والا دو
 ملیون کورور آدم کشته می‌شد. توپای ممد علیشا
 گوله‌ی هشداد هزارمنی داشت. یکیش برا همه تهرون
 بس بود. ای نظر آقارو، دسی کم نگیرید. اگر قبول

ندارید از ممد علیشا پرسید. خودش از همه بهتر میدونه کو نظر آقا يك تنه مٹ رس سم با ملیونها دشمن درافتاد، از توپ نترسید، از تفنگ نترسید و با یه یورش کارو یکسره کرد (نظر آقا از عبارات نقال قهوه‌خانه کوچه شاه الهام گرفته بود) کارو کی کرد؟ هر کی تموم کرد. نظر آقا بود که کارو تموم کرد.»

در اینجا بود که نظر آقا متوجه حضور من شد. آشفته شد، اما زود دست و پایش را جمع کرد و گفت: «بله مش‌رضا هم بود (پدرم مشهد نرفته بود، در واقع این عنوان، رشوه‌ای بود که پدرم می‌داد) باهم بودیم، ریشو باهم گرفتیم. او هم گرف، منم گرفتم. بیشترشو من گرفتم، بعله دیگه با هم گرفتیم.»

شب، قصه را با پدرم گفتم، خندید و گفت: «بگذار خوش باشه. هرکس این زن سلیطه رو داشت دیوونه‌تر شده بود.»



کار نقالی نظر آقا به همین‌جا متوقف نماند. یکی دوماه بعد عقد بتول دختر همسایه بود، همراه پدرم رفتم. نظر آقا بالا نشسته بود. قصه تاریخی را شروع کرده بود که پدرم رسید. چشم بچشم پدرم انداخت و ادامه داد. گفתי قصه را هزار بار تمرین و تکرار کرده بود و چون صفحه گرامافون بی‌وقفه می‌خواند. عبارت آخر قصه را که در مسجد گفته بود بمناسبت حضور پدرم تغییر داد و گفت: «بله یادم رفت بگم مش رضام بود. باهم بودیم. او هم دوید تو پنج‌دری. ریش ممد-علیشارو با هم گرفتیم. بیشترش را او گرف. منم

گرفتم.»

بدینسان قهرمان دلیر مشروطه، نظرآقای قصاب، که گویا حافظه کندش از کتکهای تقریباً دائم زنش جان گرفته بود پدرم را در افتخارات تاریخی شریک می‌کرد تا بخیال خودش سکوت او را بخرد. این رشوه‌ای بود که بحساب تاریخ پدرم می‌داد. برعایت حرمت سرجوخه قدیمی می‌گفت که قسمت بیشتر ریش نبوده را او گرفته بود. معلوم شد نظرآقا در غیاب من و پدرم قهرمان منحصر بفرد است و جنگ تهران را بتنهایی خاتمه داده و ما شش‌دانگ مشروطه را باو مدیون بوده‌ایم و نمی‌دانسته‌ایم.

وقتی بیرون آمدم پدرم اعتراض کردم که چرا نشستی و اینهمه دروغ شاخدار را شنیدی و دم نزدی! پدرم اعتراض سخت مرا بنرمی فرو خورد. بمهربانی دستی به شانه‌ام زد و خندید و گفت: «پسر جان یواش برو باهم بریم. بگذار نظرآقا با دروغهایش خوش باشد. دروغهای گنده‌تر از این هم گفتند و صدای کسی درنیامد. دروغ نظر آقا بگاو و گوسفند کسی ضرر نمی‌زنه. بگذار نظرآقا هم برا خودش کسی باشد.» از خونسردی پدرم بجان آمده بودم. این دروغهای وقیحانه بیشتر از تحمل من بود. حجل حسین مقدس، بنیانگزار چیزی از معنویات من، گفته بود: «دروغگو دشمن خداست و هر که دروغی بشنود و ساکت بماند شریک دروغگوست.»

چیزی از اندیشه‌های خودم را با آموزگار پیر مدرسه دهقان که رندی خاموش بود گفتم. مانند پدرم خونسرد بود، سری تکان داد، لبخندی فیلسوفانه زد و

گفت: «برادر! سخت نگیر. مگر نظر آقا گناهی کرده که قصاب شده! اگر اعتبار و سوادى داشت همین مزخرفات را مینوشت، احمقى پیدا مى شد و چاپ مى کرد، یا خودش چاپ مى زد و سی چهل سال بعد تاریخ مشروطه را از روی آن مى نوشتند.»

بچه‌موش، در وان

خدایا باز، وان را نشسته... دیر کرده... نکنه نیاد... باید خودم تمیزش کنم... هفت و پنجاه دقیقه... باید هشت و نیم پیش x باشم، با این شهر شلوغ چطور میرسم؟.. باید عجله کرد... ابرکو؟.. هیچ‌چی جای خودش نیست... فاب کجاست! این دیگه چیه؟.. بچه‌موش!..

بچه موش، با رنگ زیتونی و چشمان خوش‌حالت سیاه و دم باریک و دراز، در وان جست و خیز می‌کرد. گویی سایه‌مرا شوم دید که سرعت گرفت. در انتهای وان بدیواره جست، تا نیمه رسید و افتاد. بار دوم و سوم و چهارم، هربار اوج کمتر شد و فروغلطید. عاقبت بانتهای دیگر دوید. کندتر میرفت، خسته شده بود... رسید و بالا جست... یکبار دیگر... باز هم... نتیجه همان بود. دیوار لعابدار لغزان، چون پرتگاههای هیمالیا و دیوار بلند شهر مس، طلسم قضا بود. یک لحظه ماند، مرا نگاه کرد و باز تلاش آغاز شد. در انتهای دیگر، تجربه بی‌ثمر را تکرار کرد و پیوسته اوج جهش کمتر و کمتر شد و آرام در ته وان براه

افتاد تا بانتهای دیگر رسید.

همه تجربهٔ موش هراسان در دو سر وان خلاصه میشد، گویی انحنای دیوارهٔ لغزان را میدید و از آنجا مفری میجست. آشکارا نفس میزد، پیکر کوچکش میلرزید، میرفت اما همه وجودش مینالید. برای او، من ابوالهول مخوف بودم و وان، جای خلسه و آرامش و الهام، ورطهٔ هول و خطر.

راستی بچه‌موش چگونه بوان افتاده بود؟ لابد صبحدم، بگردش آفاق، البته آفاق موش، از لانه درآمد و تفرج‌کنان به دیوارهٔ بیرون وان رسید، اما از آنجا راه نیست. دیوارهٔ پهلوی وان، چون دیوار قضا صاف و لغزان و بی‌انحناست. از پنجره؟.. اما بسته است. اگرهم باز باشد بالاشدن از دیوار صاف و بلند محال است. از طاق نیفتاده؟ از آنجا راه نیست، خسارت تاریخ! راز سقوط موش الی‌الابد نهفته خواهد ماند! و قتم را گم میکنم. موش ملعون وان را کثیف کرده. نکند آلوده بطاعون باشد؟ باید بیک ضربه بیجانش کنم. موریانهٔ شبگرد سمج، یعنی شعور باطنم، بکمک موش آمد. اول آرام بود، خارخار بخاطرم افتاد، میدانستم اوست. همخانهٔ مزاحم را خوب میشناسم. بلای جان منست. آهسته چون آب زیرکاه، اوج‌گرفت، زمزمه شد، بانگ شد، فریاد شد. تحکم میکرد که نباید از بلیهٔ موش، تفریح کنم و من که خودم اسیر وان تقدیرم باید بچه‌موش سیه‌روز بوان افتاده را از ورطه درآرم تا بلانه برگردد و این حادثه در قلمرو موشان، افسانه شود که روزی روزگاری یک کوهپارهٔ دوپا بچه‌موشی وامانده را از درهٔ سپید و لغزان مرگت رهانید و

کس و کار توانگر موش، کلمه بازگرسنه‌ای را اجیرکنند
تا از قصه‌ی رهایی يك حماسه‌ی طلایی بسازد و کارنامه‌ی
عتیق موشان را غنی کند.

تاقین موریانه اثر کرد، دلم نرم شد. راست
میگوید، من نیز اسیر پنجه‌ی تقدیرم، در وان حادثاتم،
اسیر گذشته‌ام، در بند حالم، در قید آینده‌ام، اسیر
پندارهای کهنم، پابند نام خویشتم، در لایبرنت
زندگی، مگس‌وار در دام عنکبوت قضا افتاده‌ام، زبون
و بی‌مفر.

مگر تنها منم، همه کپسولهای زندگی و شور که با
خون و زاری و فغان از درون مادر برون افتاده‌اند
اسیران عنکبوت زمانه‌اند. ستارگان پرنور قرون، در
وان سیمایی و لغزان دهر، بچه‌موشان حقیرند. خورشید
پرنور جهانتاب، بوقت قدرت، و غول منفور کرس،
بوقت سقوط، شطرنج‌باز ماهر عرصه‌ی پیکار که در سایه‌ی
بخت، نیروهای حریف را بوان فنا میریخت، زبون‌تر از
بچه‌موش، در وان ویرانه‌ی سن‌هلن افتاد. جهانگیر یونان،
اهرم بزرگ تاریخ، فاتح اسکندرون و جادوگر گوگمل،
بچه‌موش بابل شد. ابوالهول کارتاز، جادوگر جنگ و
طوفان‌چراغ شوکت‌رم، فراری و ترسان، در شام
دوردست از بیم ننگ بوان مرگ افتاد. شیرۀ سرگذشت
جهان تولد است و رنج و فنا و پشه و موش و انسان و
فیل و خورشید کیهان و همه کپسولهای جنبش و زندگی
در دام عنکبوت زمان، بازیگر وان تقدیرند. موشوار
مقبل که بكمك تصادف، در شطرنج پرخطر روزگار،
بخانه‌ی فیل افتاده به نشئه‌ی توفیق، بر بال خیال، عقاب‌آسا
بر آسمانها میرود، بیخبر که چون بچه‌موش حقیر، يك

وان لغزان در زیر دارد، مغرور است و باده غرور از شراب انگور پرزورتر.

خاطر من پر نور شد، از خودی افتادم، بجان بزرگ پیوستم. به چشم دل دیدم که موش، چون ستاره روشن، با رشته های محکم بتارک زندگی بسته و در ترازوی رؤیا همسنگ هیمالیاست. دلم از غمش لرزید، رفتم آزادش کنم، ابر را برداشتم تا بگیرم و از ورطه در آرمش، اما گریخت. لحظه شناس نبود، ذوق سالم نداشت، دوست از دشمن نمی شناخت. بی شعور از ترس کور، نمی دانست که لبریز از رقت و رافتم، ابوالهول خطر نیستم، فرشته نجاتم و هی میدوید.

هفت و پنجاه و پنج دقیقه

بخودم خندیدم که وقت گرانبها را صرف موش حقیر میکنم. کی يك بك بالا رفته پرموج حادثات، در انتظار منست و من غافل، اینجا غرق اندیشه در کار موش. دلم آشوب شد، ز بانم به تلخی زد، جانم بظلمات دوید، پندار بوقلمونم رنگ دیگر برآورد و از انبان موریانه شعبده باز، ورق دیگر برآمد. پرده سیاه شد، سرنوشت موش بخطر افتاد، فرشته گم شد و دیو، بازیگر معرکه شد. «من» خودپسندم، بانگ زد که ای بابا! در این دنیای شلوغ که کشتار جمع، هنر رایج است، بگذار بچه موشی بمیرد، مگر مادر موش سازدهر، ناز است، مرا چه غم! رب النوع موش باید از انقراض موش بترسد، بمن چه. محور دنیا که رافت و اخلاق نیست، مشیت و خنجر و تیر و بمب است. بگذار من هم موشی بکشم، شاید بیاری بخت و مدد تاریخباف کلمه باز، طفیلی چنگیز و تیمور شوم یا در

صف موشکشان ماهر که قصابی موشان دوپا را هنر ملتها کرده‌اند جایی دست و پا کنم. گرفتم آزاد شد، همین پشت در، گربه گرسنه جری، شکمش را سفره میکند و خون گرمش را چون شراب ناب شاعر نکته‌پرداز بلذت می‌چشد. عدالت روزگار یعنی همین. وقتی ماشین‌خلاق، صف بی‌انتهای موشان مزاحم را از شکم بی‌بندوبار طبیعت برون ریخت دریغش آمد که دنیا بهشت بی‌منازع موشان رقاص باشد و بحکم عدالت، صف‌گربگان پشمالوی تیز چنگ را از انبان جادو درآورد و تخم خون و مرگ و عزارا در جهان بیخت تا مرثیه خوان شهر موشان، بی‌آب و نان نماند و بازار مرده‌شوی موشان کسادنشود. مرگ در وان بهتر است. پیکرش از پنجه تیز ریش نمیشود، سر سالم بگور میبرد و بروز رستاخیز تفکیک تنش از گربه شکمو، درد سر فرشتگان نمیشود.

هشت تمام

باید خودم را از شر این موش مزاحم خلاص کنم، اما چه جور؟ ظرف شامپو را گرفتم تا بکوبمش، اما دستم بیحرکت ماند. خاترم مشوش شد. اهل کشتار نبودم. اسیر در چنگ کلمات، جرأت نداشتم خون موش را بریزم. از خون و مرگ بیم‌داشتم، اما نمیخواستم اعتراف کنم. از خودم شرم داشتم. ضعف و زبونی را به لاف اخلاق پیچیدم. «من» برترم بمیدان آمد، از ملاط و هم و خشت‌پندار، بنایی استوار ساختم، اندیشه‌ام در خط دیگر افتاد. مدافع موش شدم، گفتم حق ندارم بسرنوشت بچه‌موش بی‌اعتنا باشم. موش هم‌چون مورسعدی‌جان دارد و جان شیرین خوش است. او نیز برزورق زندگی، در

آفاق مجهول می‌رود و در این جهان موجزن فریبا، جلوه‌ای از جان بزرگ بی‌انتهاست. من چه میدانم شاید به پندار ارسطوی دمدار، موش هدف‌آفرینش است و آفتاب و ماه و ستاره و آسمان آبی و دریای پر موج و صحرای پر سراب و صبح روشن را بطفیل آن از انبان خلقت درآورده‌اند.

هشت و سه دقیقه

باید بروم، وقت نیست. باید از حمام بگذرم. دژم شدم، بازیچه موش مزاحم شده‌ام، منترم کرده، جرأت کشتنش را ندارم. خدایا چطور ازوان درآرمش و شرش را کم کنم. درمانده‌ام. بخود گفتم وان را آب می‌کنم، شاید بتوانم موش شناور را با انبر بگیرم. و بعد چه؟.. باید آب آلوده را خالی کنم. خدایا چه بلایی شد. گفتم گربه را بحمام بیارم تا حساب بچه‌موش مزاحم را برسد. اندیشه بدی نیست. گربه در شکار موش ماهر است، با يك يورش کار را تمام می‌کند، حمام می‌گیرم و بموقع می‌روم، کی يك بك همان خس همپای موج منتظر است. مئوی گربه بلند شد، رفتم در را باز کنم و حیوان شجاع موشگیر را بكمك بخوام. دستگیره را گرفتم و بیحرکت شدم. حافظه‌ام نقش دیگر برآورد، زوزه جانخراش لوسی، سگ کنایی با هوش مؤدب، در گوشم پیچید. لوسی در امواج زمان گمشده، اما زوزه‌اش سنگواره خاطر منست. نیمشب در بیداریهای گذران، انعکاس تأثرانگیزش را نمیشنوم؛ می‌بینم. هنگام تب در انبوه اوهام آشفته، پیکر پیچان و لرزان و خطوط قیافه درد آلودش از همه زنده‌تر است. چه بد کردم!

حیوان بی پناه را بیرحمانه زدم. از خشم کور شده بودم. در چنگک پندار بودم، خودم نبودم. سالها در آرزوی آن کتاب بودم، هوس تند یجانم رخنه کرده بود، هرچه بیشتر جستم کمتر یافتم. در آفاق دویدم، همه جا سراغ گرفتم اما نبود. بهر جا نوشتم جواب آمد که نیست و شعله هوس تیزتر شد. کمبود داشتم، دلم آرام نبود. هوس گرسنه، جانم را میخورد.

آنروز افسانه پری رخ داد. پرنده آبی درخانه بود، از سالهای پیش آنجا، توی قفسه در انتظار من خفته، نه، ایستاده بود. چه شوری در جانم افتاد. جهان پر نور شد. اوج گرفتم. بیای نشاط برابره‌های پنبه‌گون میدویدم. موسیقی جاندار شدم. از تار و پودم نغمه طرب می‌ریخت. لحظه‌های بهشتی داشتم. رفتم آنجا زیر سایه تاق که میوه‌های زرینش خوشه ثریا بود، بر آن نیمکت سنگی با محبوب نویافته خلوت کنم!

زنگ زدند، اعتنا نکردم، باز زدند، چهار بار ... پنج بار ... آشفته شدم، خلوتم بهم خورد. کتاب ماند و رفتم به بینم این حریف مصر کیست. زود برگشتم، دلشوره داشتم، از دور دیدم که لوسی بتلاش است، دلم فروریخت، احساس شوم در جانم افتاد، سایه کتاب را روی زمین دیدم، نفسم برید. سگ احمق کتاب را دریده بود، جلد چرمی را جدا کرده بود و صفحات، بهم ریخته بود.

جانم تاریک شد. تنم میلرزید. دیو کور، عنان جانم را میکشید. لوسی خطر را دید؛ کتاب را رها کرد و یک طرف ایستاد. جلد را دندان کشیده بود، لذت چرم را می‌چشید! .. دم می‌جنبانید، پوزه بزمین می‌مالید می—

خواست ببخشمش. با همه پیکر خود بحال خضوع بود. اما من در آفاق دیگر بودم، دنیا را در آن کتاب کهنسال میدیم که یادگار دو سه هزار سال پیش بود، کپسول اندیشه‌های قرون بود، طومار ایام بود. سگک بیشعور دنیای مرا درهم ریخته بود، محبوب مرا در لحظه وصل پس از سالها انتظار، دریده بود. جنایت کرده بود، مستحق رحم نبود. از بخت بد چوب آنجا بود و من از خشم کور، با چوب کلفت بجان سگک افتادم!...

سگک بی‌پناه زیر ضربات چوب میلرزید، از درد بخود می‌پیچید، چشمان میشی براقش نمناک شده بود. حال تضرع داشت، اما من بیرحم از خودم گم شده بودم، در چنگال دیو بودم.

بیچاره لوسی تسلیم مطلق بود. گمان نمیکنم عابد سومنات در اوج خلصه درمقابل خدای چوبی چنین بیحرکت مانده باشد. اگر میفرید، اگر دندان مینمود، اگر پنجه میزد یا میگریخت، اما دریغ!... خوی حیوانیش مرده بود، از روح گله جدا مانده بود، اثر سگان از جانش رفته بود، بیحرکت بود، زوزه می‌کشید، از درد بیتاب بود، اما قالب سگخانه را نمی‌شکست. خودش نبود، در زنجیر تربیت بود.

تلفن زنگ زد، باز زنگ زد، فرشته نجات لوسی بود. اکنون پس از سالها، موش سرگردان وان، یادلوسی را زنده کرده بود. این اندیشه، چون قطره باران بخاطرم افتاد که غرامت لوسی را بموش بدهم و بیرحمی آنروز را تلافی کنم. نقش لوسی قاطع بود، کفه نجات سنگین شد، تردیدم مرد، مصمم بطرف وان رفتم. پشت پنجره يك روزنامه، نمیدانم از کی، مانده بود، آهسته روی

بچه موش انداختم، گیج شد، يك لحظه بیحرکت ماند، جمع کردم، گرفتمش، تلاش میکرد، میخواست خلاص شود. نمیخواستم فشار دهم، خشونت لوسی را با نرمش تلاقی میکردم. پنجه ام شل شد و موش در وان افتاد.

هشت و پنج دقیقه

خدایا ظهر شد. باز روزنامه را انداختم، باز موش گیج شد. این بار محکم گرفتم، پیچیدم، تلاش موش بیشتر شد. روزنامه را فشردم، حرکت موش را زیر پنجه ام احساس میکردم. بیم داشتم باز بیفتد، فشار دادم و از حمام بیرون دویدم.

گربه نبود، روزنامه را رها کردم، موش روی موزائیک افتاد، لرزید و باز لرزید و بیحرکت ماند. موش مضطرب، در حال تلاش، زیر پنجه جنایتکار من جان داده بود و امروز و روزهای دراز، در لانه ای تاریک، مادرش در انتظار او که هرگز بر نمیگردد، بیموده چشم بدرخواهد دوخت.

زیارتنامه عاشورا

نمی‌دانم از کجا آغاز کنم؟ يك ماجراست؟ یا
ماجراهای جدا؟ یا خرده‌های يك ماجرا، چون پاره‌های
يك تصویر، که باید به هم پیوند داد؟ نمیدانم، اما شاید
بتوانم بكمك کلمات، تصویری از حوادث پراکنده که
دیده یا خوانده یا شنیده‌ام، بسازم تا خودتان درباره آن
بیندیشید. ماجرا شگفتی‌زاست. برگوشه‌های آن سایه
تردید توانید افکند. تردید حق شماست. الماس‌گرانقدر
یقین را از خرده ذغالهای شك بیرون میکشند و جانهای
مطمئن، از ظلمات تردید به نور ایمان می‌رسند. اما در
يك نکته تردید نیست که تاروپود این سطور از واقع
روشن مایه دارد و چیزی از ابداع خاطر برآن
نیفزوده‌ام؛ زیرا من، نه‌مورخم که از حوادث بوده و
نبوده، چیزی مطابق هدف ابداع کنم، نه فیلسوف تامیان
حوادث دور و نزدیک رابطه‌ای بجویم، یا بسازم. نه
مذهب‌شناس تا مرگ فجیع و عجیب قاضی ستمگر مغرور
کم‌انصاف بی‌عاطفه آزار دوست را از دعای پیردلشکسته
زجر دیده هستی‌باخته‌ای بدانم. در واقع من نیز چون
شما، متحیرم که چگونه کلمات سوزناك، در کار موتور-

های نیرومند هواپیما اثر می‌کند؟ یا طوفانرا قوی‌تر میکند تا با ضربات چکش‌وار، ملخ‌ها را بکوبد و هواپیما را چون مرغک شکسته بال بزمین بزند و درهم به پیچد؟ و غیره. و غیره.

من روایت‌گرم، اینک شما و روایت ماجرا، چنانکه رخ داده است.

-۱-

در دل شب سرد و توفانی، غرش هواپیمای سرگردان، مردم جنوب تهران را بی‌خواب کرده بود. هواپیما، بیشتر از يك ساعت در دل ابرهای غلیظ برف ریز، گمشده بود. توفان برف بر بالها شلاق می‌زد و مگس آهنین فضا در چنگال عنکبوت قضا ضجه می‌کرد؛ نفس‌های آخر را می‌کشید، جانش با قطرات بنزین تمام می‌شد. کم‌کم، غرشها دورتر شد، گفتی پرنده فلزی به احتضار افتاده بود. ناگهان صدایی هول‌انگیز طنین انداخت و خاموشی و ظلمت درهم آمیخت!

سحرگاه، پیکر بی‌جان هواپیما چون ساندویچی آهنین، نزدیک ایستگاه راه‌آهن نقش زمین بود و چهل و هفت مسافر له شده را در شکم داشت. در انتهای لوله بزرگ و درهم رفته و کج و کوله، يك پیر فرتوت هفتاد و سه ساله که برف ایام به سر و سبیل و ابرویش ریخته بود، بر تنها صندلی نسبتاً سالم هواپیما چرت می‌زد و زیر لب زمزمه می‌کرد: اللهم رب السموات والارض...

تقدیر شوم، بر حادثه غم‌انگیز نیشخندی زده بود. بردشت پر برف اطراف ساندویچ انسانی، باران اسکناس باریده بود. رباخوار سنگدل شیرازی و بتعبیر موافق،

کارگشای مهربان بندگان محتاج خدا، يك چمدان کاغذ رنگین چاپ شده، قاضی الحاجات دهر، در هواپیما داشته بود. صراف ظریف که نام هوایی داشت، پول خود را از راه هوا فرستاده بود تا بستر مرگ شوربختان قضا زده را که به لطف عزرائیل، گوشت و استخوانشان، با پاره‌های هواپیما در آمیخته بود با اسکناس‌های ریز و درشت، تزیین کند، تا مرگشان چون قارون و روچیلد، با گنج یا برگنج، شکوهمند و پررونق باشد و بروز رستاخیز بیالند و تفاخر کنند که بر بستر اسکناس جان داده‌اند و از مزایای این اتفاق کمیاب بهره‌ور شوند!

-۲-

ندای جرس، بادبوق کرده بود. اتفاقی چنین مبارک که چهل و هفت کس یکجا باطنطنه و شکوه، بر هواپیمای تندرو به ظلمات مرگ دویده باشند فراوان نبود. مرده‌شوی و کفن فروش و گورکن و تلقین‌خوان و همه مرده‌خواران، ممنون بخت بلند بودند. جنگ و وبا و قحط و سیل و دیگر حوادث وحشت‌بار، بلیه عام نیست. سوداگران مرگ و لاش و خون از نانوا و قصاب توانگرترند. باروت‌سازان سنگدل، اهرم زمانه‌اند. يك صفحه تمام عکس بود و تفصیلات، بانکته‌های کمیاب از گوشه‌های تاریک حادثه که از ذوق لطیف فراهم‌آرندگان، حکایتها داشت. سقوط هواپیما پیکرها را درهم شکسته بود، سر و دست و پا و تنه از هم جدا شده بود، مسافران مجاور، درهم شده بودند و معلوم نبود دنده و قلب و کلیه‌های درهم شده از کیست. عمله اموات که می‌باید مردگان را سالم و بی‌عیب در سراشیب گور بفرشتگان مرگ بسپارند،

از تفكيك اعضاي درهم، وامانده بودند. اگر دقت نمی-
 کردند، بیم بود که بروز نشور «م» با قلب «ن» و «آ»
 بادست «ب» از گور برخیزد! و دادگاه حشر آشفته شود.
 پیکر قاضی شهر قاف را که در نیمه راه شیراز، شاید
 بدعوت مرگ، باحقه‌ای ظریف به هواپیما تحمیل شده
 بود در جوالی به پزشکی قانونی رساندند. بیشتر تنه، يك
 دست تا شانه و دست دیگر تا مرفق و هر دو پا تا نزدیک
 ران و پاره‌ای از سر و همه مغز کم بود. از میان
 قراضه‌های هواپیما، مقداری گوشت لهیده و استخوان
 قراضه به حساب قاضی مرحوم بیرون کشیده بودند تا
 گور و کفنی داشته باشد. مرده‌شوی به زحمت افتاده بود
 و عاقبت چیزی را بکفن پیچیدند که نمی‌دانستند کیست.
 بدینسان مرحوم پنیرانی قاضی دادگاه که در ایام حیات
 آقای محتملاً باقید جناب بود، باوضعی مشکوک ب خاک
 رفت و بگفته واعظ شهر که علی‌الرسم پولی گرفت و
 طوماری از فضائل مرحوم ساخت «جوانمرگ شد و
 جمعی را داغدار کرد.»

-۳-

حافظه‌ام طغیان کرد، خاطره‌ها با قوت و وضوح
 از ظلمات بیرون ریخت: یکروز آفتابی پاییز بود که هنگام
 عبور از سایه چنارهای کهن، جوانك زردموی زاغ‌چشم
 سپید چهره را دیدم که قد متوسط و چهره پر و لبهای
 کلفت داشت. قاضی نوآمده دادگاه بخش بود. قاضی با
 دادگاه آمده بود. پیش از آن شهر نون دادگاه نداشت
 و از نعمت عدالت محروم بود.
 روز بعد دريك ساختمان دوطبقه خیابان شاه دادگاه

بخش علم شد. جشن بود و شیرینی و نطق. ناطق شیرین سخن از فواید بیشمار عدالت و بدبختی شهر نون که سال‌های دراز از این نعمت بزرگ محروم مانده بود طومارها خواند و بمردم شهر مبارکباد گفت که در آینده - های نزدیک و دور در سایه فرشته کور و کودن عدالت از بلیات زمانه مصون خواهند ماند و ظلم و جور و ناروایی چون سیمرغ نبوده از شهرشان میگریزد و به آنجاها می‌رود که همای فرخ پی‌دادگاه بخش سایه نینداخته و مردم بناچار باید اختلافاتشان را پیش ریش سفیدان یقه - چرکین بیسواد غافل از آیین داورى ببرند یا ندیده بگیرند و پرونده پیدا نکند تا فراموش شود.

ناطق نکته‌سنج که شکمی قطور و کله‌ای پر از اندیشه‌های بدیع داشت بلفظ مبارك فرمود: «عدالت بازیچه نیست. میراث انوشیروان نوشین روانست که زنجیر عدل را اختراع فرمود و خر جربی را از نعمت خداداد عدل و داد بهره‌ور کرد و يك روز هشتاد هزار مزدکی سیه‌روز بیدین نامسلمان... نشور را بدار زد و میرغضببان و نجاران دارساز را بچنان نان و نوایی رسانید که در تاریخ سابقه نداشت.»

چه برکتی بود عدالت دلسوز و دقیق و چشم بسته که پرده پندار قرون را از چشم مردم شهر نون به یکسو زد. چهار قرن و بیشتر بود که آفتاب بر این دهکده بعداً شهرک و اخیراً بیک گردش قلم شهر نون می‌تابید و کس نمی‌دانست که این خشت زنان و آجرپزان و خاک - بیزان و خاک‌برداران و دامداران و بیل‌زنان و کلاه‌مالان و تخت‌کشان و قالیبافان و کرباس‌بافان و پنیرسازان و ماست‌بندان و پشم‌ریسان و آبیاران و نجاران و چاقو -

سازان و نمدمالان و بنایان و آهنگران و پارچه‌فروشان
ژنده‌پوش و فقیر که زیر سرپوش زندگی جان می‌کنند و
با تلاش شب و روز، نان بخورو نمیری دارند بیشترشان
مجرمان شایسته توقیف و زندان بوده‌اند که در ظلمات
شهر نون دور از دسترس عدالت چون پشگان مرداب
مزاج حق و عدالت را علیل داشته‌اند. نورافکن پرتوان
عدالت لازم بود تا انبوه ستمکاران ناشناس را ببینند و
بشناسد و بگیرد و بزند و بکشد و قاضی نورسیده
عجول نژند از غم عدالت، در اینکار مشکل چه زحمت‌ها
کشید. معلوم شد شهر نون از لوازم رفاه، يك توقیفگاه
بزرگ کم دارد که بتوان انبوه مجرمان را در آن قرنطینه
کرد تا خطرشان محدود شود و دیگر مردم شهر را نیالایند
و امنیت عمومی را مختل نکنند.

انبرك خانه جا نداشت. سه‌چهار توقیفی روزانه را
در حیاط، در سایه دیوار و هنگام ظهر در آفتاب جلنگ
نگه می‌داشتند و شامگاه به‌اتاق دفتر می‌فرستادند تا
تکلیفشان معلوم شود. برای توقیفی تازه جان بود.

قاضی تازه‌کار، نماینده اصیل دستگاه عدالت‌عظمی،
خشمگین می‌شد، می‌غرید، پرخاش می‌کرد، نامه‌های
تند می‌نوشت. عدالت همانند مشروطه بود، سرگل
مشروطه بود. مشروطه خواهان قدیم پیش از آنکه
معبودشان از کیسه سیم‌رغ درآید، بالتهاب و شورشها-
دتجوتان قرون وسطی، از شاه خودکامه بی‌بندوبار،
عدالتخانه می‌خواستند؛ عدالت جان مشروطه بود.
خداوند مردم را آفریده بود تا عدالت اجرا شود.

چرخ عدالت با همه قوت‌بکار افتاده بود. در روستا
آب از خون عزیزتر است. در آفتاب داغ تابستان گفتگوی

آب غالباً به‌مشت و لگد و احیاناً ضربت بیل، ترجمه میشود. در بازار نیز مشت و لگد و چوب و بیل کمتر اما جنجال و غوغا و عربده و ناسزا بیشتر است. پیش از ظهور فرشتهٔ عدالت این گفتگوها دنباله نداشت. یکی واسطه می‌شد، کلمات خوب، جان می‌گرفت. لعنت بشیطان... صلوات بر محمد... فاصلحوا بین‌اخویکم... در عفو لذتی است که در انتقام نیست... از محبت خاها گل میشود. دو طرف روی همدیگر را می‌بوسیدند. پرونده‌ای از دست میرفت. جرمی بی‌مجازات می‌ماند، روح عدالت جریحه‌دار میشد.

شاخهٔ رزی از دیوار باغی بیرون زده بود. رهگذری بیخیال خوشه‌ای می‌چید و این، در فرهنگ دقیق و نو ظهور عدالت، عنوان دزدی داشت. وای اگر رهگذر دزد بار دیگر بچنگ عدالت می‌افتاد! بینوای چلمن احمقی که دو خوشه را دوبار ربوده بود مجرمی خطرناک میشد. عابری خسته، غافل از حضور دشتبان، کنار جالیز می‌نشست. به وسوسهٔ شیطان یا انگیزهٔ هوس چاقوی تیز به هندوانهٔ آبدار فرو می‌شد. آمار دزدی مایه‌دار می‌شد، دفتر دادگاه يك شماره جلو می‌رفت.

دوگله هنگام بازگشت از چرا، در هم میشد. میش این بخانهٔ آن می‌رفت و اگر از حوادث روزگاران پیش نقاری بدل‌ها بود کار بالا می‌گرفت. پرونده‌ای از مادر عدالت میزاد... پوشه... شماره... کلاسه... بازپرسی توقیف... برو بیا... احضار شهود... صدور قرار... و بدنبال آن بلیات نگفتی و رشتهٔ اختلافات دراز که هر هفته و ماه، پرونده‌ای از آن میزاد و مزرع دادگاه را بارور می‌کرد.

عدالت مشاغل تازه پدید آورد: کارچاق‌کن‌ها انگشت‌نما بودند. اتاق مفروشی داشتند و کباب و دوغی یا سکنجبین و یخی! قاضی در لحظات فراغت آنجا افتاده بود. چرچری داشتند. نانشان بروغن بود. کس از درآمد نامرئی‌شان خبر نداشت. شایعات بی‌مدرك فراوان بود. بازرس آمد اما کسی جرئت ابراز نداشت. مدرك می‌خواست که نبود.

اعتبار کفیل از کارچاق‌کن بیشتر بود. چند تن از زرنگان قوم برای رفاه بندگان خدا، اطراف دادگاه دکۀ کفالت‌فروشی داشتند و کارشان بدنبود. یکیشان همانسال به حج رفت. چندپادو و مشکل‌گشا و عرضحال‌نویس چون علف خودرو از زمین سبز شد. عدالت به رونق کارها کمک کرده بود.

حاصل کار دادگاه شگفت‌انگیز بود. هنوز سال به سر نرفته بود که قاضی فعال، غبغب‌انداخته و گردن‌گرفته می‌فرمود: «هفتصد قرار توقیف صادر کرده‌ام. سه هزار و هفتصد پرونده تشکیل داده‌ام. دویست محکوم داشته‌ام (چشمانش برق میزد) و پانصد تبیه‌کار از دام‌جسته‌اند.» (صدایش میلرزید).

مغرضان بدانندیش از توفیق عدالت خوشدل نبودند. اینجا و آنجا پچ‌وپچ بود که پدر قاضی بروزگاران پیش دوساقبان حاکم ولایت بوده‌است. مردم بدزبان غافل از عواقب اشاعۀ اکاذیب از زجرهای موهن ایام طفولیت او قصه‌های نگفتنی داشتند. سگان عوعو می‌کردند و کاروان عدالت براه خود می‌رفت. از تلاش دایم قاضی فعال، توقیف‌گاه وسیع آماده شد. همیشه چهل، پنجاه یا شصت کس دربند بودند تا جلال و جبروت عدالت را

نمایان کنند.

گویا قاضی دادگاه تلسکوبی دقیق داشت و بدکاران را در هوا می‌جست. چون آهوی شکاری حضور مجرم را از دور بومیکشید و به دنبال آن می‌دوید و تا جرم را علنی نمی‌کرد و مجرم را به بند نمی‌کشید آسوده نمیشد. عاشق بند و توقیف و زندان بود. با پرونده‌ها مغازله می‌کرد. اگر روزی جرمی نبود دژم می‌شد؛ می‌گفت امروز کاری نکردیم. گاهی نیز تلسکوب او وارونه میدید. جرم واقعی بزرگ را چنان کوچک میکرد که ناچیز میشد. حادثه در چنگال وی چون موم بود و بدلخواه او شکل می‌گرفت. هنرمند واقعی بود.

-۴-

بجز خواجه شیراز که هفت قرن پیش رخ در نقاب خاک نهان کرده بود همه میدانستند که سید نارنجانی بعد از زوریان بانگیزه رقابت‌های دیرین، عباس عمده‌کار را بیپانه شکار بصحرا کشیده و با تفنگ ساچمه‌زنی خونس را ریخته است. برد تفنگ کمتر از پنجاه متر بود. تیرانداز، نزدیک بین نبود، تمرکز ساچمه‌ها که يك كف دست از شکم رادریده بودندشان می‌داد که فاصله تیرانداز از هدف بسیار کم بوده است. سال پیش که زوریان بر تشك کشتی مغلوب عمده‌کار شده بود، ملتهب از غرور شکسته فریاد زده بود: اگر نکشتمت نامردم!

سرنخ به چنگ دادگاه افتاد. تفنگ ساچمه‌زنی پروانه نداشت، تفنگی دیگر بجای آن نشست. ساچمه‌ها گلوله شد. محقق شد که قاتل از راه دور، به پندار شکار تیری رها کرده و این تغییر مسیر از هنر قاضی زرنگ

بود که به جای احضار کسان در کوچه و باغ و صحرا بجستجویشان میرفت تا روح عدالت را شاد کند. اما مگر زبان مردم بدگمان را میشد بست؛ می گفتند قاضی هنرور بجستجوی مطلعان میرود تا گفته موافقان را ثبت کند و مخالفان را ندیده بگیرد و پرونده را در راه مطلوب براند. بالاسری ها که درك و دیدشان از فرشته عدالت رساتر نبود کدو را ندیدند و يك تقدیرنامه ملوس به امضای سردمدار کل برپرونده قاضی پرکار افزودند و نخواستند بدانند که پشت دیوار شهرشکاری چنان تنومند که انسان بجای آن هدف شود از غول شاخدار اطلس پوش کمیاب تر است.

زوریان پدر، بیشتر از قاضی می دوید. تلاشی فوق العاده داشت که میخواست محرمانه بماند، اما نماند. در روستا چیزی نهان نمی ماند، دیوارها شفاف است، زبانها شل است، دهانها قفل و کلون ندارد، رازهای نگفتنی در کوچه و بازار دهان به دهان میرود.

چند هفته به دنبال سید دلال بود تا خانه اش را به گرو داد. گرو نامه را در شهر قاف نوشتند که کسی نداند. چند سکه طلا بصراف محله فروخت و قسم داد که بکسی نگوید. او نیز سکه های براق را به همه نشان داد و قسم داد بکسی نگویند. روز بعد قسم رعایت میشد زیرا کسی نبود که نشنیده باشد تا باو بگویند.

صبحدم يك فرش کهنه نمای بته ترمه، کار کرمان را از خانه برد و پس نیاورد. سکینه باجی که لبجوی وضو میگرفت دیده بودش که با احتیاط فرش را بگاری نهاد و چادری روی آن کشید. پیر زن مقدس روزها كشيک داد تا مطمئن شود که فرش گران قیمت آب شده و

همه جا را پر کرد.

نیم جریب آبش را به مل رحیم نمازی همی سایه
آرزومند که سالها در انتظار فرصت مناسب خمیازه
کشیده بود ارزان فروخت که پول نقد بگیرد. گوسفندان
صحرا را به مم قلی چوپان سالخورده که مدت چهل سال از
مزد روزی یکقران و سی شای پس انداز کرده بود رد کرد
و باقیمانده پس انداز او را که گوشه آغل موسی آباد
زیر سنگها نهان کرده بود دستی گرفت که سال دیگر
بدهد. سینی و زیراستکانهای نقره را به زرگر داد.
همسایه تیزگوش در دل شب شنیده بود که بزنش
می گفت: «کمرم شکست. ورشکست شدم» و جواب شنیده
بود «غصه نخور شکر خدا که از بند جستیم».

-۵-

زندگی دراز مل عبدالعظیم ذبحی، گوشه ای از تاریخ
شهر نون بود. تا ده سالگی پامنبری می خواند و چون
خطش دمید اهل منبر شد. ته صدایی داشت و اشعار
جوهری را با لحنی سوزناک و دل انگیز می خواند. کارش
بی رونق نبود. خانه اش نزدیک قبرستان بود و شبها که
تلقین خوان پیر نود ساله، رونشان نمیداد، بجای او
برگور نو بنیاد می ایستاد و با صدای حزین، عبارات عربی
را که گذرنامه عبور از ظلمات سرد و نمناک گور بدنیای
وسیع و روشن پاکان نیک اعتقاد است بمرده خفته در
خاک که در ایام حیات از فهم کلمات فارسی ناتوان بود
یاد میداد تا بیاسخ «من ربك» فرشتگان پرسشگر مخوف
که چشمان آتشبارشان وحشت افزای ظلمات گور است
وانماند و «الله جل جلاله ربی» را که جواب معقول و قابل

قبول است فراموش نکند تا نکیر و منکر، مستنطاق عبوس وادی مرگ، با گرز آتشین سروبرش را نکوبند، گور فشارش ندهد و شیرۀ استخوانش بیرون نریزد و نعره‌اش در هفت آسمان نییچد، فرشتگان ملکوت از استغاثه‌اش نلرزند و در گور فراخ و روشن گسترده از مکه تا صنعاء، همدم حوری نمونه شود و مرحله‌ی اول سفر پرخطر مرگ را خوشدل و آسوده از عذاب قبر آغاز کند و پنجاه هزار سال فاصله تا رستاخیز را به بازی و تفریح و جستجوی گمشده‌های گردنبند حوری بسرکند و همچنان سرگرم باشد تا انعکاس بوق اسرافیل، هفت آسمان را پرکند و مردگان سفیدپوش از گورها بدرآیند و پای ترازوی عدل الهی حاضر شوند!

سوادش اندکی بیش از اصل بود. اما برای واگو کردن معین البکای جوهری و عبارات تلقین‌نامه‌ی اموات که رونویسی از الواح قدیم وادی نیل است بس مینمود. اما شوق کمال و جذبۀ طلبگی او را کشید. در حوزه‌های گرم و پررونق شهر نون امثله و صرف میر و انموذج و کبری را از مدرسان راهب‌وش بودایی منش فارغ از غم دنیا و غرق در ماجرای عمروزید تعلیم گرفت. استعدادش بد نبود، بیای شوق میرفت و خیلی زود حافظه را از دقایق صرف و نحو کلمات عرب گرانبار کرد و عنوان فاضل معاصر گرفت. روزها وقتی آفتاب سر میکشید، در ایوان جنوبی مسجد کوچه شاه به تعلیم صرف میر می‌نشست و بیش از انگشتان دو دست شاگرد داشت که درس رایگان می‌گرفتند و براستاد منت داشتند. مادر پیر نود و هشت ساله کور فلج، آرزو داشت پسر را داماد کند و پیش از آنکه عزرائیل از در درآید،

جیغ و ویغ نوه‌های خود را که می‌پنداشت زندگی کمرنگ و روبغروب او را کش می‌دهند بشنود. اما کشش زید و عمرو بیشتر بود و ملای مشتاق طغیان زده، بی‌اعتنا به تضرع مادر نیم‌مرده، سحرگاهی جامع‌المقدمات و مفتاح-الجنان و زادالمعاد را که با چند نان جوین و یک کیسه توت خشک، در بقچه کرباسین پیچیده بود به‌دوش کشید و راهی شهر قاف شد. همه راه قرآن خواند و از کلمات الهی برای طی راه دراز و ترانفر ساکمک گرفت و پیش از نیمروز خسته و تشنه و خاک‌آلود در پیچ دوم بازار شهر بمدرسه نم‌آورد رسید.

سه سال معتکف مدرسه بود. پانزده ریال مقرری می‌گرفت و با روزی نیم ریال نانی و احياناً پنیری برای خوردن داشت. چندشاهی نیز برای کمک به مادر پس‌انداز می‌کرد. سیوطی و حاشیه ملا عبدالله و معالم را خوانده بود که از نفوذ ضجه مادر، بندعیال به‌گردنش افتاد. گندم خورد و چون آدم پدر از بهشت فراغت بدر شد.

از اتفاق خوب، البته برای ملا، همان روزها تلقین-خوان پیر، جزو مستمعان شد و درگورخفت تا ملای ذبحی جوابنامه فرشتگان مستنطق را برایش بخواند.

مادر ذبحی اعتقاد را سخ داشت که خدای قادر مصلحت-اندیش، پیر نود و چند ساله را بموقع کشت تا پسرش بنان برسد. عروس خوشقدم بود، روزی داشت، مرگ تلقین خوان پیر، مایه برکت بود.

همان سال يك کپسول زندگی در دامنش افتاد؛ يك دختر سفید موبور با چشمان آبی بعمق دریا، و ملارا از چنگ زید و عمرو درآورد. سال بعد يك کپسول دیگر بود؛ يك پسر، و هر سال يك بچه داشت.

هرروز، مرده نبود. تلقین خوان پیر تا زنده بود کمتر از پنجقران نگرفت، اما ملای ذبحی روی چانه زدن نداشت. هرچه می دادند، و غالباً کم بود، می گرفت و دم نمی زد. گاهی این اندیشه از خاطرش می گذشت که چه میشد اگر هرروز مرده ای بود؛ بخود می لرزید و استغفار می کرد. سال هفتم و هشتم خانه پر شد. نیم دوجین بچه مانده بود. دو تا هم مرده بود. برنامه سالی یکی استمرار داشت.

اگر دنیا بد نشده بود، اگر شیطان در بنای عقاید مردم خلل نیفکنده بود، اگر ثبت نیامده بود، اگر دادگاه نبود، و خیلی اگرهای دیگر، ملای ذبحی با نان بخور و نمیری می ساخت و تا آخر عمر در سفر پرخطر گور، یارو راهبر بندگان خدا بود. اما دریغ! فلك میگشت، رودخانه هراکلیت روان بود و دیالکتیک هگل چون میلیاردها موریانه بی آرام بجان زمانه افتاده بود و آن خانه مقوایی که ملای تلقین خوان در سایه آن آسوده بود، آهسته آهسته فرو میریخت.

-۶-

امین مالیه که يك قبضه ریش داشت و نماز میخواند و روزه میگرفت و ورد میگفت، عوض شد و يك ریش تراش فکل بند بجایش آمد که می گفتند با علما میانه ندارد.

ریش تراش بیدین منخ نداشت؛ عالم و جاهل را تفاوت نمی کرد. هفده تومن و نیم مالیات ملای محله را که از سالها پیش مانده بود گرفت و فغان ملا برآمد که ریش تراشی خلاف شرع انور است.

همدرد، فراوان بود و بازار دفاع از ریش رونق گرفت. در منبر و مسجد گفتگو بود. تردید نبود که هر که ریش بتراشد دشمن خداست، اما معلوم نبود چرا؟ می-گفتند: «بزرگان دین همه ریش داشته‌اند و باید داشت، اگر ریش لازم نبود آنها نداشتند.»

طلبگان نورس که غوره نشده دعوی مویزی داشتند و ملك و آبی نداشتند که از نقره داغ بنالند بعلمداری میز ممولی منظومه خوان هرهری لعین، نقاره شیطان شده بودند و نوای مخالف می خواندند.

این جقله کم ریش، حرمت بزرگان نداشت، با پیران قوم در افتاده بود، می گفت: «بزرگان دین کوفیه بسر و پیراهن بلند عربی به برداشتند، شما که غم دین دارید چرا کوفیه نمی بندید و پیراهن عربی نمی پوشید و عمامه بزرگ و قبای بلند را حرام نمی کنید؟ دین خدا که بازیچه هوس شما نیست.»

ملا رضای امین الشریعه که سال پیش از قم آمده بود، هفته های دراز شب تا صبحدم نخفت و متون را زیرورو کرد مگر دستاویزی پیدا کند و نبود. درست در لحظات نومیدی در ظلمات حیرت برقی زد. یادش آمد که شیطان لعین هنگامی که از سجده آدم پدر سرباز زد و بفرمان خدا از صف فرشتگان مقرب کم شد، تهدید کرد که خلق خدا را دگرگون می کنم، و ارشمیدس وار بانك جستم! جستم! زد. بی گفتگو این نیرنگ شیطان بود که رونق و قار مرد را به تیغ میداد و مردان ریشدار را همرنگ زنان می کرد. خدا مرد را با ریش آفریده بود و شیطان، مردم را وسوسه می کرد تا ریش بتراشند و خلق خدا دگرگون شود.

ملای ذبحی امین مالیه را برهگذاری دید و لرزید. شب بزنش گفت: «چه دنیای بدی شده!» و تا نیمشب گریست. زنش می‌گفت: «بگذار بتراشه تاجونش درآد. فکر نون بچه‌ها باش. عید نزدیکه و همه لختند.» اما گوش نداد. دلش از غم دین ریش بود. روز بعد به‌صف مخالفان امین مالیه پیوست. روزهای اول آهسته و درگوشی در محافل خودمانی کلمه‌ای می‌گفت ولی عاقبت پرده را کنار زد و شمشیر را از رو بست، می‌گفت: «شتر سواری که دولادولا نمیشه. کار دین پرده‌پوشی و دو-رویی نداره» و بکام‌خطر رفت. شب چله مل‌رضا کرباسی اختیار زبانش از دست رفت، گفت: «تنبان تنگ و ریش تراشیده و گیوه ملکی نوک‌تیز امین مالیه، نشان ظهور دجاله. شاید خود امین مالیه دجال باشه کی میدونه؟ باید صبر کرد و دید. اگه خدا می‌خواست مرد را هم مثل زن بیریش می‌ساخت. به‌مرد ریش داد تا زن و مرد تفاوت داشته باشن، هرکی ریش می‌تراشه اسباب دست شیطونه» و گریه کرد.

ملای محله بالا که مالیات چند ساله‌اش روی هم انبار شده بود و در خطر نقره‌داغ بود با حرکات سر و دست تشویق می‌کرد که قربان دهانت بگو، اما نزدیک نیمشب در خانه امین مالیه را کوفت و گفته‌های ذبحی را با آب و روغن و نقش و نگار، سه بار بیشتر از آنچه بود بازگو کرد و گفت: «به اقبال بیزوال حضرت اشرف چنان بدهانش زدم که گیج شد. اگر اجازه باشد جوری ادبش کنم که دیگر با بزرگان درنیفتد. ضمناً استدعا دارم از رویه گذشتگان عدول نفرمایید. آنها از اهل علم مالیات

نمی گرفتند، شما هم نگیرید. این صنار سه شای که دولت را گدا نمی کند. صدقه بچه ها کنید.» و قول مساعد گرفت.

چند روز بعد ملای ذبحی رقیب پیدا کرد، ملای مسئله گو که در ایام محرم، حر تعزیه بود در گورستان آفتابی شد. ذبحی روزهای اول حریف را دست کم گرفت. می گفت: «روزی رسان خداست.» هفته بعد یکی از مریدان ملای محله بالا مرد، رحمة الله علیه از مفاخر صنعت وطن بود، از ماست و پیه بز و روغن دنبه و پارافین، روغن گل می ساخت و هر سال نزدیک نوروز درآمد باد آورده را پیش ملا حلال می کرد و ده یک میداد. ملا گفت: «ذبحی را برای تلقین نیارید، قرائتش درست نیست. عین را از مخرج ادا نمی کند، تجوید نمیداند، تلقینش اعتبار ندارد و مرده در قبر بی تکلیف میماند.»

کفه حریف چربید و نان ملای ذبحی آجر شد. گویی ذبحی ملا نصرالدین بود و همه دعوا بر سر لحاف او، یعنی شغل معتبر تلقین خوانی، بود. از رقابت دو حریف، دستمزد تلقین دو قران شده بود و درآمد ذبحی نزدیک به هیچ رسیده بود. اما او مرد خدا بود، غم دنیا نداشت و شب تا سحر به خدا مینالید که ایمانش را از دستبرد شیطان حفظ کند.

—۸—

شیطان، جری شده بود. در دهکده ای دوردست، نزدیک زاینده رود، تازه عروسی برآستانه خانه، ملعون آبی پوش را دیده بود که سوار بر غربال بسرعت باد می—

رفت و از ترس غش کرد. همه روز در اغما بود و چون درآمد دیوانه بود و چوب و غربال بدست، در تاریکی بجستجوی شیطان میرفت تا سرش را بشکند.

از تلاش شیطان جسور خبرهای بد می‌رسید. ملا مسیح قلعه‌شاهی از شهر قاف خبر آورد که فرنگی‌مآبها گفته‌اند زمین می‌گردد و لاجول گفت.

به‌پندار مل‌رضی مسئله‌گو، گردش زمین خلاف سنت اجداد بود. می‌گفت: «چرا بگردد؟ مگر اینهمه سال که نگشت چه شد؟»

مل ولی کرکوندی گفته بود: «بخدا دروغه، بچشم می‌بینیم که نمی‌گردد.»

مل‌علی باغ بدرونی تندتر رفته بود می‌گفت: «شعور را ببین، اگه زمین بگردد بصره و بغداد و کربلا درهم میشه و کس نمیداند کی کجاست. صبح چشم باز می‌کنی و می‌بینی از شهر قاف به بغداد غریب افتاده‌ای، و افتضاح بارمیاد.»

ملای‌محلّه می‌گفت «این مزخرف‌را کفار درآورده‌اند تا مسلمانان بترسند و پولشان را بدهند آهن بخرند و خانه بسازند و گدا شوند.» ملا در شهر قاف يك طاق آهن‌پوش دیده بود و غصه داشت که چرا اتاق خانه‌اش گلی است و هرزمستان، روزها پس از باران، در اتاق باران می‌بارد.

میزم ولی‌منظومه‌خوان که مبلغ شیطان بود می‌گفت: «زمین گرده و ینگه دنیا آنطرف زمینه.» فریاد قوم درآمد که نگفتیم فلسفه کله را مخبط میکند، بخدا دروغه، به پیر و پیغمبر دروغه، اگر اینجور باشه مردم آنطرف زمین در هوا ول میشوند.

متلکی در دهانها افتاده بود که مل ممد کاظم، طلبهٔ مدرسهٔ صدر، بهمدرسش گفته بود: «آشیخ ممد رضا شنیده‌ای فرنگی مآبه‌ای جاهل چه مزخرفات خنده‌داری گفته‌اند؟».

شیخ ممد رضا پرسید: «چی گفته‌اند؟».

مل ممد کاظم گفت: «گفته‌اند زمین مثل عقل فکلیها گرده و شب و روز مثل فر فره دور خودش می‌گرده.»

آشیخ ممد رضا مرد فکور گفت: «باید مطالعه کنیم، ما اهل علم نباید سرسری چیزی بگیریم.» و روز بعد به آمل ممد کاظم گفت: «دروغه، صحت نداره. دیشب از اول تا آخر کتاب نکاح و طلاق را مطالعه کردم، چنین چیزی نبود.»

-۹-

شیطان، آهسته آهسته به زندگی پنجه می‌انداخت و هر روز برای گمراهی بندگان خدا و محو رسوم مسلمانی نقش تازه می‌زد. امین مالیه عامل با وفای شیطان رجیم، چراغ نفتی در خانه داشت. تنی چند از مردم بی‌اعتنا به رسوم اجداد که مکنت خرید لامپا و شیشه و فتیله داشتند چراغ نفتی در خانه روشن کردند و جنگ برضد بدعت آغاز شد. ملای محله برمنبر فریاد می‌زد: «مردم! چراغ نفتی بدعته و بدعت ضلالت و ضلالت در آتش جهنمه.»

ملای محزونی می‌گفت: «نفتو فرنگیا ساخته‌اند، نجسه، دست نزنید که پاك شدنش مشکله!»

مل ممد رضا داماد نفت فروش محله می‌گفت: «این مزخرفات چیه! شما نفتو از دست مسلمون می‌گیرید، چیکار دارید کی ساخته. همه چیزو خدا ساخته. فرنگیرم

خدا ساخته. نفتم خدا ساخته، فضولی بکسی نیامده.»
حج ممولی ارده بادی می گفت: «نفت شاش شیطونه.
به بینید چه بوی بدی می ده! درست بوی شاش شیطونه.
خودم در راه مکه نرسیده به تنعیم، نزدیک وادی جن،
دیدم که شیطون لعین از غربال پیاده شد، بند تنبونشو
واکرد، تنبونش قرمز آتشی بود. مثل فرنگی مآبها
ایستاده شاشید و رفت، مثل اینکه نفت شاشیده بود.»
به پندار او شیطان غربال سوار تا ریگزارهای عربستان
نیز رفته بود.

اما این گفتگوها، چون زمزمه در گوش کر بی اثر
بود. زمانه به راه خود میرفت. سد یاجوج و ماجوج شکسته
بود. چراغ روغنی حریف چراغ نفتی نمیشد. ملای حكاك
میگفت: «بدعت اما بدعت بدی نیس!» چراغ روغنی
نور نداشت، فتیله پنبه پیوسته میلفزید و چراغ بکوری
میرفت. دود و بوی روغن خفه کننده و چندش آور بود.
وای اگر روغن بدبو به جامه یا بستر میریخت، صابون
که فراوان نبود اثر نداشت، روغن چراغ از مردم
روزگار پایدارتر بود.

شیطان، نیرنگهای گوناگون داشت. هنوز جنجال
چراغ نفتی نخواستیده بود که سماور را علم کرد. از
مدتها پیش شنیده بودیم که حیوان عجیبی از فرنگ
آمده که شکمش از آب و آتش پره و اسمش سماور. مش-
رضا حمله دار در پامنار تهران در قهوه خانه نزدیک
خانه اش سماور را دیده بود، می گفت: «یه چیزیه برنگ
طلا، مته سیب گلاب، اما خیلی بزرگ که پایه دارد و
گردن. درونش آب میریزند و میونش آتیش. اما قدرت
خدا آب و آتیش باهم ساختن، آب آتیشو خاموش نی-

میکونه، اما آتیش آبو گرم میکونه.»

وقتی مش غولوم قهوه چپی سماور آتش کرد بگومگو آغاز شد. ملای محله بالا میگفت: «بدعت، از عهد آدم ابوالبشر تا زماننا هذا سماور نبود. خدا که عاجز نبود، اگه میخواست سماور ساخته بود. نخواست که ساخت. بنده را چه حق دخالت به کارپروردگار. اینا همه تله پوله. میخوان قندوچای بفروشند و مردمو سوری کنند. مسلمانان گول نخورید، بازیچه دست کفار نشید.»

شیطان لعین بیوست مل محسن کفری رفته بود. همه میدانستند که ملای کفری همدست شیطونه، جهنمی بود، میباید کشتش، اما غیرتمندی پیدا نشده بود. مغزش خراب بود، از مدرسه چهارباغ بیرونش کرده بودند. شیخ عبادالله نصرتی گفته بود دست تر بهش نزنید. درختم آقای شمس آبادی استکانش را آب کشیدند. کله اش بوی قرمه سبزی گرفته بود، از خدا نمیترسید، کافر درست و حسابی شده بود، از مزخرفات او مو بر تن مؤمنان پاک اعتقاد راست میشد. درباره معاد گفته بود: «خدا با این خمره کثافت چیکار داره که دوباره راهش بیندازه! مگر کثافت قحطه یا خدا عاجزه که خمره کثافت های تازه بسازه. هیچ فکر کرده اید که در این دنیای شلوغ، خمره کثافتها درهم میشه، پاره تن حسن گندم میشه و به تن رضا میره و روز حشر فرشتگان خدا باید تن مرده هارو وصله کاری کنن، آخرش هم یه چیزی کم میاد، رسوایی میشه.»

—۱۰—

سیل زمانه همچنان روان بود، پس از سماور و

چراغ نفتی و زندقیات مل محسن کفری، ثبت اسناد آمد. خانه عام تقی گله دار را بالای کوچه شاه گرفتند بماهی هفده تومن و نیم. گفته بودند: «رسید ششماه را یکجا بنویس، کرایه ششماه اول میره بحساب دولت، از ماه هفتم بیا بگیر.»

تابلو، آب و جارو، دعوت نامه، جشن، چای و شیرینی و نطقهای غرا.

رئیس ثبت گفت: «از لوازم رفاه، يك ثبت اسناد کم داشتید، باید بیاید زمیناتونو تودفتر دولت ثبت کنید و سند بگیرید، اینو می‌گند ثبت املاك. معاملاتتونو هم باید ثبت کنید، اینو می‌گند ثبت اسناد.»

ثبت اسناد خوش اقبالتر از سماور و چراغ نفتی نبود، ملای لسانی سرمنبر فریاد میزد: «بحق چیزای نشنیده، برم ملکمو ثبت کنم که چی؟ تو دفتر دولتی بنویسم که چی بشه؟ ملکم مال خودمه، کسی حرفی نداره، برم بگم داروغه منو بگیر. لابد خیالی دارند. لابد میخواند بدونند کی چی داره و نصفشو بگیرند. مردم گول نخورید، دور دور آخر الزمونه، دنیا دنیای شیطونه. بلند بگید لعنت بردل سیاهه شیطون.»

باردیگر سرنوشت ملای ذبحی به سرایشب افتاد، نان بچه‌ها بخطر افتاده بود. مدت‌ها بود دیگر تلقین نمیخواند، میگفت خلاف شأن علماست، خطی داشت، قباله مینوشت. عقد میکرد. اولها کارش رونق نداشت، وقتی سوراخ دعا را پیدا کرد کارها رو براه شد. با ملای محله رویهم ریخت؛ پشتیبانی او طلسم توفیق بود. ملای عاقل عادل بر قباله‌هایی که بخط ذبحی بود بی‌درنگ اعتراف می‌نوشت، اما قباله‌های دیگر را نمی‌پسندید، می‌گفت:

«غلط نوشته‌اند، شرعاً درست نیست.» و برای این كمك بيدريغ که به نان بچه‌های ذبحی میکرد يك نيمه دستمزد او را به جیب میزد و بتوزیع عادلانه ثروت كمك میکرد. خانه ذبحی از بچه پر شده بود، نه دختر از پانزده تا دوساله داشت، پنج شش‌تایی هم به‌گور کرده بود. با پشتیبانی ملای محله روزی پنج شش قران به‌تور میزد. نانی در سفره بود، کفش فاطمی و تنبان کلثوم و چارقد معصومه میرسید، همین سال اخیر فرش نمد اتاقش را که از کهنگی جزو اموال نامنقول شده بود و جابجا کردنش میسر نبود با يك گلیم خوش‌نقش قشقائی عوض کرده بود.

ولی اسب زمانه چموشی می‌کرد، ثبت اسناد ندای خطر بود. دورنمای گرسنگی و نداری و چکنم و بابا گشنمه را میدید و در غم مصیبت نیامده بخود می‌لرزید.

-۱۱-

بحکم قانون، صاحب دفتر باید یا دانشگاه دیده باشد یا مجتهد. میرزای هرهری اصلاً سواد نداشت. نوشته‌های چاپی را به‌زحمت می‌خواند. امضای خودش را بکاغذ نمی‌نوشت، نقاشی میکرد. گوساله بیشعور سامری فرمان سواد گرفت. پیشکار ملای پامنار، هزاری گرفت و يك اجازه اجتهاد با عنوان شیخ اجل عالم فاضل بمقام صمصام بخط و امضای ملای بزرگ آماده کرد که به‌میرزای هرهری اجازه داده بود فروع را از اصول بگیرد و مسائل دین را ز کتاب و سنت درآرد و مردم نادان را در راه شریعت هدایت کند.

دروغنامه بزرگ چون ورق زر برنده بود. میرزای

عامی مطلق، بیک گردش قلم به صف اهل علم آمده بود و چون نسیم سبک سیر از گذرگاه تنگ گذشت، گربه بغداد فرمان سواد به گردن داشت و به حکم قانون صاحب دفتر شهر نون شد.

ملای ذبحی بفرغان آمد. کک در تنبان ملای محله افتاد، جیب در خطر بود و فریاد وابدعتا برداشت. میگفت: «کاغذ تمبردار با موازین شرعی جور نیست، تصویر موجود زنده حرومه و هرکس بخرد یا بفروشد جهنمیه.» میگفت: «در دولت امام زمون، نه دفتر هس نه دادگاه، نه کاغذ تمبر شده. گرگ با میش آب میخوره و پیره زن، طبق پراز طلا بسر، از کوفه تا صنعا میره و کس نمیگه بالای چشمتم ابروست. اصلن پول منسوخ میشه، ام الفساد از میون میره و جون مردم از بدهکاری و طلبکاری و ثبت و سند راحت میشه. صلوات بجای پول میشینه. هرکی هرچی لازم داره با صلوات میگیره. دنیا بهشت میشه. مردم! پولتونو به ظلمه ندین، گناه داره. اسباب رونق دکون ظلم نشید. آب تو دوات ظلمه نریزید.»

ملای سرشار از غیرت دین، مگس عرابه زمانه بود که بی اعتنا به وز وز او، با شتاب براه خود میرفت. زمین گالیله می گشت و به تحریم کشیش از رفتار نمیماند.

-۱۲-

در بساط ملای پامنار چون دکه آشپزی آش به اندازه پول بود. سواد ذبحی از ملای هرهری بیشتر بود، اما پول کمتر داشت و شیخ اجل عالم فاضل نشد. اجازه روایت گرفت و دفترخانه اش دو مرحله پایین آمد. حق

نداشت معامله بیشتر از پانصد تومن ثبت کند. ولی مانع را دور میزد، نرخها را ارزان می نوشت. اگر نمیشد يك معامله را پاره پاره می کرد تا از حد مجاز بیشتر نشود.

آب باریکی بود. نانی میرسید. سروکارش با ملای محله نبود و باج باو نمیداد. پس از یک عمر سرگردانی زورق وی به ساحل امان لنگر انداخته بود و دیوگرسنگی و نداری را از در رانده بود. امید داشت برای دختر بزرگ جهیزی فراهم کند، بجای گلیم قشقایی قالی کاشان بخرد و قبای کرباسی را که بشمار سالها وصله داشت به لباده پشمی مبدل کند. بنا خبر کرد که طاق شکسته اتاق را تعمیر کند و شبهای زمستان قطرات رحمت خدا به سرش نریزد. آینده را در سراب فریبای ایام، روشن میدید، امیدها داشت.

اما زمانه سیمایی آرام نداشت و کس نمیدانست سحرگه فردا از شب آبستن زمانه چه میزاید.

-۱۳-

وقتی شاه بگوم از سرخاك برگشت، خانه سیاه بود. ماه منظر زن هفتاد و دو ساله لوچ که یکپارا به زمین می کشید به سرسلامتی آمده بود. او هم شوهر مرده بود و چهل سال با فقر و گرسنگی و تلاش جانفرسا بسر کرده بود. وقتی بیوه شد یازده دختر و پسر از يك تا چهارده ساله داشت، هفت هشت تا هم به گور سپرده بود اولی معلوم نشد چرا مرد، بچه اول ماله کلاغه. دوتا خناق گرفتند. یکی آبله گرفت. دوتا به چاه قنات افتادند. یکی در گودال پر آب خفه شد. یکی آتش گرفت. یکی چندان سرفه کرد که

نفسش گرفت و سیاه شد و مرد، معلوم شد سیاه‌سرفه داشته. یکی هم سیاه‌زخم گرفت. مثل اینکه نه‌تا شد. ماه منظر حساب نداشت. سالهایش پراز بچه بود، باهربهار یکبار زاییده بود.

اینک فاجعه تکرار شده بود. شاه بگوم نان بیارش را از دست داده بود و از مال دنیا دوازده ونیم بچه برایش مانده بود (یکی در شکم داشت) با یک خر و یک پاره زمین و دو دانگ از خانه گلی و مقداری خرت و پرت و جل‌وپلاس که اسمش را گذاشته بود اثاث زندگی. و آینده‌ای تاریک و لرزش آور، مخلوطی از فقر و برهنگی و سرما و گرسنگی و بیماری و مرگ سیاه.

پریروز صبح وقتی رضا میرفت، دل شاه بگوم تو ریخت. بیست سال بود شبهای جمعه می‌آمد و صبح زود، گرگ و میش، می‌رفت. این بار وقتی از درگاه اتاق بیرون رفت شاه بگوم دلشوره گرفت. اینجور خیال می‌کرد. حالا که رضا زیرخاک رفته بود شبخ دلهره را میدید، وقتی میرفت فاطمی عطسه زد، صبر آمده بود، شکون بد بود، باید برمی‌گشت، باید صبر می‌کرد. تادم کوچه دوید و فریاد زد: «رضا! رضا! صبر اومد.» اما رضا عجله داشت، دیر شده بود، میباید پیش ازظهر به گله برسد، کمی پاپا کرد. و شاه بگوم هرچه تلاش کرد جخت بیارد نشد. رضای عجول، بسم‌الله‌گویان ازخیم کوچه گذشت. و یکی تو دلش، دم گوشش، ازجلوش، از بالای سرش، از همه‌جا فریاد زد: رفت، رفت، رفت، و هی فریاد زد...

دیروز صبح خبر بد آمد. رضا نزدیک ظهر به‌آغل رسید، هنوز از گرد راه نرسیده بود که بزن بزن در

گرفت. آغلها نزدیک تنگ برزگله بود. دزدان بگله زده بودند، یکیشان تفنگ پوزپر داشت و یکیشان چماق کلفت کله‌بزی. یکبار تفنگ در کرده بودند. هوا پراز بوی باروت بود. دو تا از چوپانها گریخته بودند، یکیشان با چماق می‌جنگید. رضا پیش دوید، تیر در رفت، شعله درآمد، دود پخش شد و رضا بخاک افتاد. ساچمه شکمش را دریده بود، روده‌ها بیرون ریخت، چانه انداخت. چشمهایش دور زد و باز دور زد. فریاد زد: خدایا آب! و بیحرکت ماند.

ماه‌منظر دلداری میداد که زن! گریه نکون، خدا صابرونو دوست داره. بچه‌ها خدا دارن، هرآنکس که دندون می‌ده نون می‌ده. تا چشم بهم بزنی می‌دگره*، چل سال پیش که عباس عمرشو به‌شما داد خدا بیامرزدش مئه اینکه دیروز بود، گذشت، زود گذشت. اینراگفت و اشکش ریخت، دلش از دروغی که گفته بود بهم خورد. بله گذشت اما چه جور گذشت، چون شب اول قبر یزید یا سیخ داغ از کباب خون‌آلود.

ماه‌منظر رفت و شاه بگوم ماند و دوازده بچه که نان میخواستند و بهانه می‌گرفتند. حسرت رضا را می‌خورد، آرزو داشت بجای او مرده بود، برای اوزندگی هرگز روشن نبود و اکنون چون قیرشده بود. ظلمات‌خدا بود، سیاه و بی‌روزنه امید.

بفکر شب‌افتاد، بچه‌ها-نان نداشتند. رضا میخواست

* میگذرد.

آرد بخرد اما اکنون زیرخاک بود. نانوا نسیه نمیداد. خرت و پرت را کس نمی‌خرید. فروش زمین معطلی داشت. خانه را که نمی‌شد فروخت. خر از همه نقدتر بود، اما فروش خر کار او نبود. در حصار رسوم بود. نمیباید از خانه درآید، نمیباید با نامحرم روبرو شود، نمیباید در کوچه آفتابی شود. لنگرهای سنگین بدست و پایش بسته بود، ملای محله گفته بود: «زن تو پستوی اتاقش نماز بوخونه بهتره که تو اتاق بوخونه.»

پدرش آمد، مش‌ممد پیر فرتوت هشتاد ساله، مرده روان بود، پایش لب‌گور بود. از سالها پیش آفتاب زندگیش لب‌بام میخ شده بود و غروب نمیکرد. عیالوار بود؛ خانه‌اش کندوی زنبور بود. دو زن داشت با هفده هیجده تا بچه که همه را در يك اتاق و ایوان جاداده بود.

مش‌ممد يك کیسه توت خشك آورده بود، سیزده دهان خورنده در انتظار بود. بیوه‌زن، دندان سالم نداشت. توت خشك را دریانه* سنگی کوفت و آب زد و چیزی مانند نواله سگ بلعید و تا صبح از درد مراق** نالید. برای بچه‌ها توت خشك جیره بود، بهرکدام يك مشت داد. بیم داشت کیسه تمام شود و گرسنگی از در درآید. دوسه روزی با توت سرکردند. صفورا دختر بزرگ چهارده ساله دمل درآورد و شبها تا صبح از درد مینالید. زن همسایه گفته بود: «گرمیش شده، آب غوره بگیرید.» مادر سیه‌روز گفت: «نمیدونی که هرشب

* هاون.

** دل‌دردکهنه.

کارمون آب غوره گرفتنه».

-۱۴-

دلال خر، شرافتمند و منصف بود. به حلال و حرام اعتقاد داشت. همیشه الله ربی می گفت و آه می کشید. دلش از غم یتیمان ریش بود. اما خر صاحبمرد را نیم بها کرد و برای زنش خرید تا ارزیاب و خریدار یکی نباشد و اشکال شرعی پیش نیاید و مردم بدزبان متلك نگویند.

پول خر هفت تومن شد، دو تومن پول کفن شد. گورکن یکتومن گرفت و قر زد که زمین سفت بود، دم کلنگم ریخت. پنج قران سدروکافور خریده بودند، دو تومن مرده شور گرفت، يك تومان آجر نظامی برای پوشانیدن لحد، پنج قران تلقین خوان و يك تومن سید قاری که شب اول، گور مرده را تنها نگذاشته بود. می گفت: «تا صبح دست کم ده بار الرحمن خواندم و به قبر فوت کردم تا مرده خنك بشه.» شاگرد گور کن نیز چیزی میخواست که ندادند و او در دل به مرده نفرین می کرد که الهی از جهنم دریچه به گورش واکنند. از پول خر چیزی بخانه نرسید. شاه بگوم خوشحال بود که مرده در گور آسوده شد. کفن را نسیه گرفته بودند و او همه شب در خواب فریاد مرده را می شنید که چرا پول کفن مرا نداده اید.

زمستان در پیش بود، نخستین باران فرو ریخت. طاق چکه می کرد، سوز برف در هوا افتاده بود. زن بینوا از فکر زمستان سیاه میلرزید.

چاره نبود، میباید زمین را بفروشنند، زمین مقدس

که عنوان افتخار بود و هرکه نداشت پنتی و لنتی و پنهایس و بیسروپا بود. مش‌ممد، همسایه‌های زمین را دید و آنها پس از گفتگو با ملای محله گفتند تا انحصار وراثت نباشد نخواهند خرید.

کلمه قلمبه چون غول هفت‌سر و سیم‌رغ قاف و طلسم شهر سلیمان و دیو قلعه سنگباران، هراس‌انگیز بود. وراثت را می‌دانست که با مرده ارتباط دارد اما انحصار مطمئن، از عقل او گنده‌تر بود. ته حافظه‌اش از رسوب ایام قدیم چیزی بجا مانده بود: بیست سی سال پیش بود، رفته بود شهر قاف بارانارش را بفروشد، کاروانسرادار بار چهل‌منی را سی و پنج من از قپان درآورده بود. من و من کرد که چهل من کشیده‌ام، قپاندار خندید و گفت سنگت سبک بوده و اوساکت شد. قیمت بار دوازده قران شد، یک قران قپون‌داری ورداشت، یک قران کرایه دخمه کاروانسرا بود که با هشت کس دیگر شب تا صبح گوشه آن لرزیده بود. نه قران پیش کاروانسرادار ماند تا روز بعد، و باز یک شب دیگر مش‌ممد در دخمه خوابید و یک قران از حسابش کم شد. آنروز در کوچه‌های شهر سرگردان بود. یکجاشلوغ بود، گفتند: «اینجو تلگراف‌خونه‌س.» توی شلوغی افتاد. گفتند: «تریاک انحصار شده و لنجونیها میگووند انحصار نی‌میخایم.» ناگهان صدای تیر بلند شد. انحصار در خاطر او با تیر و بوی باروت و مرده و خون، عجین شده بود. از انحصار می‌ترسید، شب تاسحر خواب انحصار میدید، چیزی بود گنده و بدشکل با دو شاخ بلند، چون قوچ صحرایی، شکل همان قوچها که در بیابان چاله‌سیاه از دور دیده بود.



ملای حكاك، لاروس قرن بیستم روستا، مشکل-
گشای همه بود. مشممد از صبح زود منتظر نشست تا
حكاك پیر، مهر کدخدا را که به قید انداخته بود تمام
کند. چند روز پیش کدخدا را عوض کرده بودند و
کدخدای معزول مانند روستایی ساده دل که پنداشت
بلیت چاپی، طلسم حرکت قطار است به حفاظ کدخدایی
گم شده، مهر را در جیب نگه داشته بود تا کدخدای نو،
پا نگیرد.

نزدیک ظهر بود که ملا قید را باز کرد و مهر را در
صندوقچه وردست خود انداخت و از او پرسید: «عمو
جون چیکار کردی؟» و مشممد من و من کرد و قصه را
گفت.

ملا خندید و گفت: «بله، باید انحصار بگیرید، از
دادگاه...» پکی به سیگار زد و سبیل خود را تایید و به
مشممد نگاه کرد و پرسید: «ولی بچه ها سجل دارند؟»
مشممد هاج و واج ماند، برای او سجل چیزی بدتر
از انحصار بود، کلمه در مغز منگش فرو نمی رفت. ملای
حكاك گفت: «مؤمن! سجل همون سجلته احواله دیگه،
مگه غول دیدی که چشمت دود و افتاد. باید سجلته احوال
بگیری و بعد بری دادگاه انحصار وراثت بگیری. وقتی
انحصار گرفتی کارها درست میشه، بی انحصار مال
مرده رو نمیشه فروخت!»

-۱۵-

سه روز گذشت تا مشممد راه سجلتو یاد گرفت.
صبح زود قبای نوش را که سالها گوشه گنجه مانده بود

بتن کرد، ناخن‌ها را گرفت، ریشش را شانه زد و عصا زنان و ناله‌کنان رفت. توی راه دوسه‌جا نفس تازه کرد. سر میدون جلو قهوه‌خانه نشست، يك چای ديشلمه خورد و يك شای داد و باز راه افتاد. ته چارسو توی كوچه پشت مسجد، سجلته احوالو پيدا كرد. شلوغ بود، ده پانزده نفر آنجا پرسه میزدند. يك آخوند مولوی بسر، کنار كوچه نشسته بود، يك ميز كوچك با دوات و قلم جلوش بود. وقتی او را دید گفت: «پدر! اظهارنامه؟» جواب داد «سبز باشی» و از دالان گذشت.

در اتاق روبرو يك زلفی ریش تراشیده پشت ميز نشسته بود. از لای در دید. به اتاق راه نبود، جلوش را گرفتند، به يك زلفی سبیلو حواله اش دادند که توی اتاق دیگر نشسته بود. آنجا ایستاد. سبیلو جیگاره* به لب داشت و هی تف میکرد، ایستاد و باز هم ایستاد. سبیلو به خودش مشغول بود، با بند ساعتش بازی می کرد. زیر لب آواز میخواند و با مامان جون بیوفا، راز و نیاز داشت. ندانست چه مدت ایستاد. پاپا شد، تاب ایستادن نداشت، کمرش بدرد آمده بود. میخواست کنار اتاق بنشیند، جرئت نکرد. همچنان مثل عصا ایستاده بود. سبیلو چند جیگاره را پشت سرهم آتش زد و دود کرد، عاقبت باو نگاه کرد و گفت: «عمو! چی میخوای؟»

گلویزش خشکیده بود، صدا نداشت، کلمه نداشت، تاریك شده بود، لرزید، آب دهن قورت داد، سرفه کرد، زور زد و باز زور زد و کلمه جادویی را پيدا کرد.

— قربون چندتا سجلته احوال!

سبیلو اخم کرد: «مرتیکه سجلته احوال تو کلاته.

• سنگار ماشینی

مثل آدم بگو سجل احوال. دولت را دست انداخته‌ای!
زانویش لرزید، روی زمین افتاد و اشکش ریخت.

-۱۶-

آخوند مولوی اظهرنامه‌ها را نوشت. دوازده تابود،
یکی هم مال دخترش، و سیزده قرون گرفت. منت گذاشت
که اظهرنامه یکی دو قرونه، چون مال یتیمه یه قرون
گرفته. مش‌ممد یک نوت یک تومنی با یک پنج‌قرونی
نقره داد و مولوی که خرد نداشت بقیه را نگه‌داشت گفت:
«باز بهم میرسیم.» زبان مش‌ممد چنان خشکیده بود که
از گفتن ماست عاجز بود.

-۱۷-

سبیلو گفت: «عمو چکاره بچه‌هایی؟»
مش‌ممد من من کرد. هر جور بود کلمات را سرهم
کرد و گفت: «پدر بچه‌ها مردس، یعنی کشتندش، دزد
های تفنگدار، تو تنگ برزگله، همونجا سرگله، تو
بیابون موسی‌آباد، همونجا که همیشه دزد به گله میزنه،
شکمشو پاره کردند، روده‌هاشو پخش‌وپلا کردند و حالا
بچه‌هاش گشنن، شباً پیشوم میخوابن و میخواند تیکه
زمینو بفروشن. گفتن انحصار، بعد گفتن سجلته احوال،
بعد گفتن اظهرنومه...»
سبیلو گفت: «عمو شرح کشف خون، گفتم:
«چکاره‌ای؟»

مش‌ممد من من کرد: بله، چکاره‌ام اون سالهای قدیم
اون وقت کوگندو* نه تا دوقاز بود گاله باف بودم. حالا
* گندویاگندی غذائی بشکل نان کوچک که از دانه‌های مختلف سازند.

کو دنیا عوض شده از کار افتاده‌ام، زانوندارم، هیچکاره‌ام
قربان، هیچکاره.

سبیلو بیحوصله شد داد زد: «عمو ورنزن، بچه‌ها
با تو چه نسبتی دارن؟»

مش ممد دستپاچه شد: «نسبت! بلانسبت، نمیدونم،
نسبت چی چی؟»

سبیلو میخواست بخندد، اما عبوس شد، یکی را صدا
زد و گفت: «آقاخلج! بیا ببین این مرد چی میگه؟» و
یک جیگاره آتش زد.

-۱۸-

به مش ممد گفته بودند: «چارتا شاهد بیار.» دوسه
روز گشت و کسی را پیدا نکرد، همه از شهادت می-
ترسیدند. اگر کسی کلاهش طرف سجلت یا دادگاه
میافتاد کلاه دیگر میخرید. سال پیش بود که مأمور شیر
و خورشید ممد آق بابا را با خفت و خواری از باغ کلاغی
بیرون کشید. بیچاره سوار چوم* بود، خرمن میکوفت.
شیر و خورشیدی آمد و گفت: «بیا بریم» ممد تته پته کرد،
نمیخواست خرمن را ول کند. شیر و خورشیدی از چوم
پایینش کشید. ارچوم** را از دستش گرفت و سرو پای
برهنه راهش انداخت. گفت: «دوسال پیش برای انحصار
حسن دلاک شهادت دادی و حالا رئیس دادگاه احضارت
کرده. باید بیای. حکم دیوونه، نخورد ندارد، شوخی با
کسی ندارن!»

* ماشین ساده خرمن‌کوبی.

** ابزار آهنی شاخه‌دار که خرمن را با آن زیرورو میکنند.

ملای حكاك ریش کوتاهش را خاراند و گفت:
«آمش ممد، اول منزل و گدایی؟» اینجوری نمی‌میشه. ای
کار دنیاس، کار خدا نیس کومفتی باشه. هل و گلت کو؟
مام خرج داریم، زن داریم، بچه داریم، ای چیزارو کو
مفتی یاد نگرفتیم.»

مش ممد دست به هم مالید و من من کرد.
حكاك ادامه داد: «گفتی یتیم، گفتی صغیرن،
گفتی فقیرن، بسیار خوب یکی دو قرون، اینم به خاطر
بچه‌های یتیم، والا به صفا قسم تا حالا کمتر از پنج قرون
نگرفتم.»

قیافه مش ممد درهم رفت، من و من کرد، زبانش
را روی لب پایین مالید و خاموش ماند.

حكاك گفت: «خسته‌شدی؟ حالا تازه اول کاره.
اظهارنومه‌هارو کودادی باید شاهد ببری، تا سجلت
صادرکنن. وقتی سجلتارو گرفتی...» آهنگش افتاد. به
فکر فرو رفت، ریشش را خاراند، سرش را تکان داد،
سرفه کرد، به مش ممد خیره شد و گفت: «راستی نگفتی
تو برو بچه‌ها صغیرم هس؟»

مش ممد گیج شده بود. نمیدانست بگوید آره یا
نه، راستش را گفت: «بیشترشون صغیرن، دختر بزرگ
پونزده سال داره باقی کوچکترن، یکی هم هنوز نیومده،
توراس.»

حكاك سر تکان داد و گفت: «هی‌هی، سرگاو تو
خمیره گیر کرد. سجلت صغیرو کو به تو نیمیدن، باید
قیم درست کنین.»

حكاك پیر ادامه داد: «بله قیمرو دادستون معین

میکنه. دادستون تو شهر می‌شینه. باید بری اونجا تقاضا بنویسی، تمر بزنی، پرونده‌کنن، شاهد ببری، دادستون تحقیق کنه و بعد یکی رو قیم کنه و قیم بره سجلتارو بگیره.»

مش‌ممد گفت: «اونوقت درست میشه؟»

— چی درست میشه؟

— آخه همین انحصار، درست میشه؟

ملای حكاك خندید و گفت: «حوصله داشته باش. تازه اول کاره. وقتی قیم معلوم شد، سجلتارو میگیره، خود این دوسه ماهی طول داره، خمره رنگرزی کو نیس. انوقت باید برید دادگاه؛ همین‌جا نزدیک باغشاه اولی، دم حوض، اونجا عرضحال میدید، سواد سجلتارو ضمیمه میکنید، تمر میزنید، می‌نویسید که بابا مرده.

مش‌ممد گفت: «نمرده، کشتندش.»

ملای حكاك گفت: «مرده و کشته فرق نداره، از نظر دادگاه کشته با مرده مثل همه، بله مردس و بچه‌هاش وزنش وارثند. کسی دیگه وارث نیست. باید رسیدگی بشه، باید دادگاه از شهود تحقیق کنه، نکند فردا یکی از آبادان بیاد بگه منم وارثم. کار از محکم‌کاری عیب نی- می‌کوند. بعد اعلان میکنن، توروزنومه چاپ میکنن کو بابا مرده، اگر کسی به ارثش ادعا داره بیاد. یکبار اعلان میکنن، دفعه دوم اعلان میکنن، دفعه سوم باز اعلان میکنن، تا بشه سه بار. اگه خدا خواست و کسی اعتراض نکرد، اونوقت درست میشه، بعد از چهار پنج ماه درست میشه.»

دهان مش‌ممد بازمانده بود، سه ماه در انتظار قیم، چهار پنج ماه معطلی واسه انحصار، در این مدت بچه‌ها چه کنند؟ دوازده نان‌خور با مادرشان سیزده نفر و يك

بچه سفری که همین روزا میاد.

ملای حكاك رشته افكار او را برید. گفت: «راستی یادت نره انحصار یه مشت پول میخواد. مل رضا صدتومن میگیره عرض حال میده، روزنومه هفتادتومن میگیره اعلان میکنه. خرجای دیگه هم هست. مدیر دفتر تا پول نگیره کلاسه نمیده. قاصد دادگاه تا پول نگیره اعلانو نی می بره، یعنی می بره اما دیر می رسونه. لابد خیلی عجله داری. باید پول خرج کرد، بی مایه فطیره.»

خاطر مشممد آشوب شد، اگه اینهمه پول داشت کودنبال انحصار نبود. نی می خواست زمینیه نازنینو بفروشه*، میخواست گریه کند.

ملای حكاك گفت: «بله خیلی طول می کشه، هفت هشت ماه طول میکشه، شایدم یه سال طول بکشه. گاهی حروف چین غلط می چین، يك نمره غلط میشه، سه میشه هفت، تقی میشه نقی، عباس میشه کناس، اووخ باقالی بیارو خربارکن. باید از سرگرفت، باید سه ماه صبر کرد تا اعلان درست بشه و انشاءالله دوباره غلط نشه.» مشممد درمانده شد، بخودش گفت چرا دم ساچمه نرفت، چرا زنده ماند، زحمت خودش و هیجده تا بچه کمش بود، دوازده تا نانخور زیون نفهم هم علاوه شد، خدایا.

ملای حكاك گفت: «ولی یه راه داره. میشه هفت هشت ماه رو کوتاه کرد، اما خرج داره، دویست تومنی آب میخوره. اگر دویست تومن بیاری مدتو کوتاه میکنم. يك هفته دیگه کار درست میشه. می تونی زمینو بفروشی و بزخم کارها بزنی. البته بچه های یتیمو کو گشنه نیمیشه

* بفروشد.

گوداشت، خدارو خوش نیمیاد، آنهم برا دویست تومن بی قابلیت کوچاشت یه بنگیه. برو دویست تومن بیار بقیه‌ش با من. منو اینجوری نبین. میتی پیرشدس (آه کشید) امادلش جوونس. دلم میخواد بمردوم خدمت کنم، کارگشای خلق باشم، پول چی چیه، علف شیطونه، اما بچه‌ها خرج دارن. این دویست تومن همه‌اش کو مال من نیس، خیلی‌ها میگیرن تا مدتو کوتاه کنن، تازود انحصار درس بشه، تا دیگه منتظر قیم نمونی. تازه وقتی قیم بیاد گرفتاری دوتا میشه، باید دنبال قیم دوید، خودش يك دردسر تازه، اگه مل جحور* مرده‌خور قیم بشه حساب صغیر با کرام‌الکاتبینه، یه چیزم بدهکار میشی.»

-۲۰-

هنوز آفتاب تیغ نزده بود که مش‌ممد پشت درخانه مل عبدالرحیم تنزیل‌خور، روی سکوی سنگی نشست. چپقش را چاق کرد و هوف کشید و دود کرد و خاکسترش را روی زمین پرت کرد، باز چاق کرد و دود کرد و باز چاق کرد.

آفتاب پهن شده بود که ملای تنزیل‌خور بیرون آمد و روی سکوی روبرو نشست و پشت سر هم خمیازه کشید، قی چشمش را پاك کرد، ریشش را با انگشت روبراه کرد و گفت: «آمش محمد کجا بودی اینطرفا؟»

مش‌ممد دست بهم مالید، من و من کرد و گفت: «اومدم خدمتتون يك قدری پول میخوام.»

ملای تنزیل‌خور خمیازه کشید و باز خمیازه کشید و گفت: «مؤمن مچند ندیده پول میخوای چیکار؟ پول لعنت

* تلفظ محلی جعفر.

خداس، هرکی نداره دنبالش میدوه، هرکی داره بازم دنبالش میدوه، هرکی کم داره بیشتر میخواد، هرکی زیاد داره بازم بیشتر میخواد. (خمیازه) خب، مؤمن پول میخوای چیکار کنی؟» (خمیازه).

مش ممد من و من کرد، خمیازه کشید و گفت: «ای بله، آخه پول میخوام دیگه.»

ملا گفت: «پول خیلی کمه، مته غوله، همه جا هس و هیچ جانیس. اصلا پول بچه کار میخوره. اسباب درد سره. زیر سرت باشه غصه داری کو چرا کره نیمیاره، پیش مردم باشه دلت شورداره مبادا نفله بشه. پول مایه دقه، اصلا پول نگیر، میگیری چیکار؟ بیکاری، خوشی زیر دلت میزنه، آدم بیقرض پادشاس، نگرفتی آسوده ای، قرض نداری. پیغمبر گفته: قرض بدس. واقعاً بدس، از من میشنوی قرض نکن که نکن، حضرت داود گفت: زن نگیر کوروسیا میشی، قرض نگیر کو بدبخت میشی.»

مش ممد من و من کرد و گفت: «آخه دیگه بله.»

ملا گفت: «خب، گروی مروی چی داری، باغچه چطوره؟»

مش ممد گفت: «باغچه رفت، زمین بالا باغ غلاغی*

هس.»

ملا گفت: «زمین بچه کار میخوره، زمین مال خداس. تا آبادنشه کسی مالکش نیس. خونه رو بده.»

مش ممد من و من کرد و گفت: «باشه خونه رو میدم.» بعد آب دهن قورت داد و گفت: «خب، تومنی چند؟»

ملا نگاه تندى باو کرد، خمیازه کشید و گفت: «اومدی نسازی، این حرفها چی یه، مگه من تنزیل خورم!

* تلفظ محلی کلاغ.

تنزیل خوری گناهه، پول تنزیل از گوشت سگ حرومتره. پیغمبر خدا گفته: آدم تنزیل خورو از سر و ل می کنن توجهنم، میره پایین میره پایین تا طبقه هفتم. خدا نکنه، من و تنزیل خوری! ابد! ابد! خدا آنروزو نیاره! شیخ جعور پیشنماز، برادرم مجتهد مسلمه، حلال و حرومو میدونه، ازش پیرس تابیهت بگه تنزیل خوری جنگ با خداس، ممکنه خدا شمرو ببخشه کو سر امامو برید، اما تنزیل خورو نی می بخشه کو نی می بخشه، شنیدی! دیگه از این حرفا نزن کو اوقاتم تلخ میشه.»

مش ممد گنگ شده بود. می خواست حرف بزنند جرئت نداشت. میترسید ملا جر بزنند، می ترسید بهانه بیارد. انحصار، سجت، اظهار نامه، شاهد، اعلان، روزنامه، کلاسه، عرض حال، ملای حكاك، آخوند مولوی، سبیلو، تو مغزش زیرورو می شد، شلوغ شده بود.

ملای تنزیل خور گفت: «بله آمش ممد! من مسلمونم و مسلمون تنزیل نی میخوره. آخه خدا هس، پیغمبر هس، قرآن هس، امام هس، دین هس، ایمون هس، مردن هس، روز پنجاه هزار سال هس، ترازوی حساب هس، جهنم هس با آتش و مار و عقرب جراره، باگرزهای هشتاد هزار خرواری که مالك عذاب می کوبه تو مغز تنزیل خور بیدین. مگه من احمقم که نامه اعمالمو کثیف کنم و فرشته قلم بدس توش بنویسه تنزیل خور و خدا غضبش بگیره.»

مش ممد داشت نومید میشد. دهانش بازمانده بود، چیزی برای گفتن نداشت.

ملای تنزیل خور زحمت او را کم کرد، خمیازه کشید و گفت: «خدا از مادر مهربون تره س، تکلیف بنده رو معین کرده س. قرآن خدا گفته س: تنزیل حروم، معامله

حلال. من تنزیل نی میخورم، معامله می کونم. تا معامله حلال هس آدم عاقل تنزیل حروم می خوره که گرز هشتاد هزار خرواری تو کله اش بزنی و از سر و لش کنن تو جهنم!»

مش ممد من و من کرد و حرفش را خورد.
ملا باز خمیازه کشید و گفت: «بله رفیق معامله می کونیم، معامله حلال و طیب و طاهر. خونه رو می خرم، خب نگفتی چقدر میخوای؟»
مش ممد من و منی کرد و گفت: «ای، یک دویس تومن»
و چانه اش لرزید.

ملا گفت: «بسیار خوب خونه رو می خرم سیصد تومن. همونجا باش، خونه مال خودته. خونه رو بهت اجاره میدم. چهار ماهه، ماهی سی تومن، گرون کو نیس! سی تومن مفت، چل تومن اجاره شه، همونجا می شینی، وقتی سرچهار ماه بامید خدا پولو پس دادی دوباره خونه مال خودت می شه، دیگه اجاره نی می دهی.»

مش ممد می خواست حرف بزند، دهانش خشکیده بود، زبانش تکان نمی خورد. ملا گفت: «اجاره چهار ماهه رو از سیصد تومن ورمیدارم. یه بار میدی راحت می شی. سرهرماه دغمه نداره. آخه خونه کو بی اجاره نی میشه.»

مش ممد من و من کرد، صدا از دهانش درآمد، گفت: «آخه».

ملا گفت: «دلت راحت باشه. من به خونه ت چشم ندارم، مال خودته. این واسه صورت معامله س. خونه رو می خرم کو تنزیل نخورده باشم، کو خدا بدش نیاد، کو جهنمی نشم. معامله می کونیم کو حلال باشه، تنزیل خوری

گناه داره.»

مش‌ممد ساکت بود.

ملا یل‌رین حرف زد؛ عاقبت گفت: «معامله‌رو کی جور کنیم؟»

مش‌ممد گفت: «نیمیدونم، هروقت بفرماید.»

ملا ریشش را خاراند و گفت: «راسی جنس‌منس چی می‌خوای؟ همشو پول نقد بگیر، خطر داره، ممکنه گم بشه، ممکنه دزد بیره، اما جنس سر جای خودش هس.»

باز ریشش را خاراند و خمیازه کشید و گفت: «یه قدری جو ببر، جو خوب دارم کو لنگه نداره، درشت مته دندون اسب، سفید مته برف، پاک مته مرواری. بگیر، ببر، آردکن، نان‌کن، بخور و حظ‌کن. دانیال نبی گفته: جو خنکه. نون جو واسه زمستون پشت‌کرسی خوبه که جگرت داغ نشه. جگر آدم خیلی نازکه، زود پخش‌وپلا می‌شه، گندم چیه؟ بابا آدم گندم خورد کو از بهشت بیرونش کردن، اگه جو می‌خورد جاش تو بهشت بود. خدا بندگان نون جو خورو دوست داره. علی بن ابیطالب همیشه نون جو می‌خورد. پدرم حج مل‌ساغر، خدا بیامرز دوش زمستون نون جو می‌خورد و پاییز آتش شلغم. اگر اینجور نکرده بود کو پول نداشت پیشنمازی مچد میدونو از ظل‌سلطون بخره و بشه حجة الاسلام. (خمیازه) خدا رحمتش کنه، حلال و حروم می‌کرد، اما تنزیل نمی‌خورد. بمنم وصیت کرد که جون بابا خون سگ بخور اما تنزیل نخور. خدا بیامرز پولشو بوعده خرمن می‌داد تو منی پنجقرون، یعنی جنس می‌خرید به نصف قیمت و سرخرمن می‌گرفت. این صنارسه شاهی‌رو که بچه‌های نالایقش نفله کردند اینجوری جمع کرد والا از زحمت کشیدن و اعتراف

یکی پنجقرون نوشتن و دلالی نماز و روزه و پیدا کردن صیغه که پول جمع نی‌میشه! خدا بی‌امرز معامله می‌کرد، معامله‌ی تومنی پنجقرون! آن روزا دنیا برکت داشت. حالا دیگه چیزی تو کارا نیس، از فرع تومنی يك قرون بار بار نی‌می‌شه. (خمیازه) از این حرفها بگذریم، بریم سرمعامله: سه‌خروار جو می‌بری قیمتش ارزونه‌خرواری ده تومن، می‌شه سی تومن. صد و پنجاه تومنم نقد میگیری، البته يك مقدارش پنا‌باد محمد شاهیه، جلفا ماطا ووس ارمنی تومنی ده‌شای کم می‌کنه، پول نقده. بگو خدا برکت بده. فردا شب بیا تا سندو بنویسیم، ان‌شاءالله مبارکه، سرشب بیا، دفتر اخوی خلوته.»

رسم ملای مسلمان معامله‌گر چنین بود: پول را سرشب می‌داد و صبح زود می‌گرفت، پول عزیز را دو روز بیشتر داشت اما تنزیل آنرا می‌گرفت.

-۲۱-

ملای حكاك ریشش را خارا‌ند و گفت: «خب آمش‌ممد، کارها درست می‌شه. پول حلال مشکلاته، همه‌رو دیدم. همین هفته انحصارت درسه می‌شه، هفده‌ش ماه معطلی لازم نیس. بچه‌های گشنه بنون می‌رسن. زمینو میرفوشی و همه‌رو نونوار می‌کنی. فکر فردا نکن، خدا بزرگه. چه فردا شود فکر فردا کنیم. شاعر کو دروغ نگفته، هرچی باشه عقل شاعر از ما بیشتر بودس امروزو عشقه.» مش‌ممد من و من کرد: «خدا از بزرگی کمتون نکنه، هرگلی زدید سر خودتون زدید.»

حكاك گفت: «بشنو بی‌بین چی می‌گم، باید خودت بیای دفترخونه، دخترتم باید بیاد، اونجو بتون می‌گم چیکار

باید کرد. زمینو با خونه باسم دخترت می‌کنیم، تو يك انگشت می‌زنی و جون همه خلاص می‌شه. اما توی دفترخونه اسم تو عام‌رضاس، فهمیدی؟»
— بله قربان.

— اگر کسی چیزی از تو پرسید خودت را بگری می‌زنی فهمیدی؟
— بله قربان.

—۲۲—

پاسی از شب رفته بود. ملای ذبحی تب داشت. همه‌روز معامله نداشته بود، خرجی شب لنگی بود، دعا می‌کرد یکی برسد که ملای حكاك از در درآمد و مش‌ممد و شاه‌بگوم بدنبالش. سلام کرد، پهلوی ذبحی نشست و گفت: «عام‌رضا بفرمایید.» و مش‌ممد هاج و واج نشست. ملای حكاك گفت: «ای آقای ذبحی! خدا شمارو رسونده کوباری ازدوش این مردم فقیر وردارید. این میرزای هرهری، نه‌خدا می‌شناسد نه پیغمبر، انگار سر گردنه‌نشسته، انصاف نیست که نیست. یه معامله شندر— قازی از این مردفقیر داشتیم بردیم اونجاگفت: ده تومن میشه. انگارپاشوگذوشته بودروی سر مار، ورنداشت. میگفت: سرم‌رو بشکن نرخمو نشکن. يك‌شای کمتر نی‌میشه. گفتم: ملای ذبحی انصاف داره، به‌پنجتومن می‌نویسه. اومدیم اینجا ان‌شاءالله مارا نومیدنیمی‌کنی.»
و گل از گل ذبحی واشد.

چراغ نفتی کم‌نور بود. ذبحی درآتش تب می‌سوخت. عجله داشت زودتر کار را تمام کند، می‌ترسید ناوایی ببندد. مش‌ممد را هرگز ندیده بود، به‌اطمینان ملای

حكاك شاهد نگرفت، عام رضا یعنی مش ممد همه اموالش را به دخترش صلح کرد. این انحصار اختصاری بود که معطلی نداشت و ملای ذبحی خوشحال شد که پنجاه ریال در جیب دارد.

شب، ملای حكاك بز نش گفت: «این میرزای هرهری شیطونو درس میده. انحصار اختصاری واقعاً خوب چیزیه، تشریفات چند ماهه یکساعته انجام میشه، مال مرده آزاد میشه و ورثه میتوتن استفاده کنن. اما ناجنس شیرۀ معامله رو میکشه، بما چیزی نمیرسه. تا حالا ده تا انحصار براش بردم از هرکدام ده تومن بیشتر گیرم نیومد. اما این ذبحی تازه کاره، از کنه کارها خبر نداره. انحصار عام رضارو با یه پنج تومنی جوش دادم. صدوسی و پنج تومن واسه خودم موند. خرج زمستون دراومد، خدا کریمه، دهان گرسنه بی نون نیمونه. بخدا ایمون بیار!»

همانشب و شاید همانوقت ذبحی بز نش می گفت: «امروز کارها طلسم شده بود، یکشای دشت نکردیم. همین دم آخر مل میتی يك معامله آورد. پول خوبی گرفتم پنجتومن واسه یه معامله که سروتش هفده قرون بود. واسه بچه ها يك جعبه گز خریدم. بیایید بخورید و بجون مل میتی دعا کنید. واقعاً جوانمرده، خودش چیزی ور نداشت، همه پنجتومنو داد بمن، آدم نظر بلندی، خدا عمرش بده.»

- ۲۳ -

فرشته عدالت مانند گرگ روی ذبحی پرید، تا بدادگاه رسید توقیف شد و بامش ممد و شاه بگوم رفتند

هلفدونى. پنیرائى گردن گرفته بود، جرم ذبحى را با جنایات نرون برابر میگرفت، میگفت: «مرده را از قبر درآورده اند، جعل بزرگ کرده اند. اموال صفار را خورده اند و جا دارد که فرشته عدالت از این مصیبت عظمی بگرید تا یکبار دیگر کور شود.» فرشته عدالت که در قالب این کودن نزدیک به ابله تجلی کرده بود نمی خواست بفهمد که گناه ذبحی جعل نیست، در تشخیص اهل معامله غفلتی کرده، همین.

ذبحی يك هفته در توقیف ماند تا ملای محله بدادش رسید، از آنجا بخانه رفت و در بستر افتاد. معلق شد، دفتر تعطیل شد، هیولای گرسنگی رخ نمود و سه ماه بعد تلقین خوان جوان برگورش ایستاده بود و میگفت «یا عبدالله و ابن عبده اذا جاءك الملكان المقربان...» و زنش با نه دختر، بی کس و بی نان ماند.

پنیرائى جزو گزارش ماهانه بیالا سربها نوشت: «این ماه جرمی را کشف کردم که در تاریخ جرایم بزرگ نظیر ندارد.» و يك صفحه با خط ریز توضیح داد و تقاضای تقدیرنامه کرد.

- ۲۴ -

تيك تاك ساعت خواب سبك صبحدم را برید، چشم باز کرد، عقربه روی هفت و نیم بود. یکه خورد، خواست برخیزد، یادش آمد که مرخصی دارد و والمید، بعد غلتید و در افکار ملایم صبحگاه، سایه های نرم رؤیاهای شب، فرو رفت.

خسته بود، خوابهای شب آشفته تر از آن بود که بخاطرش می گذشت. روی بلندی بود، قلّه کوه بود، کوه

نبود، ابر بود، ابر داغ و سرخ. تشنه بود، میدوید، افتاد، جیغ زد، صدایش درنیامد، تقلا کرد، و در هوا ول شد، به سنگها چنگ زد، او را میدید، آن زن را میدید که يك پیکر بیسر را بردوش داشت، پنجه‌هایش آهنی بود، چشمانش آتشبار بود، بدن‌بالش میدوید. چشم وا کرد، هشت بود، عرق کرده بود، به راست غلتید. قیافه زن واضحتر شد. سه سال بود زن پیر لاغر با پیکر استخوانی بچه‌اش، کابوس او شده بود. در خواب شب و بیداری روز گریبان‌ش را رها نمیکرد، سایه او شده بود، مزاحم و شوم. صدای او را در گوش داشت، در خاطر داشت و در تاریکی از شنیدن آن میلرزید.

آخرین بار که او را دیده بود همانروز بود که محکومش کرد، خانه‌اش را، زمینش را، اثاثش را، و نقدینه‌اش را به مل‌جور مرده‌خور داد. زن شوهر مرده ماهها بود با بچه‌اش، بچه استخوانیش، می‌آمد و میرفت و التماس میکرد، گریه میکرد، حق داشت.

پنیرانی چندبار میخواست حقش را بدهد، اما کفه مرده‌خور میچربید. وصیت‌نامه بدست داشت. روز مرگ چند ساعت پیش از مرگ، میرزای هرهری دفتر را بخانه محتضر برد، انگشتش را پای وصیت‌نامه زد. اینرا میدانست، اما کفه مرده‌خور سنگین بود؛ خرافت حامی او بود.

ساعت زنگ زد، رشته رؤیاها پاره شد، از کوچه صدای شیرفروش بلند شد. يك درشکه عبور کرد. غلتي زد، لحاف را بخود پیچید، بالش را جابجا کرد، زانوها را روی شکم جمع کرد و باز در رؤیاهای خفیف فرو رفت. خرافت سنك کفه مرده‌خور بود. خدایا چرا این دلال

مظلومه او را رها نمی‌کرد؟ دختر خرافت در مدرسه کنشت-
آمین، شاگرد برادر مرده‌خور بود. بخت بد، کار جمیله
پیش فرومند بود. فرومند تریاکی لوچ... و کار زمین
برخوار پیش خرافت بود... خرافت، دلال سابق بازار که
حالا دلال عدالت شده بود.

خیال جمیله دلش را گرم کرد. پیش پریشب بود که
بخانه او رفت، آه چه شبی بود. زن گریان درمیانه دوید،
قیافه‌اش با خیال جمیله درهم شد. ضجه‌اش اتاق را پر
کرد... غلت زد، چشم باز کرد مگر زن سمج را از خاطر
بیرون کند، اما بیموده بود، کابوس مزاحم بود، رؤیای
آشفته بیداری بود. چشم بست و باز غلط زد. ضجه زن
بلندتر شد.

ضجه واضح و واضحتر شد. کلمات زن را می‌شنید:
... الهی سر سالم بگور نبری... الهی جوانمرگ
بشی... الهی همانطور که حق بچه بی‌کس مرا به این آخوند
گردن کلفت مفت‌خور بیدین دادی خدا جونت رو بگیره...
دلش مور مور شد. سردی خفیفی بجانش دوید...
چشم باز کرد، ساعت نه بود. صدای زن قطع نمیشد:
... خدا انتقام بچه گشنه‌ام را ازت بگیرد... ای
خدا... ظلم تا کی... خدایا... خدایا...

ضجه اوج گرفت... زنده شد... اتاق پر صدا بود،
چشمش را بست و به پهلوی غلطید.

شبح ذبحی با خیال زن درآمیخت... پیر فرتوت را
میدید... آشکار میدید... در بستر افتاده بود.

چه روز و ساعت شومی بود. به او گفتند شیخ دارد
میمیرد... یکی او را کشید... رفت پیر محتضر را
ببیند...

چرا رفت؟.. خریت کرد... کاش نرفته بود... روی
يك حصیر افتاده بود. زن به چادر پیچیده، کنار اتاق روی
زمین چمباتمه زده بود.

خودش را میدید. کنار بستر شیخ روی حصیر پاره
زانو زده بود، بشیخ نزدیک شد... از ساعتها پیش در اغمای
احتضار فرو رفته بود. ناگهان چشم باز کرد... هنوز
چشمان او را میدید... چشمان بینور و بیحال و محکوم
کننده را.

صدای زن شیخ را شنید، صورتش زیر چادر بود،
چادر، وصله دار بود. چادر وصله دار را میدید. صدای
ونك بچه عور را می شنید. گوشه اتاق بود. دم گرفته بود:
ننه گشنمه، و زار میزد.

«... ریس دادگاه اومده تورو بی بینه...» و صدای
گریه اش بلند شد. شیخ جان گرفت، ریشش لرزید،
تکان خورد، پلکهایش بازتر شد، باو خیره شد، يك قطره
اشك... يك قطره دیگر... صدای ضعیف شیخ را می-
شنید.

صدا جان گرفت... واضح شد. واضحتر شد. شیرۀ
جان شیخ در کلمات میریخت: «خدا انتقام بچه های منو از
تو ظالم میگیره. خدا جوانمرگت می کنه. مطمئن باش که
جوانمرگت میشی!»

بچه ضجه زد: ننه گشنمه... نون... نون...

میخواست برخیزد. بزمین میخ شده بود، میلرزید،
دلش آشوب شد، تنش سرد شد، عرق کرد، نفرت در دلش
دوید، نفس شیخ تند شد، ریشش میلرزید.

... محتضر رامیدید، چشم باز کرد، صدا ضعیف بود

اما می شد شنید:

«... شوخی نکردم... خدا جوون مرگت میکنه...
چل زیارتنومه عاشورا... نذر کردم که تو بی انصاف...
جوانمرگ بشی... سی و هفت بار خواندم... مرگ
امانم نمیده... وصیت کردم... وصیت کردم زنم سه
تارو... بخونه... بخونه... جوونمرگ...
جوونمرگ!... هق هق گریه کرد. اشک روی ریشش دوید.
ساعت زنگ زد... چشم باز کرد. از دنیای اشباح
درآمد. سر برداشت، ده بود. دهن دره کرد، خواست
برخیزد و باز زیرلحاف فرو رفت، سردش بود، میلرزید.
صدای در، گفتگوی بلند، صدای پا، انگشت بدر، و
سیامک در آمد: «ای بابا تا لنگ ظهر افتاده‌ای! خودتو
بدکتر نشون بده، طفلك بیخواب.»

پنیرانی همچنان در بستر بود.
سیامک روی صندلی پهلوی تخت خواب نشست،
دستش را گرفت و کشید و گفت: «پاشو، از جمیله چه
خبر!»

دلش به قیلی ویلی افتاد، دو روز بود از جمیله خبر
نداشت، قهر بودند!

سیامک باز دستش را کشید و گفت: «پاشو! اگه
نیای کارم زاره. تو که این بی پدر و مادرو میشناسی،
ننگو خورده شرفوقی کرده، پستون مادرشو گاز میگیره.
تورو بخدا ده پاشو!»

پنیرانی خسته بود، هنوز شبح هراس انگیز شیخ در
خاطرش می‌لولید. مشوش بود، دلهره داشت، سرش داغ
بود، اما سیامک مصر بود، اگر نمیرفت جمیله را چه
میکرد. تکان خورد، آرنجش را ببالش تکیه داد، خمیازه
آمد، اما با دست، راه آنرا گرفت و گفت: «بابا تو هم که

شورشو در آوردی، مگه گردنه س که اینقده دلشوره داری.»
سیامک برخاست، کنار اتاق ایستاد، بدیوار تکیه داد و گفت: «زکی! خبرنگاری، رحمت بگردنه، آنجا خر میبرند، اینجا مال و جان در خطره. خیال میکنی همه مثه خودت شرف و انصاف و وجدان دارند. نه جونم، کور-خوندی، هرکی هرکیه! مگه آن شهودی نامرد که چند خونو پامال کرد و پرونده قتل زازرونو نگهداشت تا کهنه شد، کسی بهش گفت بالای چشمت ابرو، وقتی بازرس آمد و گندش درآمد و خواجه حافظ شیرازم خبر شد آنوقت خمیرزاده سینه سپر کرد و قضایا ماستمالی شد، خونها شسته شد و آب از آب تگون نخورد. خیال میکنی گرگا همو ول میکنن.»

پنیرانی گفت: «بابا قصه نگو خمیرزاده که مرد و کفنش هم پوسید.»

سیامک جلو آمد، بالای سرش ایستاد و گفت: «بله خمیرزاده مرد، مظلومه که نمرد. یکی دیگه جاش نشست. همه نسخه های يك چاپند. خودتو نبین، این نامردا بهیچکس رحم نمی کنن. حق پیش مرغ حقه یا تو قبرستون زیر دست مرده شور. اینا که می بینی کلوپ خانوادگی درست کردن، پسر عمو و پسر خاله و عمقزی زاده گویا اینجارا تیول گرفتن. از بیست و سه نفر، شانزده نفرشون اهل محلند. کارشون گرو گرو کشیه، گرفتاریها پای منقل حل میشه، دود منقل فرومند محله را پر کرده اما دیروز يك تریاکی مفنگی را محکوم کرد. جونم کجای باغی! پاشو بریم.»

سیامک جلوتر آمد و روی او خم شد، گفت: «بابا بعد از مرگ سهراب داروی بیهوشی. همین امروز

یا فردا کار تمومه. صبح دیدم پرونده رو میخواند. مگه
 قیروانی رو نشناخته‌ای، مگه سابقه شو نداری، معدن
 شرف و آبرووه. مگه چند سال پیش در همین دادگاه شکایت
 نکرده بود که بله... قضیه عمل منافی عفت بود. شرم
 میاد باقی شو بگم و حالا خودش همونجا نشسته. آی زکی!
 فرشته کور چه پوست کلفتی که از شرم آب نمیشه! پاشو
 جونم. تنبلی نکن، جمیله ازت قهر میکنه، پاشو جونم.
 قضیه قاضی بلخو شنیدی، اینجا دیوون بلخه، هرکی دیر
 بجنبه کلاهش پس معرکه‌س، پاشو جونم پاشو بریم.»
 پیش رفت، دست پنیرایی راکشید و ازجا بلند کرد.

- ۲۵ -

وقتی از سیامک جدا شد سری به اتاقش زد ولی
 ننشست. روی میزش نگاه کرد، نامه پدرش آنجا بود،
 همانوقت رسیده بود، چند روز بود انتظار آنرا داشت.
 در دل از سیامک ممنون شد که او را از خانه درآورد
 وگرنه نامه همانجا روی میز دوسه روزی معطل میماند.
 پاکت را درید. سطور اول را خواند، بدنبال خبر اصلی
 میگشت. آخر صفحه اول نوشته بود: زودتر بیا تا کار
 نامزدی را جور کنیم.

میخواست برقص، از منشی خجالت کشید. شتابان
 از اتاق بیرون رفت، خودش را بدفتر هواپیمایی رسانید.
 رشته محبت نامزد ندیده، او را میکشد. کشش مرگ
 زودرس، قوی بود.

مسیحیان نماینده هواپیمایی فهرست منتظران را
 میدید که پنیرانی رسید. بیست و چهار منتظر داشت.
 گفت: «شانس رفتن زیاد نیست، بااین لیست دراز چکار

میشه کرد؟ مگه خدا كمك كنه والا از دست من کاری ساخته نیست.»

ارمنی دقیق درستکار، همیشه در هرکار از خدا كمك میخواست. به اعتقاد او بی اراده پدر و روح القدس برگ درخت نمی جنبید و آب دریا بر سر هم نمی لغزید. در دفتر هواپیمایی يك تابلو آویخته بود، يك چمن سبز بود که دختری سفیدپوش در آن قدم میزد. آرزو بجان پنیرانی نیش زد، نامزد ندیده را در قالب دختر سفیدپوش دید و بهیجان آمد، گردن گرفت و گفت: «باید من برم و گر نه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.» کف بدهان آورده بود. روی زمین جاش نبود. مرگ، دعوتش کرده بود. مسیحیان از این تهدید جاخورد. پوستش در دباغخانه بود، با شرکا اختلاف داشت. سه سال بود میدوید، اما کاری از دستش ساخته نبود. روزی که هواپیما از شهر حافظ میگذشت وقتی به شهر قاف میرسید حتی يك جای خالی نداشت. وتازه با این لیست دراز چه میکرد؟ درمانده شد. بخودش گفت: «هرچه بادا باد.» میخواست جواب صریح و رك بدهد، اما زبانش نگشت، لکنت خورد، دست بدست مالید، گفت: «باشید به بینم چیکار میشه کرد.» دوساعت از ظهر گذشته بود پنیرانی برای ناهار رفت، رستوران همانجا بود. ساعت چهار خبر آمد که هواپیما دیر میرسد. پنیرانی بی حوصله بود. روز سردی بود. همه بعد از ظهر را در خیابان جلو دفتر هواپیمایی قدم زد و هرچند دقیقه یکبار سراغ هواپیما را گرفت. ساعت شش گفته شد که هواپیما بشهر حافظ نزدیک میشود، دوساعت دیگر اینجاست. نیمساعت بعد خبر آمد که بیشتر منتظران شهر حافظ جا مانده اند و هواپیما

پر است. مسیحیان درمانده بود. پنیرائی خشمگین فریاد میزد: «چرا اول نگفتی تا با اتومبیل حرکت کنم.»
 نماینده هواپیمایی جرأت نداشت بگوید: «همان اول گفتم اما گوش ندادی.» تجربیات زمانه باو آموخته بود که با معلم و قاضی و طبیب که زورشان بیشتر اما رأفتشان کمتر است کلنجار نباید رفت. کوشید تا قاضی خشمگین را آرام کند.

هواپیمای فرسوده داکوتا و شب توفانی و ارتفاعات کرکس در پیش، یقین داشت که آنجا مفر نیست و پنیرائی خشمگین در کلپ خانوادگی پوست از سرش می کند. اما درك صوفیانه مسیحی آشکارا باو نوید میداد که در لحظه آخر همینکه بند محکم شد و دایره تنگ، پدر مهربان از اوج آسمانها ره مینماید و بنده خوب و مؤمن را از منحصه میرهاند، بی هیچ دلیلی امیدوار بود. ساعت هشت خبر آمد که هواپیما در کار نشستن است. پنیرائی خشمگین را بفروندگاه برد. در راه زمزمه میکرد که ای پدر مهربان! ساعت هشت و ربع هواپیما نشست و او به امید واهی از پله ها بالادوید شاید مفری بجوید، خلبان قر میزد که در این هوای بد بخطرم انداخته اند؛ صدکیلو بار بیشتر از حد مجاز دارم. دل مسیحیان شور افتاد.

لوله بنزین را بشکم هواپیما فرو کردند، تلمبه بکار افتاد. زمان تند میرفت، پنیرائی میفرید، مسیحیان درمانده بود، داشت نومید میشد، خاطر آشفته اش فغان میکرد که الهام صوفیانه از آسمان نبود، از شیطان بود.

مسافر چاق و تنومند بزحمت قدم میزد، مسیحیان بطرف او کشیده شد و شنید که به مهاندار میگفت: «چقدر توقف دارید؟» مسیحیان درست بموقع جواب را از

دهان مهماندار قاپید. گفت: «قربان مقصود چیه؟»
 مسافر چاق که دست کم یکصد و چهل کیلو بود گفت:
 «میخواستم بدانم فرصت هست تا از شهر گز بخرم.»
 دریچه امید باز شد، پدر مهربان کار خود را کرده بود.
 مسیحیان میباید با يك دروغ عقربه تقدیر را از پیشانی
 مسافر چاق بگردانند. يك لحظه مردد ماند، اعتقاد مسیحی
 و شرف حرفه در خطر بود. تقدیر او را پیش راند، خودش
 نبود یکی از درونش زبان او را بفرمان گرفت، گفت:
 «بله قربان وقت هست، اتومبیل شرکت اینجاست شما را
 میبرد و برمیگرداند. بفرمایید.» مسافر چاق را پای
 ماشین برد، در را باز کرد و گفت «بفرمایید» و آهسته
 در گوش راننده گفت: «عجله نکن» يك لحظه بعد در
 قهوه‌خانه فرودگاه در گوش خلبان گفت: «يك مسافر
 صد و چهل کیلویی از سرت واشد، بجای او يك مسافر
 لاغر دارم، زودتر حرکت کن.» پهلوی هواپیما بمأمور
 بنزین رسانی گفت: «عجله کن که وقت تنگه.» همانجا
 بلیت مرگ پنیروانی را نوشت؛ نام او را بفهرست
 مسافران دنیای دیگر افزود. او را تادرون هواپیما بدرقه
 کرد و جای مسافر نیامده نشانید و دست داد و گفت:
 «قربان راضی هستید؟»

پنیروانی سری تکان داد و گفت: «آفرین! محبت ترا
 تلافی میکنم.»

خسته بود، روی صندلی افتاد، چشم بست. رؤیای
 نامزد زیبا را در آغوش کشید و لب بر لبش نهاد. ناگهان
 سایه دختر عور ذبحی بر چهره نامشخص نامزدش افتاد،
 لرزید و سرش را پس کشید.

پلکان را برداشتند. موتور دور گرفت. هواپیما روی

باندلفزید، نه ساعت از نیمروز گذشته بود، بشمار دختران
یتیم و گرسنه ذبحی که همانوقت در اتاق سرد و بیفرش
کنسرت ننه گشنمه و ننه یخ کردم داشتند.

ترازوی معیوب

پاسبان چکمه پوش، شمین خاکستری را تحویل داد و امضا گرفت. متهم، کنار اطاق بدیوار تکیه داد. یک کاریکاتور بود، سیه چرده و لاغر، با قد خمیده و سبیل فلفل نمکی و ریشی که هفته ها ول مانده بود. یک پاچه شلوارش از بالای زانو نبود، پیراهن از چند جا دریده بود، شیاری عمیق به گونه داشت. دو دندان سیاه و دراز از لثه عورش بیرون زده بود. یک گروه بچه قدونیم قد بدنبال داشت، شمردنشان آسان نبود، درهم میلولیدند، آرام نداشتند، نه تا بودند. نه، ده تا، یکی هم زیر چادر پاره پاره مادرش خزیده بود. یازدهمی به پستان زن لاغر زردنبو چسبیده بود، که هق هق میکرد و می نالید که خدایا با این نان خورهای زبان نفهم چکنم! چیزی جانخراش و لرزش آور در صدایش موج میزد: صدای انسان نبود، ندای خام زندگی بود، صدای ماورای قرون بود، ناله حیوان غار بود.

گناه، محقق بود، ده گرم سوخته، مرز خطر، از جیب متهم در آورده بودند.

شرح قضیه، با مرکب آبی غلیظ و امضاهاى کج و

کوله، اما مؤثر و معتبر، به کاغذ نقش بسته بود، رشته-های عنکبوت تقدیر به گردن مگس قضا زده، محکم شده بود. میباید چند ماه در زندان بماند و زن لاغر و این کبسولهای زنده که به جبر زندگی از شکمش بیرون ریخته بود، در چنگال زمانه ول شوند تا بگیرد و بفشارد و بدرد و نابود کند و از خرده ریزشان روسپی کوچه و بچه قهوه خانه و چاقوکش و شبرو و دزد و آدمکش بسازد تا کارخانه داد، از کمبود مایه های خام از کار نماند و زندان بایر نشود.

قاضی گفت زن را خاموش کنند. اوراق را زیر و رو کرد، ورق اصلی را خواند، امضاها را دید و چهره اش در هم شد. خط ملال را در صورتش خواندم، در خود گم شده بود. لحظه های دراز در اندیشه بود، جاننش از کشاکش پر شده بود. جزرومد اندیشه را در چهره اش آشکار میشد دید.

عاقبت لبخند زد. لبخند تلخ، نشان ختم کشاکش بود. چشمانش برق زد. از جا برخاست، شمین را زیر بغل گرفت، گویی مرا از یاد برده بود. وقتی جلو من رسید آشکارا یکه خورد، گفت: «ببخشید، باید بروم، کار فوری است، فرصت از دست میرود، پرونده نقص دارد.» و چون خفته شبگرد با گامهای استوار از اطاق بیرون جست.

ضجه زن بالا گرفت. از پشت پنجره دیده میشد، چادر چهارخانه وصله داری بسر داشت. گونه های استخوانیش به رنگ زردچوبه بود، شیرخوار چون کنه به پستان شل و ولش چسبیده بود و بشدت می مکید. ده موجود انسانی، مردان و زنان آینده، به دورش حلقه زده

بودند، چیزی بجای لباس بتنشان بود که کهنه فروش دوره گرد به دو سوزن نمی خرید. چهره ها رنگ نداشت، گفتی اسکلت های پوستدار گریخته از گورستان، بودند. دختر ك هفت ساله، كچل بود. پسر ك سیزده چهارده ساله، دوتا گیوه تا به تا بپا داشت که یکی رووه نداشت و با يك نخ سیاه به پا بند بود، بقیه پا برهنه بودند.

چیزی نگذشت که قاضی برگشت، چهره اش روشن بود، از من معذرت خواست، گفت: «باید محل را می دیدم، ترازو معیوب بود. اشکال رفع شد، پرونده را کامل کردم.» لبخندش تلخ نبود.

پرونده را زیر و رو کرد. چند خطی نوشت و متهم را پیش خواند، قیافه اش عبوس شد، گفت: «این بار بخت كمك کرد، از بند جستی، اما وای بحالت اگر یکبار دیگر گذارت اینجا بیفتد. بیا اینجا را امضا کن و برو گمشو، دیگر اینجا نبینمت.»

متهم سر فرود آورد و رفت. زن بلند خندید، سر به آسمان برداشت و دعا کرد. بچه ها بدور پدر ریختند و از شادی جیغ کشیدند، اردوی فلاکت براه افتاد.

تقدیر شوم تغییر مسیر داده بود. قاضی از پنجره نگاه میکرد، چهره اش شکفته شد، گفت: «اشتباه کرده بودند، ترازو درست نبود، سوخته ها نه گرم بود، يك گرم از نصاب قانونی کمتر، فقط يك گرم.» و لبخند زد. چهره خندانش از این دنیا نبود، هاله ای از نور خدا داشت.

در بزم شمر و زینب

آنسوی دیوار خبرها هست که مردم اینسوی
از آن غافلند.

مثلی از سنگال

گرمای بعد از ظهر مرداد، سنگین و خفه کننده بود.
بساط تعزیه را روی خیابان، در سایه درختان کهنسال
گسترده بودند. روز هفتم محرم بود و تعزیه خوانهای
دوره گرد، تعزیه قتلگاه می خواندند. کنار خیابان با
چوب و شاخ و برگ يك تپه ساخته بودند که پیکر بی سر
امام با لباس خونین و پاره پاره کنار آن افتاده بود.
خولی و سنان و ابن سعد با خودهای آهنین و سبیلهای
خنجری و چکمه های نیمدار رنگ و رو رفته، شمشیر
بدست، سوار بر اسبان وامانده پیر، کنار تپه، نزدیک
پیکر امام خودی گرفته بودند. زینب که پیراهن بلند
عربی داشت و صورتش را با مقنعه سبز پوشانده بود
از خیمه گاه که آنطرف خیابان بود سوی قتلگاه میرفت،
شمر لعین چکمه پوش سبیلو که شمشیرش در غلاف بود
و تازیانه بدست داشت راه او را بست.

زینب مقاومت می کرد، نمی خواست برگردد. شمر

سنگدل، تازیانه را بالا برد و بی‌محابا بسر او فرود آورد. ضجه زینب بلند شد، شعر می‌خواند و می‌نالید و رو به مدینه استغاثه می‌کرد. تماشاییان از همدردی و تأثر، ضجه و ناله سر کردند. زنان جیغ می‌کشیدند و غوغایشان گوش را می‌آزرد. شمر که بازار تعزیه را گرم می‌دید در کار شمری پیداد میکرد، با یکدست گریبان زینب را چسبیده بود و با دست دیگر تازیانه را بالا و پایین می‌برد. من نیز زیر نفوذ این صحنه غم‌انگیز اشکم سرازیر شد. دلم می‌خواست قوتی داشتم و مشتی به مغز شمر می‌کوفتم و تازیانه‌اش را می‌گرفتم و گریبان زینب را از چنگش رها می‌کردم. اما طفلکی بی‌زور بودم، آنها هم که زور داشتند از غم زینب می‌گریستند و ضجه می‌کردند. رسم تعزیه چنین بود، نقشها به دقت معین شده بود؛ شمر می‌باید شمری کند و زینب ضجه کند و تماشاییان بنالند. دخالت در مناسبات شمر و زینب که نسخه دقیق و منظوم داشت و هر سال با تفاوتی ناچیز مکرر می‌شد، نظم تعزیه را بهم می‌زد. اخلاقی نبخشودنی بود.

تعزیه تمام شد. زینب رفت و شمر و خولی و سنان از دنبالش. امام نیز سرش را از زیر پارچه خون‌آلود بیرون آورد و خاکهای لباسش را تکانید و براه خود رفت.

اما چشمه اشك من نخشکیده بود. نزدیک غروب بود که خسته و غمزده بخانه رفتم. از سرگذشت زینب مظلوم چنان متأثر بودم که گلویم ورم کرده بود. تشنه بودم، اما آب از گلویم پایین نمی‌رفت. بیاد بی‌کسی زینب چندان گریستم که خوابم در ربود.

خواب دیدم به قالب رستم رفته‌ام و بر رخس
نشسته‌ام. خولی و سنان پیش من به تعظیم ایستاده‌اند،
زینب دعایم می‌کند، شمر رکابم را گرفته به لابه می-
گوید: گناه از من نبود. از مشدی عباد تعزیه‌گردان بود
که هرچه گفتم مرا شمر نکن گوش نداد. سالهای پیش
حر ریاحی می‌شدم و آبرویی داشتم، امسال شمر بیمار
بود و مشدی عباد نسخه او را بمن داد. اگر زینب را
نمی‌زدم مزد نداشتم!

از صدای پدرم بیدار شدم. هوا تاریک بود. گفتم
که پیغام او را به حج کریم صراف برسانم. بدنبال
فرمان پدر رفتم. حجره صراف در طبقه بالای تیمچه
بود. می‌باید از راهرو باریک و معلق از پشت اطاقی
که تعزیه‌خوانها در آن بودند عبور کنم و بآنجا برسم.
پنجره اطاق روشن بود و از داخل آن صدای خنده بگوش
می‌رسید، بزحمت روی پنجه پا بلند شدم تا درون اطاق
را ببینم. يك سفره قلمکار نو بر زمین پهن بود، شمر
با سبیل‌های تابیده، اما پی‌خود و چکمه، کنار آن
نشسته بود، تعزیه‌خوانهای دیگر اطراف او بودند. چند
سیخ کباب و گوجه فرنگی، يك ظرف ماست با خیار و
سبزی و پیازچه و نان در سفره بود. جلو شمر يك بطر
عرق نیمه پر با چند استکان دیده‌می‌شد، پهلوی او مردی
تنومند با ریش انبوه و سبیل پرپشت نشسته بود که من
از صدایش زینب ستم‌دیده را شناختم: همان بود که با
مقنعه سبز، خواهر امام شده بود و از تازیانه شمر چنان
سوزناك می‌نالید که مجلس تعزیه را کربلا کرد. بزم
گرمی بود، کس پروای من نداشت و با چشمان حیرت‌زده
دیدم که شمر، عرق ریخت و به سلامتی سبیل مردانه

زینب بالارفت. صدای زینب را شنیدم که با لهجه دهاتی
می گفت: «نوش جان» و بادست خود يك لقمه کباب بدهان
او نهاد و يك پیازچه بدستش داد.
بعد نوبت زینب بود که استکانش را پر کند. شمر
برای او لقمه گرفت، داشت بالا می رفت که خولی متوجه
من شد و فریاد زد: پسر اینجا چه می کنی؟ برو دنبال
کارت!

قصه زن پاکسیرت

کودن همه چیز را پامال میکند، اما
نمیداند که کودن است.

سرود مقدس تبتی

دالان دراز، نیم‌تاریک بود. همه‌مهمه مبهم، افکار
شبم را برید. قدم تندکردم، صدا نزدیکتر شد، همه‌مهمه،
عربده شد و چند قدم جلوتر فریادهای گوشخراش در
راهرو پیچید «... حمال!.. قاطرچی!.. نامرد!..
بیشرف!.. بیهمه‌چیز!.. الدنگ!.. بی‌ناموس!.. مگه
خوار و مادر نداری!.. با ناموس مردم چیکار داری!..»
پشت در رسیده بودم، صدای زیل و گوشخراش
پاکسیرت در راهرو پیچیده بود. عربده اوج گرفت و
فریاد شد، گفתי گرگی تیر خورده و خشمگین زوزه
میکشید! زانویم سست شد، خواستم در را باز کنم و
به بینم این باران ادبیات خرکچیه‌های مزلقان، برسرکدام
بینوای چلمن ناسزاخوری میریزد!

عربده بالاگرفت. ادبیات عالی بهوا میریخت، سیخ
و میخ و منار و چنار و چکمه بود که بهدفهای فارسی
سره حواله میشد. عقلم گفت که از کنار این باران

ناسزا بگذرم و شاهد فضاحت نباشم. مستمع این فحشهای رکیک پشت در بود و من بجای فحاش سخنور از دیدن او شرم داشتم. دلم نمی‌خواست يك انسان اهانت دیده حرمت باخته را ببینم. عقم چیره شد و براه افتادم. غریو ناسزا کوتاهتر شد. آهسته رفتم، تا انتهای راهرو که بطرف اتاق پیچیدم هنوز رگبار فحش استمرار داشت.

تا باتاقم رسیدم صدا خاموش شد. روزنامه‌های صبح کنار میزم بود. خواستم اخبار فوت را بخوانم، کلمات پیش چشم میرقصید. تصویری تاریک از فحش خورده ناشناس بخاطرمدوید، زوزه عربده‌وار، آمیخته با کلمات چندش‌آور در گوشم پیچیده بود، روزنامه را رها کردم. خواستم تلفن کنم، سیم اتصالی داشت. گفتم چای بیارند. دلم شور افتاد، کنجکاو می‌زاحم بجانم پنجه انداخته بود. چند بار طول اتاق را پیمودم، گفتم بروم و براه افتادم. راهرو از همیشه نمناکتر مینمود. از کنار دیوار فرسوده پیرنگ گذشتم. پشت در ایستادم، زوزه‌های بلند، غرش‌های کوتاه، شده بود. دستگیره را بتندی پیچاندم و در را جلو راندم. پاکسیرت با سبیل پر پشت جوگندمی و صورت استخوانی ورچروکیده و سرطاس و چشمان زیل، جای همیشگی نشسته بود. قیافه‌اش درهم بود، گفتی شیرۀ تریاک در عضلات صورتش انژکسیون کرده‌اند. در گوشۀ کم‌نور اتاق، کمی دور از میز، قلمزن باگردن کج و قیافۀ ماتمزده و تو خورده، دودست در هم ایستاده بود. پاکسیرت نفس‌های تند میزد، با دستمال عرق صورتش را پاك میکرد و بدل سیاه شیطان لعنت میفرستاد. مرا که

دید آرام‌تر شد، از پیش آرام شده بود؛ از طومار دراز ناسزاهای بدیع چیزی برای پرتاب کردن نمانده بود. قلمزن از دیدن من جان گرفت، کمی جلو آمد. اشك در چشمش مایه گرفته بود. خواستم بنشانمش، عكس‌العمل پاکسیرت معلوم نبود. نشستم واو همچنان ایستاده بود. از حالت چشمانش رقت کردم، عضلات صورتش آشکارا میلرزید. نشان ذلت و بدبختی و سقوط بود.

بطر عرق ازکشو درآمد، پاکسیرت همیشه يك بطر عرق رضائیه آماده داشت، باهر دوسه سیگار گیلای میزد. یکی ریخت و لاجرعه سر کشید و سبیلش را پاك کرد. یکی دیگر ریخت و بمن عرضه کرد، همیشه تعارف او را رد کرده بودم. خودش سر کشید، شاید بهمین منظور ریخته بود. نگاهی به قلمزن کرد که مخلوطی از خشم و تأسف از فحشهای طاق و جفت بود. دلیر شدم؛ برخاستم و قلمزن را نشاندم. نگاه ملامتی بمن کرد، اما چیزی نگفت. گیلای سوم را نیمه ریخت، گیلای در انگشتانش لرزید. دستش بطرف قلمزن جنبید، زیر لب غرید، چیزی گفت که معلوم نشد. گیلای سوم هم بدنبال اول و دوم رفت.

اخمهای صورتش از سوزش عرق باز شد، لبهایش را پاك کرد. از قوطی طلا که تاریخچه دراز آنرا مکرر شنیده بودم سیگاری درآورد و باتانی آتش زد. میخواست وقت را پر کند. در خودش گم شده بود. کبریت و قوطی را باحرکت کند بجیب بغل نهاد و بعد پکی زد، دود سیگار را بالذت فروبرد و بیرون ریخت و لرزش آنرا در هوا بدقت تماشا کرد. قلمزن چنان تو—

خورده بود که گفתי بخوابست، چشمانش باز بود اما مرا نمیدید، در آفاق دور بود.

لبهای پاکسیرت باز شد، خنده نبود، زهر خندی تلخ و پراز تعرض بود. سیگار به نیمه رسیده بود، خطوط قیافه اش درهم شد، با صدایی نه ملایم و نه پر-غریو گفت. «از این پف...» روی «پف» ماند. داشت بطرف «یوز» میرفت اما ترمز کرد. شاید از این باران ناسزا که بر قلمزن بینوا بارانیده بود تأسفی بخاطرش ریخته بود، ناسزا چون آهنگ معروف شوبرت ناتمام ماند. کلمه که تا زبان آمده بود به گلویش برگشت و در ظلمات فرو رفت. جمله را از سر گرفت. این بار پف نداشت گفت: «از این...» و باز مردد ماند، کلمات را سبك و سنگین میکرد. میخواست ناسزای مناسبی پیدا کند و عاقبت از فرهنگ پرمایه خویش «نامرد» را برگزید که چندان غلیظ نبود. «... نامرد پپرس مگه من چه هیزم تری بهش فروختم که بناموس من دست-انداخته س.»

متحیر شدم، معما درخور فهم نبود. پاکسیرت دختر نداشت. زنش همه چیز بود بجز ناموس. شصت سال بیشتر داشت. قیافه خشکیده اش داد میزد که در رونق جوانی هم رنگ و رویی نداشته. قلمزن بدبخت از آن بی دست و پاهای خجول ولایتی بود که از دیدن مادر بزرگش رنگ میباخت. روزگار رنگ دیگر داشت. قصه عشق آزاد و راز کامیابی و ازدواج آزمایشی در گوشه نیفتاده بود. زن مد روز فراوان نبود و دختران سیروس از آفاق نو بدور بودند؛ دنباله قرون وسطی دوام داشت.

نگاهم میان قلمزن و پاکسیرت سرگردان شد و او سیگار را چنان محکم می‌مکید که گفتم می‌خواست لکه بی‌ناموسی را پرده دود غلیظ بپوشاند. پک آخر را زد و با آتش آن سیگار دیگر روشن شد. از نشئه عرق لول بود، دود سیگار را فرو میبرد و نفس‌های تند میکشید.

نمیدانستم چه باید گفتم. بیم داشتم يك كلمه نامناسب فتيله باروت را مشتعل کند. پاکسیرت سکوت را شکست: «اینم نتیجه خدمت! با این سند و سال، صبح تا شب جان بکن و هوای مملکتو داشته باش که این او باش (نگاهی بقلمزن) با چند سطر بیجا اوضاعو زیرورو نکنن. اینم مزدت! بگیر!» با من نبود با خودش زمزمه می‌کرد. نگاهش در هوا سرگردان بود. سیگار را روی جا سیگاری تکیه داد. يك گیلان زد و دوم و سوم را بی‌تعارف سرکشید. نگاهش روی من افتاد. گفت: «بدبختی را ببین. کار بجایی رسیده که ناموسمو روزنومه کنن و در مشرق و مغرب و طیبات (زاده طیبات بود) همه بدانند که زن پاکسیرت پس از هفت هشت بچه و شصت سال عمر ددري شده! ددم وای! پناه برخدا از دست این او باش.» و نگاهش روی قلمزن افتاد.

در مانده بودم. کشف رابطه ناموس و قلمزن و پاکسیرت میسر نبود. از دیر انتقالی خودم بجان آمده بودم. خودم را می‌خوردم. خاطرمد آشفته بود. از قیافه ابله نمای قلمزن چیزی معلوم نبود. پاکسیرت ادعای نامه گنگش را بیان کرده بود. از کلمات محکم و پرتینش نمودار بود که عقیده دارد قلمزن چلمن و بتعبیر وی

او باش، بناموس او دست‌درازی کرده، اما چه جور! میخواستم عبارت «ددم وای» را از پاکسیرت عاریه کنم. از آمدن پشیمان بودم، اما دیر شده بود. در ورطه افتاده بودم، راه عقب‌نشینی نبود، میباید تا مرحله آخر رفت.

خواستم برای کشف معما گمانه‌ای بزنم مگر سر نخی بدست بیارم و بکشم. دست بدست مالیدم. کلمات در گلویم مانده بود. سرفه‌ای کردم و گفتم: «آهان!... بله!... انشاءالله سوءتفاهمه؛ این چیزها بشما نمیبرازد. (رشوه) قلمزن مرد بدی نیست. حرمت شما بهمه واجب.» قلمزن جان گرفت. قیافه‌اش باز شد. يك قطره حرمت بر جان زخمیده او اثر اعجاز داشت. چهره پاکسیرت در هم رفت. از من انتظار همدلی داشت. دود سیگارش را بطرف من رها کرد و گفت: «بسه! بسه! جنس روزنامه‌نویس خرده شیشه داره. این او باش پستون مادرشونو گاز میگیرن. از این پرس از این قرم...» باز روی «قرم» ایستاد چیزی از «سین» در هوا موج زد اما مرد. نگاهش روی قلمزن ثابت ماند. چین پیشانی‌ش نمایانتر شد، در ذهن خود جستجو می‌کرد. عاقبت «دنگ» از دهانش پرید. ناسزا تغییر قیافه داده بود، تصفیه شده بود. «... پرس تو این تهرون گل و گشاد یکی دیگه نبود که جندگی زنشو روزنومه کنن که بمن بدبخت بند کردی. مگه من چه گناهی کردم که چشم ندارن منوبی بینن. بخدا به پیر به پیغمبر زنم نماز میخونه، روزه میگیره، هر شب جمعه میره شاعبدل عظیم، هر روز جمعه دعا سمات میخونه، ماه رمضان بعد از سحری دعا کمیل میخونه، ای خدا پناه بر تو.»

صدایش میلرزید، مایه اشك در چشمان ریز
بیفروغش نمایان شد، اما نریخت!
گفتم: «خدا کند اشتباه کرده باشید، شاید تفتین
کرده‌اند، شاید دروغ گفته‌اند. میدونید مردم يك
دستشون آبه يك دستشون...»

با غرشی تند سخنم را برید، يك دسته كاغذ بطرف
من پرت کرد و گفت: «مزخرف بسه. اینم مدرك. بله.
اینها الناس زن من جنده شده، فاسق گرفته، ددر رفته،
میخواسه با رفیقش فرار کنه. همین قرم‌پف‌الدنگ،
بخط خودش نوشته و امضا کرده، ای خدا!»

قطره اشك افتاد و در چینهای عمیق صورتش گم
شد. گویی خجلت زده شد، رویش را برگردانید، گلویی
صاف کرد، نفس تندی کشید و نگاه غمزده‌اش روی من
افتاد.

بالای صفحه اول نوشته بود: «عشق زن پاکسیرت»،
معما حل شد. لازم نبود، اما بقیه را خواندم، اگر
نمیخواندم ناموس باختۀ خیالی بدگمان میشد. قصه‌ای
بود با مایه فرنگی که قلمزن خواسته بود محیط آنرا
عوض کند اما نتوانسته بود؛ اسمها فرنگی بود، حوادث
قصه فریاد میزد که جعفرخان از فرنگ آمده!

«... ژانت دختر صومعه بدوران دلدزگی از
شوهرش، عشق تازه‌ای داشته بود و میخواست از خانه
بگریزد، دم آخر از ندای ضمیر بخود آمده بود و مایه
تعلیمات دیرین بردیوهوس غالب شده بود.»

بازی کلمات رواجی حیرتانگیز داشت. بودند

ابلهانی که در اتومبیل می‌لمیدند اما از نام آن بیزار بودند. در عرصه کلمات پیکاری سخت و بی‌امان در گرفته بود: اتومبیل، خودرو، تلگراف، دورنویس، تلفن، دورگو و شرکت، انبازی با الف شده بود. استقلال وطن در قلمرو الفاظ، عاشقان فداکار داشت که از غم تجاوز کلمات، خواب و خور و قرار نداشتند و میخواستند بانیزه قلم کلمات پیگانه را بجهنم بفرستند. بازی انبرکهای عدالت از همه خطرناکتر بود؛ همه جا غول میدیدند، در دل کلمات دینامیت میجستند. هر کلمه را چون خشخاش اتمی بامته دقت میشکافتند تا چون باطنیان کناره نیل خفایای بطن اول و دوم و سوم تا هفتادم آنرا کشف کنند. يك سیه روز غافل از همه جا که میباید هر روز چند هزار کلمه تروخشك بیافد و مغزش همانند جیبش تهی شده بود به القای خیال خطاب بکبوتر نوشته بود: «ای موجود زیبا که بمال کسان طمع نداری» و انبرکان دقیق نکته بین به صلابه اش کشیدند تا معلوم شود آنکه بمال کسان طمع دارد کیست؟ سید سفارتی گمشده از بازی، در گرماگرم کلمه سازی، نوشته بود: «کار زبان با قلم است نه شمشیر» و غوغا شده بود. انبرکان کشیدند و بردند و گرفتند و زدند و بستند تا معلوم شود این بمب خطرناك مرکبی از کجا بکاغذ افتاده است. یکجا کلمه «محتضر» بدنبال «آدولف» آمده بود و جنجال شد. نقاش کوچه گرد وین در اوج قدرت بود؛ احتضار آدولف را اهانت سیاسی شمردند. ظریفی گفت این آدولف «واو» دارد و خطر برخاست؛ آدلف نقاش وین و ناطق برلن «واو» نداشت. شاعر دلباخته از کارگر شدن غمزه یار سخن آورده بود، انبرکان ظریف

کارگرا را عمله کردند. کارگر رنگ سرخ داشت و بطومار سیاه بود؛ غمزه یار عمله افتاده بود! از ظرافت یا حماقت انبرکان هنرور در نمایشنامه ها بجای شاهکار و شاهباز و شاهراه امپراطور کار و امپراطور باز و امپراطور- راه داشتیم. یکی از مردم گل کلماتی نوشته بود که بگوش انبرکان خوش نیامد و نام گل از قلمرو انشای فارسی رانده شد. انبرك بزرگ، فرمانده پیکار کلمات بود، همه انبركها از او الهام میگرفتند. هنروری ماهر بود و از سیم و یلون نغمه های جادویی بهوا میریخت. جادوگری غول آفرین بود. چون هواپیمای بی-موتور کشش از موتور دیگر میگرفت و برای استمرار صولت خود يك انبار غول لازم داشت که از خزانه خیال بیرون میکشید.

خبر آمد که انبرکان، پیکار کلمات را رها کرده اند؛ گویا خطایی شده بود و انبرك هنرور از بالاسریها تعرض عملی شنیده بود. سازمان نگهبانی کلمات، از زمین رویداد تا و یلون زن، پیام رسان تعرض باشد نه مستمع! پاکسیرت از عنکبوتخانه به نگهبانی آمد. يك چندتن از کلمه بازان ماهر را زینت نگهبانی کردند؛ پیکری میساختند که روح پاکسیرت در آن مخفی شود؛ پاراوان عوض شد، بساط همان بود.

مدیرکل سازمان باریش کوتاه و ادعای دراز شب با ویولن زن پیاله میزد و روز ابزار مطیع پاکسیرت بود که نشان خرچنگی برنوشته ها مینهاد و او مهر روا میزد یعنی خطرناك نیست.

چه لعبت والایی بود این پاکسیرت بدقلق که گویی
 خدای بزرگ برای ابداع او الگویی جدا از انبان
 آفرینش درآورده بود! سوادش مطابق اصل بود، دیدش
 از بینش دورتر نمیرفت. نوشته‌های خوشخط را
 بزحمت میخواند. خطش از سوادش بدتر نبود،
 هلسینکی را هلسکی میخواند و در ایام جنگ روس و
 و فنلاند چیزی از آنرا حواله ریش مسکو میداد که نباید
 نوشت. اروپارا جزوانگلیس میدانست، منطق پرمایه‌ای
 داشت که دست ارسطو را از پشت می‌بست. پیرو قانون
 ضرورت بود، به‌پندار او هرچه ضرورت نداشت لازم
 نبود. در قلمرو بدگمانی آنسوی وسواس تا مرز جنون
 دویده بود. نبوده را بیخطر میشمرد، نشده را بستر
 حریر میدانست که میشد در آن غنود. از «بوده» و
 «شده» چنان بیم داشت که غول از بسم‌الله و پشه از
 امشی اصل. کلمات را کمینگاه غولان میدانست. هر
 کلمه را بحادثه‌ای ارتباط میداد. زیر هر کاسه
 نیمکاسه‌ها میدید. زیر هر عبارتی فتیله باروتی بود.
 هرچه را نمیفهمید، و بسیار بود، بگور سبد میریخت
 که از آنجا بجهنم بخاری میرفت. کلمات از صافی ذهن
 کور و علیل او بزحمت میگذشت. بر «توانگری» خط
 سرخ میکشید که تلمیحی از مکنت بزرگان داشت. فقر
 را دوبار خط میزد که اشاره مضاعف بود. پیری را محو
 میکرد که وصف سالارقوم بود و جوانی را که سالار
 آینده جوان بود. برق دوشان‌تپه راه افتاده بود، نوشته‌ای
 را که از خطر برق گفتگو داشت بسبد انداخت، زیر آن
 نوشته بود: «برق دولت خطر ندارد» از غرور ملی سرشار
 بود، زیر نوشته‌های بیخطر يك «جاوید ایران» مینوشت،

قصه شکست واترلو ورسوایی استاویسکی و مومیایی-
های مصر و برج پیزا و خواص پرمنگنات از این اضافه
معاف نبود.

قلمزن بیدست و پا بتور افتاده بود، ذهن کور
پاکسیرت برآشفته بود واگر سود تفاوت (بتعبیر
پاکسیرت) استمرار داشت، پاکسیرت لجوج که دنباله
قدرت انبرك بزرگ بود روزگارش را سیاه میکرد،
نوشته‌هایش را بگور میفرستاد واین چلمن وامانده که
پس از سالها دوندگی، در قلمرو رکن چهارم، دم‌گاوی
بدست آورده بود ودر مقابل يك ستون دراز، که يك
ذرع و بیشتر بود، هشت ریال میگرفت سرگردان‌کوچه‌ها
میشد. از بیم‌خطر بود که زیر باران فحش چنان سرد و
خاموش مانده بود.

جانم پرازفغان‌خاموش شد. ضمیرم بانك برداشت،
حق از من كمك میخواست، در اوج خوشبآوری پنداشتم
با توضیحی مختصر این پرده ضخیم بلاهت را میدرم و
خاطر آزرده و تاریك پاکسیرت را روشن می‌کنم تا از
غم ناموس فغان نکند و از قلمزن ناسزا شنیده پوزش
بخواهد و شب آسوده میخوابم که دلی را شاد کرده‌ام و
یکی را از بندوهم مزاحم رهانیده‌ام. نگاهم روی
پاکسیرت افتاد، خسته و دژم بود. براستی رنج میبرد.
این توهم که ناموسش را روزنامه کنند از حد تحمل
او بیرون بود. از غریو و غرش و ناسزاگویی باررنجش
سبك شده بود، اما گرفتاری همچنان بجا بود. اندیشه
اهانت ناموس چون مار بجانش نیش میزد. یادم آمد که

روشن کردن این ذهن ابله کور آسان نیست. نمیدانستم این قضیه ساده را که پاکسیرت قصه قلمزن، نام او نیست چگونه باین مغز تاریك فرو توانم کرد. اما تردیدم چون مه صبحدم از تابش آفتاب گم شد، شور جوانی برنگرانیم غالب آمد، حالت هجوم گرفتم، پنجه ها را درهم فشردم، لاحول خواندم و بجنگ تاریکی رفتم. گفتم: «بله اینجوره، اهانت ناموسی بده.» قیافه پاکسیرت وا شد، همدلی یافته بود. همین را میخواستم. راه سنگلاخ را هموار میکردم. نفسی براحث کشید و گفت: «بله همین را بگو، قربان آدم چیزفهم، باین نامرد لاگردار بگو.» پیش درآدم گرفته بود، خاطر آشفته پاکسیرت را آرام کرده بودم. مارگیری بودم که میخواستم مار زخمی را رام کنم. کارم آسان نبود، اگر مار میشورید کارم زار بود؛ بیم آن بود که در اوج هیجان از ادبیات لطیف او نصیبی ببرم، لحظه های دقیق در پیش بود. گفتم: «بله! ولی باید دقت کرد، گاهی يك کلمه آدم را گمراه میکند» میخواستم مطلب را در قالبی ساده بریزم اما نشد، جمله از حد فهم او بیرون بود. اخم کرد، نگاهش تند شد، داشت میرمید؛ مار زخمی سر برداشته بود. مهلتش ندادم: «...البته شما پاکسیرتید، یعنی سیرت پاك دارید.» رشوه میدادم، میخواستم این خاطر رمیده توهم زده را روی زمین حق بکشانم، چاره نبود، میباید ملایم باشم:

«... بله، يك جور پاکسیرت دیگر هست، یعنی هر کس سیرت پاك دارد، يك کمی تفاوت هست. بله! باید دقت کرد.»

میخواست حرفم را ببرد، فرصت ندادم، کلمه در

گلویش ماند.

«... به بینید، دقت کنید، پاکسیرت نام شماست، نام خانواده شماست، توی شناسنامه تان نوشته اند، بشما میگویند: آقای پاکسیرت (میخواستم يك جناب هم علاوه کنم حیفم آمد) روی پاکت مینویسند: خدمت ذیشرافت آقای پاکسیرت (تلافی جناب را در آوردم) تو تلگراف مینویسند: آقای پاکسیرت. روی پلاك در خانه تان نوشته اید: پاکسیرت، یعنی اینجا خانه آقای پاکسیرت هست» روی کلمه آقا تکیه میکردم. بیحوصله شده بود، اما تحمل میکرد، میخواست به بیند عاقبت کار بکجا میرسد.

«... اما وقتی بگویم حسن آقا پاکسیرت هست، پاکسیرت نام حسن آقا نیست، تو شناسنامه اش ننوشته، میخوایم بگیم سیرتش پاکه.»

لبهای پاکسیرت لرزید، از فهم مطلب وامانده بود. بسنگلاخ افتاده بودم، جمله آخری پیچیده بود، شاید در همه سالها که سیرت را جزو نام خود داشت بمعنی آن نیندیشیده بود، میباید توضیح میدادم:

«... بله، سیرت یعنی باطن، یعنی...»

خدایا در ماندم، باطن یعنی چه؟ چه کلمه ساده تری میشود پیدا کرد که در این کله پوك بگنجد:

«... یعنی دل، یعنی قلب، پاکسیرت یعنی کسی که قلب پاک دارد، یعنی دلش صافه، کینه ندارد، غل و غش ندارد، صاف صافه مثل آینه...»

قیافه اش اخم آلود شد، اعتراض خاموش را در چهره اش خواندم. داشتم شکست میخوردم، تلاشم به نتیجه نرسیده بود، مغلوب شده بودم، مغز پاکسیرت چون

دیوار روغن آلود معنی روشن را نمیگرفت.

«... بله، البته شما اینطورید، قلبتان صافه، پاك سیرتید، در شناسنامه تان نوشته اند پاکسیرت. ولی بعضی ها اینجور نیستند، قلبشان پاك هست، سیرت پاك دارند، اما شناسنامه شان پاکسیرت نیست...»

یاد ندارم در همه عمر حتی در بلیات سخت، واماندگی را چنین آشکار احساس کرده باشم. کلمات ساده ای میجستم اما نبود، داشتم بسرایش میرفتم، خطر نزدیک بود، غرورم در راه سقوط بود. ناچار زدم بسیم آخر، از کلمات دشوار كمك گرفتم.

«... بله دوجور پاکسیرت داریم، پاکسیرت بنام و پاکسیرت بوصف، یکی هست که نامش پاکسیرت نیست اما چون دلش صافه باو هم میگویند پاکسیرت.»

معما میگفتم. پاکسیرت خیره در من مینگریست، گیج و درمانده بود، سرش چون پاندول بچپ و راست میرفت.

«... بله، قلمزن بشما ارادت دارد، همه بشما ارادت دارند، مقصودش سرکار خانم پاکسیرت نبوده، يك زن دیگر بوده که سیرتش پاك بوده، که صفتش پاکسیرت بوده، اما نامش پاکسیرت نبوده، نام شوهرش هم پاکسیرت نبوده، این دوتا باهم فرق دارد، فرق اسم با صفت.»

یخم نگرفته بود، ندای بیموده سرداده بودم. متحیر ماندم. پاکسیرت دستش را بطرف من تکان داد و با صدایی از غیظ لرزان گفت: «اینهمه آسمون وریسمون نباف. من بچه نیستم که با این حرفها سرم را شیر بمالن. اگر این نامرد بیشرف غرض و مرض

نداشت، میخواست بنویسه زن رشتی. با زن من چیکار داشت.» ورو بقلمزن فریاد زد: «برو گمشو تا خدمتت برسم.»

ماجرای کره پاستوریزه

آقای پرتوقع که از نوجوانان قدیم است، دیروز که بعاتت همیشگی، برای وقت‌گذرانی و وراجی و گله‌گزاری از روزگار و خرده‌گیری از فلک کجمدار نزد من آمده بود، این قصه را گفت که بی‌کم و کاست برای شما نقل میکنم، از راست و دروغ قضایا بیخبرم. اگر توضیحی لازم است از او بخواهید که من روایتگرم و روایتگر همیشه از زحمت مسؤلیت بری‌است.



تاجی گفت: «بازم دوزار گودوشته‌روکره.»
سرکار تاجی‌خانم در مسجد است. بیست سال است که بگفته خودش در خانه ما ماندگار شده. وقتی آمد میگفت سی و پنجساله‌ام. همان وقت يك پسر بیست و پنجساله داشت اما هنوز سی‌سالش تمام نیست. ولی از غم روزگار و باد نزله و بدتر از همه کمبود روغن کرمانشاه که استخوان را نرم می‌کند و بنیه را درهم میشکند، جفت گوشه‌هایش سنگین شده، حرف ما را بزحمت می‌شنود، اگر هم بشنود آسان نمی‌فهمده و اگر بفهمد از یاد

میبرد، اگر یادآوری کنیم در انجام آن عجله ندارد و اگر روترش کنیم، تعرض کنان بقلمرو فرمانروایی خود پناه میبرد و از داخل مطبخ صدای او را می شنویم که با کلمات غلیظ ترکی قرمیزند که شاید ترجمه فارسی آن چنین باشد: «ای خدا! اینهمه زحمت بکش، برو، بیا، تو سرما، تو گرما، صبح، ظهر، شب، هی وردار، هی بذار، هی بپز، هی بشور، اینهم مزدت! خدایا! چرا به این بالا سریها انصاف ندادی! چرا در جوانی پیرم کردی! خدایا! خدایا!» و خیلی حرف های دیگر که بگریه وضجه ختم میشود.

اما قضیه کره که طبق گزارش سرکار تاجی، امروز برای دومین بار در هفته های اخیر، دوزار گودوشته بود روش، سابقه ای دراز دارد!

سالها بود منت کره فروش محله را می بردیم و کره پاستوریزه را مانند همه، هیجده ریال میخریدیم و راضی بودیم. مناسبات دوستانه برقرار بود و کره فروش، گاه و بیگاه به بهانه سلام و احوالپرسی و در واقع برای دادن چند جور خرده فرمایش، بگفته خودش بزیارت من میآمد و مقدمه سخنش همیشه این بود که از میان اهل محله به چند نفر ارادت خاص دارد و چند قالب کره را که بزحمت میخرد به آنها میدهد. نگفته معلوم بود که یکی از این برجستگان که تقریباً هر روز با پرداخت هیجده ریال چشممان بزیارت جمال بیمثال کره پاستوریزه روشن میشد، منم که حق دارم ببالم و سرفرازی کنم و بهمگنان فخر بفروشم و غیره و غیره.

ناگهان نمیدانم چه شد که نظم عادی بهم خورد و کارخانه شیرپاستوریزه اعلامیه داد که ای کره خران

محترم! چه غافلید که کره‌فروشان بی‌انصاف، جیب شما را خالی میکنند، قیمت کره پانزده ریال است، اگر از شما بیشتر میگیرند ستم میکنند، بیا بید شکایت کنید تا چنین و چنانشان کنیم و نگذاریم به شما کره‌خوران محترم، ستم کنند. برای تکمیل این مرحمت يك شماره تلفن هم نوشته بود که شکایتگران، بوسیله آن مطلب خود را بگوش مبارك کارخانه برسانند.

اعلامیه را خواندم و بعدالتخواهی و دقت نظر این بزرگان نکته‌یاب آفرینها گفتم که از دور، مراقب مصالح جیب من و امثال منند. فکر کردم هماندم تلفن کنم و بگویم: «دریغا که سالهاست جزو ستمکشان بوده‌ام و پول اضافی داده‌ام و خودم نمیدانسته‌ام. چه مبارکید شما که چشم من غفلت زده را باز کردید و عرصه اطلاعات سودمند مرا گسترش دادید.»

ناگهان این سؤال به خاطرمد دوید که اگر تلفن کنم این بزرگان والامقام که گویی کامپیوتران جاندارند چه میکنند؟ آیا همه سه‌ریال‌های اضافی چندساله را از گران‌فروش کم‌انصاف میگیرند و مجبورش میکنند پس از این، کره را بنرخ مقرر بفروشد؟ در این اندیشه بودم که شیطان طمع در جانم افتاد و گفت: «از کجا که کره‌فروش ستمگر را وادار نکنند بفرامت گذشته تا مدتی کره را به قیمت سیزده ریال بفروشد؟» ناگهان خرافه قدیم از کنج خاطرمد سربرداشت که ای امان! مبادا کره را بقیمت سیزده ریال بخری که شکون ندارد. اما عقل اصلا حکرم بمیان آمد که بگذار بفرمان کارخانه اجرای عدالت آغاز شود آنوقت برای فرار از نحوست، يك ریال بیشتر به کره‌فروش میپردازیم تا خجالت بکشد!

گوشی را گرفتم اما مردد شدم؛ عقل دور اندیشم گفت: «چه میکنی؟ برای سه ریال، کره فروش را با خودت بدمیکنی!» یادم آمد که بجز کره، ماست و شیر و دیگر مایحتاج خانه را از او میخریم. از کجا که این سه ریال را بر چیزهای دیگر نیفزاید و از ته دل بریش تراشیده من نخندد! و بدتر از همه مگر هفته‌ای یکی دوبار که دچار تعرض راننده بد زبان میشوم که چرا پول خرد ندارم، همین کره فروش، کارگشایی نمیکند. از نفوذ تردید، اراده‌ام چون یخ در کار ذوب شدن بود که تلفن زنگ زد، دوستی از سفر آمده بود و بعد نقشهای تازه در خاطر افتاد و کره و کره فروش از یاد رفت!

روز بعد تاجی گفت: «دوزار گودوشته رو کره.»
اول درست نشنیدم، گویی بیماری تاجی خانم بمن هم سرایت کرده بود. شاید هم نمیخواستم بشنوم، با تعرض و تلخی گفتم: «چه گفتی؟» و تاجی، خرسند از اینکه مراهم مانند خود میدید گفت: «لبنیاتی دوزار گودوشته رو کره.»

خیلی بیشتر از دو ریال حیرت کردم. باور نمیکردم کره فروش چندان جسور باشد که فردای اعلامیه غلیظ، کره را باز هم گرانتر کند. پنداشتم خطا از تاجی است که ارزانی را گرانی پنداشته و کره فروش را بناحق متهم میکند. نهیبش زدم که زن! اشتباه میکنی. کره ارزان شده نه گران، آنچه گران شده نخود بوده و عدس و لوبیا و خیلی چیزهای دیگر، نه کره.

ولی تاجی خانم چون گربه جسور، قیافه حمله گرفت و گفت: «بخدا اشتباه نمیگم. کره را دو تومن خریدم. گفت دو قالب نداریم، یکی، آنهم دو روز یکبار!»

نمیدانم از جسارت تاجی بود یا وقاحت کره فروش
که خونم گرم شد. خودم را ملامت کردم که چرا دیروز
تلفن نکردم و منتظر ماندم تا کره فروش حمله آغاز کند.
تلفن را گرفتم تا این مردك بیچشم‌ورو را که اعلامیه
چاپی را با باد هوا تفاوت نمی‌نهد ادب کنم، عجلانه
نمره سه هشت و دو چهار و سه را گرفتم صدای بوق اشغال
خونم را گرم‌تر کرد. قطع کردم و باز گرفتم.
این بار علامت اشغال با شماره دوم آغاز شد، گفתי
گناه از دستگاه بود که روی آن کوبیدم و باز گرفتم...
بوق!... بوق!... بوق!...

گوشی را رها کردم و شیطان را بیاد لعنت گرفتم،
گفתי مسئول آشفته‌گی تلفن و گرانی کره او بود. عرقم را!
پاك کردم، چند نفس عمیق کشیدم و باز بجنگ تلفن
رفتم، این بار بختم یار بود.

پنج نمره را مرتب گرفتم، بوق اشغال نبود، موفقیتی
بود، دروغا که با نمره ششم بوق!... بوق!... بوق!... آغاز
شد! قطع کردم و باز گرفتم، تا شماره ششم پیش رفتم،
بوق اشغال نبود. داشتم اوج می‌گرفتم، اما بیموده.

تلفن چون مرده مات در بازپرسی فرشتگان مقرب،
خاموش بود. نمی‌خواستم نومید شوم، گوشی را
نگه‌داشتم... ثانیه‌ها گذشت و بدقیقه رسید... سکوت!...
سکوت!... سکوت!... گوشی را روی تلفن زدم و باز شروع
کردم. این بار موفق‌تر بودم؛ با نمره ششم بوق اشغال
بکار افتاد! هرچه بود از سکوت بهتر بود!

داشتم بی‌حوصله میشدم، اما از خودم شرمنده شدم.
گفتم از دستگاه دق‌دلی بگیرم و باز نمره گیر بچرخ افتاد...
این بار اتفاق مبارك رخ داد... از آنسر سیم صدای زنگ

آمد!.. درر!.. درر!.. درر!.. زنگ پنجم و ششم بود که
گوشی را برداشتند، گفتم: «شیر پاستوریزه؟...» فریاد
زدای نا... مزاحمت نکن!.. و گوشی را زد روی دستگاه.
از رو نرفتم، باز پیکار من و تلفن آغاز شد. سه بار
بوق اشغال... دوبار سکوت... بار ششم بختم یار بود...
درر!.. درر!.. گوشی بلند شد!.. کوشیدم ملایم باشم،
روزبخیری گفتم، غریب که حرفت را بزن، گفتم:
«ببخشید کارخانه شیر...» بتندی حرفم را برید که ای
مزاحم لعنتی از جان مردم چه میخواهی! و گوشی روی
تلفن افتاد.

نیمساعت تلاش بی ثمر و چنگ انداختن به تاریکیها
حوصله!م را پر کرده بود. گفتم نفسی تازه کنم. تلفن
زنگ زد، برداشتم، یکی گاراژ قم را میخواست... تعرض
شنیده را باو تحویل دادم و گوشی را روی دستگاه کوفتم.
تنفس تمام شد. دوباره بجان دستگاه افتادم درر!..
درر!.. درر!.. بوق!.. بوق!.. و تالاك!.. و باز چند
درر!.. و بوق!... و تالاك!.. و باز چند درر!... و
سکوت!.. و تالاك!.. عاقبت موفق شدم! درر!.. درر!..
درر!... گوشی را برداشتند گفتم: «کارخانه شیر
پاستوریزه؟» گفت: «بفرمایید.»

افق روشن شد. داشتم خستگی در میکردم که ناگهان
غرفی برخاست... حسن آقا به این... بی... بی... بگو
یا طلب مرا بده یا شکمت را سفره میکنم! از آنطرف سیم
صدا آمد: «الو!.. الو!..» گفتم: «الو!.. الو!..» حسن آقا
فریاد زد: بی... هاگوشی را بگذارید داریم حرف میزنیم.
اطاعت کردم!.. بساعتم نگاه کردم پنجاه دقیقه و بیشتر
با تلفن کلنجار رفته بودم. یادم آمد با مرد محترمی قرار

دیدار داشتم و در جنگ تلفن از آن غافل مانده بودم، مبارزه با گرانفروشی را رها کردم و با عجله راه افتادم!

روز بعد و روزهای بعدتر، فرصت پیکار با تلفن و مبارزه با گرانفروشی نبود. مشکلات کوچک و گرفتاریهای بزرگ که چون حلقه‌های زنجیر از پی هم میرسید، کره و اعلامیه و سه ریال قدیم و دو ریال تازه و اهانت حسن آقا را از یاد برد و شاید عمق خاطرم شاد بود از اینکه مشکل نرخ کره بکمک فراموشی حل شد.

دریغا که آرامش خاطرم نیایید و باردیگر هیئت ده نفری که پیکار عظیم برضد گرانی و گرانفروشی را با روش تازه آغاز کرده بود، مرا از این غفلت مخملی بیرون کشید. خبر داده بودند که این بار قضیه جدی است و ده تن از بزرگان قوم دامن همت بکمر زده‌اند تا وبای گرانفروشی را ریشه کن کنند و حتی يك مثقال گرانفروشی برای نزهت ناظران و فسحت خاطران، و نمایش موزگان بجای نگذارند!

باز فیلم هوای هندوستان کرد و مصمم شدم این بار، هم آهنگ با هیئت بزرگان، کار کره‌فروش را یکسره کنم تا عبرت بگیرد و مردم محترم امثال مرا که روزنامه میخوانند و از کنه کارها، و از جمله تصمیم خلل‌ناپذیر هیئت نو بنیاد، خبر دارند ریشخند نکنند.

نوشته بودند که هیئت معجزه‌گر هر هفته دوبار دوشنبه و چهارشنبه در شهرداری می‌نشینند (چه خوب!..)

چه عالی!.. به!.. به!..) هر کس از گرانفروشی شکایت دارد برود به آنها بگوید تا اقدام سریع (بله!.. سریع یعنی تند و فوری) بعمل آید!

کمی هیجان زده شدم، کره فروش نابکار غرورم را آزرده بود. درست همان وقت که اعلامیه کارخانه پاستوریزه بفارسی صریح و نیم سره قدغن کرده بود که حق ندارد کره را بیشتر از پانزده ریال بفروشد، دهن کجی کرده بود و دو ریال بر قیمت گران سابق افزوده بود تا معلوم شود کارخانه محترم همانند تیمور بک متلك معروف، خودش کنج خانه نشسته و اسمش لب رودخانه کار میکند!

حالا فرصتی بود و دشمن، یعنی کره فروش بی انصاف که دشمن رفاه عامه و ثبات قیمتها بود، بیای خود تا نزدیک دام آمده بود. می باید اقدام کنم و شکایت به محضر جمع ده نفری ببرم تا معلوم شود که بعله!.. او هوم!..

واقع اینست که یاد پیکار با تلفن چون خاری در ضمیرم میخلید و بررغم هیجان ظاهر، عمق خاطرم متزلزل بود؛ نمیخواستم تجربه تلخ را مکرر کنم.

عقلم با انگ میزد: بابا برو بکارت برس، بگذار کره فروش، پنجریال بیشتر بگیرد. اگر کره گرانست کمتر بخور، برای مزاجت بهتر است، چربی خون نخواهی گرفت. پندارم بکمم عقلم میدوید که باباجان چرا سخت میگیری! مگر کتاب اخلاق محسنی را نخوانده ای که در فضیلت کم خوردن چه ها گفته اند. کره فروش، عامل فضیلت و اخلاق است و با تدبیر عملی مردم شکمو را بکم خوری عادت میدهد تا روزه نسبی بگیرند. لحظه بعد خیال تند پرم نقش دیگر زد میگفت: «مگر نمیدانی که

بانك ملی كسر يك ریال را بنفع خود گرد میکند!
كره فروش هم بتقلید بانك رقم هیجده را گرد کرده تا
محاسبه آسان شود! مگر در اصول اقلیدس نخوانده ای كه
دایره زیباترین اشكال ممكن است. به اقلیدس هم اعتقاد
نداری! وای!.. وای!..»

اما غرورم بجنبید و بمقابله عقل و پندار شتافت و
برای سرکوب عقل مصلحت اندیش از مقداری قضایای
اخلاقی كه چون لوازم قراضه از دورانهای پیش در انبار
خاطرم نمیدانم كجا افتاده بود استفاده كرد و غوغا
برداشت كه ای بی حمیت تنبل! گفتگو از پنجریال و ده
ریال نیست كه سهل انگاری كنی. قضیه گرانی و
گرانفروشی است كه اگر نه جنایت، يك جرم ملی است
و پيكار با آن وظیفه مقدس اخلاقی و مذهبی. اکنون كه
هیئت ده نفری به گرانی و گرانفروشی اعلان جنگ داده
كم همتی است اگر بیپناه واهی، از شركت مؤثر در این
پيكار عظیم و ابمانی! اخلاق آزرده میشود، وجدان غوغا
میکند و تو همانند سرباز گریخته از صف كارزار، در
محكمه وجدان و اخلاق، بتوبیخ و ملامت و چیزهای بدتر
مانند بزدلی و وظیفه شناسی و باز هم بدتر مانند همدلی
باگران فروشان سودجوی طماع، محكوم خواهی شد!

و عظم خودم در دلم نشست. تب هیجانم بالا گرفت،
خونم گرم شد، مصمم شدم، راه افتادم، یعنی برای اقدام
مؤثر و فوری آماده شدم و گرنه بجان عزیز شما همچنان
بیحرکت روی صندلی نشسته بودم. اما در خاطرم آهنگ
«برویم فرزندان وطن» جان میگرفت و صدایی زمخت كه
نمیدانم کی و كجا شنیده بودم از آفاق دور طنین انداز
بود كه بدنبال هیئت ده نفری به پیش!

شنبه بود و می باید تا دوشنبه منتظر ماند. برای آن-
روز دو قرار ملاقات داشتم که از پیش لغو کردم. بنا بود
دوستان ناهار پیش من باشند، تلفن زدم نیایند، مبادا
بیش از انتظار برای تحقیقات و اقدامات و بقیه تفصیلات
معطل شوم و بموقع نرسم. شب دوشنبه هیئت ده نفری را
بنخواب دیدم: بلند چون برج ایفل، روشن چون خورشید،
پرمهابت چون کوه، قاطع چون اره موتوری و پرقوت
همانند طوفان!



صبح، زودتر از همیشه آماده شدم، ساعت هشت
بیرون بودم. در انتظار تاکسی ایستادم که نبود. انبوه
منتظران کنار خیابان جابجا ایستاده بودند و چون يك
تاکسی میرسید بطرف آن هجوم میبردند و گاه تعرضهای
خفیف تر از مشت و لگد رخ میداد. چند تاکسی با مسافر
آمد، گفتم ایرانشهر، خندیدند و رفتند. یکیشان هم
متلك زننده ای گفت که نشنیده گرفتم. نیمساعتی پاپا
کردم، يك بارکش جلوم ترمز کرد. در جواب کجا میروی؟
گفتم: «ایرانشهر» رودرهم کشید و گفت: «پنجاه ریال
میشه.» سوار شدم. ده قدم آنطرف تر يك مسافر دیگر
برای نادری برداشت که چون جا نبود يك نیمه تنش روی
زانوی من افتاد، اما اهمیت ندادم، همیشه مردان حق در
پیکار با ظلم و ناروایی از این زحمتها داشته اند.

ساعت ده بود که بشهرداری رسیدم. سراغ هیئت
ده نفری را گرفتم، گفتند: «طبقه ششم.» بالا رفتم،
گفتند: «از اینجا رفته به ساختمان روبرو.» پایین رفتم،
ساختمان روبرو چندان شلوغ بود که آهو صاحبش را

نمی‌شناخت. سراغ گرفتم گفتند: «طبقه هفتم.» بالا رفتم درها بسته بود. يك اطاق باز بود که از انبوه پرونده‌ها راه نبود و یکی پشت میز چرت میزد. بیدارش کردم، گفت: «هیئت در سالن مجاور تشکیل میشود، امروز نیامده‌اند، چهارشنبه بیا.» و من، چه خرسند شدم که جای پای هیئت را پیدا کرده‌ام.

گویی آنفلوانزا با گرانفروشان سروسری دارد که روز بعد بسراغ من آمد. چهارشنبه که می‌باید بفیض زیارت هیئت برسم بیمار بودم و البته میدانید که سرباز بیمار از پیکار معاف است!

دوشنبه بعد همت شکسته‌ام را با مقداری اخلاق و حکمت و پند محکم کردم و باز بقصد زیارت هیئت براه افتادم، ساعت یازده آنجا بودم، گفتند: «آمدند و رفتند.» و من، خسته و نومید، پله‌های هفت طبقه را آهسته پایین آمدم و مغرور از اینکه در راه انجام وظیفه بوده‌ام بخانه بازگشتم.

چه روز مبارکی بود آن چهارشنبه که همای سعادت بال‌گشود، درست بموقع رسیدم. هیئت آمده بود، اما مرا بمحضر آن راه ندادند. پیشخدمت عبوس پیغام برد و خبر آورد که عرضت را بنویس. من غافل، برای نوشتن عرضم کاغذ نداشتم، از بخت بد قلم در جیبم افتاده بود و همه مرکب آن بدامن کت رفته بود. بهرزحمتی بود کاغذی پیدا کردم و عرضم را، تمام عرضم را، با نشانی دقیق خانه و شماره تلفن نوشتم. هنگام نوشتن چه گردنی گرفته بودم که بله باید سزای گرانفروش بی‌انصاف را کف دستش گذاشت!

دیروز پس از سه ماه انتظار نامه‌ای برای من آوردند. نشان شهرداری پایتخت که روی پاکت بود این امید را چون آب خنك در كام گرم‌زده تموز، در جان من سرداد که ماشین هیئت ده نفری بکار افتاده و کره فروش را زیر گرفته و استخوان‌هایش را له کرده تا مایه عبرت دیگران شود و از گران‌فروشی، چون خوره و سرطان، بپرهیزند. دلم میخواست تنی‌چند از دوستان، یا دست‌کم همه اهل خانه حضور داشتند تا فیروزی بزرگ مرا که بینی گرانفروش بی‌انصاف را به خاک مالیده‌ام نظاره کنند! با عجله نامه را باز کردم، نوشته بود: «کره فروش منکر ادعای شماس است اگر مدرکی دارید بدفتر این هیئت ارائه دهید.»



سه روز پیش، تاجی از کره فروش پیغام آورد که هیئت ده نفری کره نمیشه، اگر کره لازم دارید قالبی ۲۵ ریال بدهید و ببرید. و من، با کمال تواضع، اولتیماتوم او را پذیرفتم و هنگام ناشتا پیش از آنکه کره بیست و پنج ریالی را باز کنم بجان هیئت ده نفری دعا میکنم که از روی کرم بمن یاد داد که بی‌مدرك از کره فروش شکایت نکنم و هرگز نخواهم کرد!

اکنون همه اندیشه‌ام اینست که چگونه میتوان مدرکی از کره فروش جسور بچنگ آورد. شما را بخدا اگر راهی برای حل این معما میشناسید، مرا هدایت کنید که سخت درمانده‌ام و نمیدانم اگر فروشنده زرنگ، به تهمت اهانت با سوءنیت مرا بدادگاه بکشاند، راه فرار چیست؟

خضر، پیمبر جاوید

و چون زنده جاوید شد، به راه افتاد. به فرمان
خدای در راههای خلوت همی رود و دستگیری
کند بی‌پناهان و درماندگان را.
از مؤلف ناشناس

از برکات مادر بزرگت این بود که مرا با خضر آشنا
کرد. خضر، پیمبر نمردنی که بگفته او تا دنیا دنیا است و
خدا خداست جان دارد و دست فرشته مرگت از گریبانش
کوتاه است، که با موسی در سواحل نیل گام زد و به دستور
خدا به پیمبر مغرور یهود درس تواضع داد، که اسکندر
را به ظلمات برد و چشمه زندگی را کشف کرد و فاتح
آرزومند هراسان از مرگت را به راز حیات جاوید رهنمون
شد، که ساختن سد بزرگت را به اسکندر پیمبر یاد داد و
دنیا را از بلیه یاجوج و ماجوج، و به تعبیر مادر بزرگت،
اجوج مجوج، نجات داد.

چه شکوهمند بود این پیمبر چون روزگار کهنسال،
که به گفته مادر بزرگت به فرمان خدا همه جا حاضر و ناظر
است و درماندگان و محتاجان رایاری و دستگیری میکند،
می گفت: «خضر، ریش سفید بلند دارد و قبای سبز...»

تردید داشت که قبا دارد یا عبا، دست به پیشانی میفشرد و آه میکشید، میگفت: «نمیدانم...»

موریانه ایام جا به جا نوار حافظه اش را خورده بود، يك قصه را دوبار یکجور نقل نمی کرد، چیزی از دانسته هایش، به ظلمات فراموشی افتاده بود. وقتی يك قصه را چندبار نقل میکرد میشد جاهای خالی يك نقل را از اضافات نقلهای دیگر پر کرد.

قصه خضر و موسی را به همین صورت کامل کرده ام، کوشیده ام گفته های مادر بزرگ را دقیقاً بازگو کنم، اما حافظه من نیز که به قوت و دقت آن میبالیده ام، از پس پنجاه سال و بیشتر، از دستبرد موریانه ایام مصون نمانده و شاید ندانسته چیزی از کلمات خودم بر آن افزوده ام.



میگفت: «شیطان لجوج قوم یهود در جان موسی افتاده بود، مغرور شده بود، میگفت: منم که خدا در کوه طور با من سخن گفت، منم که ذات مبارك متعال بصورت شعله آتش از دل درخت بر من نمودار شد. اما خدا غرور بنده را نمی پسندد، هر که مغرور شد به چاه افتاد.»

در اینجا مادر بزرگ حاشیه میرفت می گفت: «نمرود مغرور شد، پشه ای از راه بینی به مغزش افتاد و از زحمت نیش پشه شب و روز خواب نداشت. یاران نمرود، گاهی با چکش چوبین به مغزش می کوفتند، پشه شرور کمی آرام میشد و نمرود لحظه ای چرت میزد. فرعون گردن گرفته بود، بمردم مصر می گفت: من خدای شمایم. خدا شپش و قورباغه و خون را به سراغش فرستاد، دنیا پر از شپش شد. قورباغه ها در قصر فرعون و رجه و رجه می کردند،

از تختش بالا می‌رفتند، همه چیز خون شده بود. نان و آب فرعون خونی شده بود. بعد طوفان آمد، بعد ملخ. ملخهای کوچولو به مرد پرمدعا فهماندند که بنده در مقابل رب‌الارباب ذلیل است و زبون. عاقبت هم فرعون را به دریا کشید و غرق کرد.

«اما موسی پیمبر بود، خدا نمی‌خواست پیمبرش را عذاب کند، میخواست گوشمالش دهد که از اسب غرور بیفتد».

اینجا مادر بزرگ حاشیه بر حاشیه می‌زد می‌گفت: «خدا بندگان را ذلیل و زبون می‌خواهد. بنده نباید در مقابل خدا اراده داشته باشد. باید مطیع مطلق باشد» این گفته‌ها از مادر بزرگ نبود همه را از ملای ریزی شنیده بود، آنوقت‌ها که جوان بود و صبح و شب در صف اول نماز حضور داشت و پای منبر می‌نشست. وای عجب که شنیده‌های آن روزگار دور را بهتر بخاطر داشت.

می‌گفت: «يك روز موسی جسارت کرد، گفت: خدایا بنده‌ای از من داناتر هست؟ از مصدر جلال ندا رسید که ای موسی، یکی از بندگان من هست که از تو داناتر است. برای دیدن او به کنار دریا برو، يك ماهی بریان همراه بردار. وقتی به بنده داناى من رسیدی ماهی پخته جان می‌گیرد، این نشانی حضور مرد دانا است.

«موسی ماهی پخته را در سبدی نهاد و راهی شد. رفت و رفت و رفت تا کنار دریا به مردی پشمینه پوش رسید که روی ریگها نشسته بود. گرسنه شده بود، خواست ماهی را از سبد بردارد، ماهی پخته جان گرفت و در آب افتاد، آب در معبر ماهی، طاق زد، ماهی در دریای پر آب به خشکی می‌رفت، معلوم شد بنده داناى خدا همین است.

«موسی پیش رفت و سلام کرد، این خضر بود که جواب سلام موسی را داد. موسی گفت: میخواهم همراه تو باشم و از تجربه‌هایت تعلیم بگیرم، خضر خندید و گفت: همیشه، تو تاب همراهی مرا نداری. از موسی اصرار بود و از خضر انکار. عاقبت خضر قبول کرد که موسی همسفرش باشد. موسی زبونی بنده را دریافت، معلوم شد دست بالای دست بسیار است. خضر شرط کرد که موسی در راه هرچه دید اعتراض نکند، ببیند و خاموش بماند، موسی پذیرفت.

«به راه افتادند؛ به شهری رسیدند که مردم آنجا خسیس بودند، خضر نان خواست ندادند، آب خواست ندادند. دو پیمبر، گرسنه و تشنه از آن شهر گذشتند. بیرون شهر دیواری بود کهنه که رو به خرابی داشت. خضر کیسه سفر را ازدوش انداخت، دست بکار شد، گل آماده کرد و دیوار را که نزدیک بویرانی بود تعمیر کرد. موسی حیرت کرد، طاقتش از دست رفت، شرط خضر را از یاد برد، لب به اعتراض گشود و گفت: برادر خضر! مردم این شهر با ما بدرفتاری کردند، نانمان ندادند، آلمان ندادند و تو بجای بدرفتاری دیوارشان را تعمیر می‌کنی؟

خضر گفت: «مگر نگفتم که تاب همراهی مرا نداری.»

«موسی دماغ شد، عذرخواست، گفت: خطا کردم دیگر نمیکنم.

«خضر خطای او را بخشید و گفت: «یادت باشد که دیگر به من اعتراض نکنی، کارمردان خدا بی‌حکمت نیست، تو هنوز خامی، سرد و گردم روزگار نچشیده‌ای و

نمیدانی نشیب و فراز دنیا چیست؟»
«موسی داشت از خجلت آب میشد، قول داد و قسم خورد که دیگر در کار خضر فضولی نکند. به راه افتادند، به شهری رسیدند. در يك كوچه چندتا بچه، بازی می-کردند. خضر یکی از آنها را به کناری کشید و دور از چشم دیگران سرش را با سنگ کوفت و تنش را در بن دیواری به خاک کرد.

«موسی تاب نیاورد و لب به اعتراض کشود که برادر خضر! کارهای عجیب میکنی. آنجا دیوار شکسته را تعمیر کردی و اینجا طفلك زنده را کشتی. پناهی برخدا از وسوسه شیطان.

«خضر بانگ زد که نگفتمت برای من هم سفر خوبی نیستی، برو که دیگر نبینمت، اعتراض به کار بندگان خدا حق تو نیست.

«موسی باز خجل شد، فهمید که خطا کرده، عذر خواست، قول داد که دیگر خطا نکند. خضر پذیرفت، گفت: «این دفعه آخر است اگر باز خطا کردی باید از من جدا شوی».

«باز به راه افتادند، به لب دریا رسیدند. يك کشتیبان خوب و مقدس آنجا بود، دو پیمبر را که پول نداشتند مفت به کشتی نشانید. وقتی که به دریا رفتند، موسی دید که خضر تیشه ای از کیسه درآورده کشتی را سوراخ می کند. باز هم قول و قرار از یادش رفت، بانگ زد که برادر خضر چه میکنی! کشتیبان، ما را مفت سوار کرد، مزدش را اینجور میدهی! میخواهی کشتی را غرق کنی!

«خضر گفت: آقا موسی! بسه، باید از هم جدا شویم، گفتم: بکار بندگان خدا اعتراض مکن، گفتم: ببین و

خاموش باش، گفتم: کار بندگان خدا بی حکمت نیست، گفتم: عقل تو به خیلی کارها نمیرسد و بد و خوب را تمیز نمی دهی. نشنیدی، مغرور شدی، به عقل خودت نازیدی. حالا تو آن ور جوب و من اینور جوب. تو به راه خودت و من به راه خودم. برو که دیگر همدیگر را نبینیم. «موسی خجل و درمانده شد، یادش آمد که سه بار برخلاف قول و قرار رفتار کرده، از خودش بدش آمد. فهمید که چقدر نادان و عجول بوده گفت: «برادر خضر! حق با تو است که من عجولم، من نادانم، مرا ببخش، اما بگو: چرا دیوار را تعمیر کردی؟ چرا بچه را کشتی؟ چرا کشتی را سوراخ کردی؟»

«خضر قاه قاه خندید، گفت: «آقاموسی! در این راه پرپیچ و خم که ما میرویم تو طفلك ابجد خوانی، هنوز خامی، تا به عقل بررسی و پخته شوی و نکته های نگفته را بخوانی فرسنگها راه هست. بشنو تا ببینی چقدر از مرحله پرتی، چقدر نادانی، عقل بچه داری.

«اما دیوار، از يك یتیم خردسال بود، بن دیوار گنجی نهفته بود از مال یتیم، اگر دیوار میافتاد گنج یتیم لقمه چرب مفتخواران میشد. دیوار را تعمیر کردم که تا بوقت رشد یتیم سر پا بماند و یتیم، گنج را دست نخورده تصرف کند.

«اما آن بچه که سرش را به سنگ کوفتم، از پدر و مادری بود عابد و پارسا، اما پسر روح شیطانی داشت اگر بزرگ میشد پدر و مادر را به مخمصه می انداخت، ممکن بود مایه کفر و ادبار آنها شود، پسر را کشتم تا پدر و مادر از خطر نجات یابند.

«اما کشتی، آنطرف دریا شاهی بود که کشتیها را به

بیگاری میگرفت. کشتی را سوراخ کردم تا ماموران شاه،
آنها به بیگاری نبرند. دیدی که کارهای من بسی حکمت
نبود. حالا راهت را بگیر و دنبال کارت برو و بیهوده در
کار بندگان خدا چون و چرا مکن. خیلی چیزها هست که
به ظاهر بد است اما عاقبت خوب دارد، خیلی چیزها هست
که بظاهر خوب است اما عاقبت بد دارد. همه چیز را باید
به عاقبت سنجید، برو جقله پیمبر پرمدعا.»
موسی سرشکسته و حقیر از خضر جدا شد و فهمید
که نادانی پسران آدم را نهایت نیست.



به گفته مادر بزرگ خضر پیمبر بود که ساختن سد را
به اسکندر یاد داد، سد را در مقابل اجوج مجوج ساخت.
این مردم شرور و مزاحم و تبه‌کار، آفت و بلیه بودند.
فسقلیه‌های مزاحم هر جا میرفتند ویرانی و خرابی را با
خودشان میبردند. قدشان دوسه وجب بود، گرد و قلمبه
و چاقالو، با دو گوش دراز، درازتر از گوش دراز گوش،
بمقدار قامتشان که یکی تشکشان بود و یکی لحافشان.
هنگام شب يك گوش را زیر تنشان مینهادند، درست مانند
تشك و یکی را هم مانند لحاف رویشان می انداختند،
رختخوابشان همراهشان بود. خوراکشان برگ و ریشه
درخت بود. اسکندر سدی ساخت واجوج مجوج را آنسوی
سد محبوس کرد تا مزاحم بندگان خدا نشوند.

مادر بزرگ از جغرافیا و رسوم و آداب اجوج مجوج،
اطلاعات مفصل داشت. آنها کافر بودند، خدا را نمی-
شناختند. اگر گرسنه میشدند از خوردن گوشت آدم باك
نداشتند. نماز نمی خواندند، روزه نمی گرفتند، زنهایشان

را عقد نمی کردند، هرچند تا شان يك زن می گرفتند. مثل
ملخ، درخت و مزرعه را لخت می کردند. هر جا می رفتند
قحطی میشد. يك مدت کوتاهی اجوج مجوجها مسلمان
شدند، حضرت مولا در يك شب از مدینه همراه عمر تا دیار
اجوج مجوج رفت، البته باطی الارض. و گرنه تا دیار اجوج
مجوج دو سال راه بود. عمر دید که این قوم سابقاً کافر
و تبهکار، مسلمان شده اند و دوستدار علی علیه السلام.



قصه ظلمات و آب زندگی کشش بیشتر داشت، مادر
بزرگ آنرا با تفصیل بیشتر نقل میکرد، می گفت:
«اسکندر همه دنیا را گرفت اما همیشه غصه دار بود،
میترسید در دنیا جایی باشد که نگرفته باشد. غصه داشت که
میمیرد و این همه دنیا را که گرفته بیرون گور می گذارد.
وقتی که مرد به گفته مادرش دستش را از تابوت بیرون
گذاشتند تا مردم ببینند که اسکندر بزرگ دست خالی
از دنیا می رود و از آنهمه گنج و دینه چیزی همراه نمی-
برد. با خضر مشورت کرد. خضر وزیر اسکندر بود که
در همه کارها با او مشورت می کرد. خضر گفت: «بله،
همه بندگان خدا می میرند. این گناه آدم پدر و حوای مادر
بود که مطیع و سوسه شیطان شدند و از آن میوه که خدا
گفته بود نخورند، خوردند. شیطان لعین در دهان مار
نشست و وارد بهشت شد. ننه حوا را فریب داد، او هم
آدم را فریب داد و کردند آن کاری را که خدا گفته بود
نکنند. یکبار دیدند که لخت و عورند. حوا خونی شده بود
و درختان بهشت را آلوده کرد. خدا غضبش کرد و او و
شوهر گنهکارش را از بهشت بیرون کرد. حوا به زحمت

زاییدن افتاد و مرگ بر آنها مقرر شد. اگر در بهشت مانده بودند همیشه زنده میماندند. مرگ از در بهشت وارد نمیشود، اما بیرون بهشت بیماری و پیری هست و مرگ و فنا. عزرائیل بر مردم تسلط دارد. هیچکس زنده جاوید نیست.»

«اسکندر بیشتر غصه دار شد، به خضر گفت چاره‌ای بکند. نمیخواست بمیرد، حیف بود، جوان بود، پیمبر بود، دنیا را گرفته بود. دلش نمیخواست در يك گور دو وجبی بخوابد و بعد در آن دنیا در روز پنجاه هزار سال حساب پس بدهد. از حساب خدا میترسید. از فکر قیامت تنش میلرزید.»

وقتی مادر بزرگ به اینجا می‌رسید صدایش لرزان میشد، حال گریه می‌گرفت، اما سالها بود که چشمانش خشك شده بود، اشك نداشت، آه می‌کشید، خودش اسکندر میشد، از مرگ می‌ترسید، از حساب خدا باك داشت. می‌گفت: «اگر بنده گنه‌کار يك پشه را به ناحق کشته باشد روز قیامت باید حساب پس بدهد.»

مادر بزرگ که منش شاعران داشت چه تصویر دقیقی از قیامت می‌ساخت. می‌گفت: «وقتی دنیا به آخر میرسد، آدمها و حیوانها و فرشته‌ها همه مرده‌اند. عزرائیل، فرشته مرگ، هم عاقبت بچنگ می‌افتد، خودش جان خودش را می‌گیرد. آنوقت نوبت آفتاب است که بمیرد، تاريك می‌شود، و ستاره‌ها مثل سیب رسیده از آسمان می‌افتد. آسمان مثل پنبه حلاج میشد. آنوقت نوبت اسرافیل میشد که در بوق بدمد.»

می‌گفتم: «مگر اسرافیل مرده؟»

مادر بزرگ برای این سؤال جوابی نداشت. قصه

را همینجوری شنیده بود، میگفت: «شاید اسرافیل هم بمیره و دوباره زنده بشه، شاید اصلاً نمیره، خدا میداند. اسرافیل در بوق میدمد، همه مردگان از گور برمیخیزند و باکف‌های سفید راه میافتند، بطرف صحرای محشر، آنجا که باید حساب پس داد، پای ترازوی عدالت خدا آنجا که مو را از ماست میکشند. وای بر آنکس که کفه اعمال بدش بچربد!.. و خوشا بحال آنکه کفه اعمال نیکش بچربد!.. اولیها به جهنم میروند و دومیها به بهشت.»

تصویر شاعرانه یحیای پیمبر که در صحرای محشر با کارد تیز، مرگ را می‌کشد چه زیبا و دل‌انگیز بود. میگفت: «وقتی حسابها را رسیدند و بهشتی به بهشت رفت و جهنمی به جهنم، از بالای عرش ندا میرسد که تماشا کنید، آنوقت میان بهشت و جهنم جایی که بهشتی می‌بیند، جهنمی هم می‌بیند، یحیای پیمبر يك قوچ بزرگ را سر میبرد، آنوقت ندا میرسد: «این مرگ بود که کشته شد، دیگر مرگ نیست، جهنمی تا خدایی خدا در جهنم است و بهشتی تا خدایی خدا در بهشت.»

مادر بزرگ از گفته ملای ریزی نقل میکرد که اگر مرگ نمرده بود بهشتی‌ها و جهنمی‌ها همه میمردند، بهشتی‌ها از خوشحالی و جهنمی‌ها از غصه، اما مرگ نیست.



«خضر چاره‌ساز پرده از راز بزرگ برداشت، به اسکندر گفت: آنسوی دنیا نزدیک غروبگاه خورشید در

دل ظلمات يك چشمه هست، چشمه زندگي كه هر كه از آب آن بنوشد ديگر نمي ميرد. اسكندر به قصد ظلمات راه افتاد.»

مادر بزرگ تفصيل سفر ظلمات را همانطور كه از ملای ریزی شنیده بود میگفت كه از آن میگذرم. عاقبت به ظلمات رسیدند. سرزمین ظلمات چون شب تاریك بود، چشم چشم را نمیدید، روشنی چراغ در ظلمات اثر نداشت. اسكندر و خضر در ظلمات رفتند و رفتند تا نزديك چشمه زندگي رسیدند.

«در راه كه میرفتند، چیزهایی مثل سنگ ریزه، زیر پای اسبهاشان صدا میکرد، اسكندر از خضر پرسید: «اینها چیه؟»

خضر گفت: «چیزی كه هر كه برداره پشیمونه، هر كه برنداره پشیمونه، هر كه كم برداره پشیمونه، هر كه زیاد برداره پشیمونه.»

«همراهان اسكندر سه دسته شدند: بعضیها توبره اسب و کیسه و جیب و بغلشان را پر کردند، بعضیها يك مشت برداشتند، بعضیها اصلا برنداشتند، گفتند: «وقتی برداشته و برنداشته پشیمون میشه چرا زحمت بیجا بکشیم.»

اینجا مادر بزرگ از مسیر قصه جلو می افتاد. میگفت: «وقتی از ظلمات درآمدند دیدند سنگ ریزه ها الماس و زمرد و عقیق و جواهرات قیمتی. معنی گفته خضر معلوم شد، هر كه برداشته بود پشیمون بود كه چرا برنداشته، هر كه برداشته بود پشیمون بود كه چرا كم برداشته و هر كه زیاد برداشته بود پشیمون بود كه چرا بیشتر برداشته.»

مادر بزرگ به سیاق قصه برمیگشت میگفت: «بر لب چشمه زندگی اسکندر و خضر دست و روی شستند، خضر کفی از آب نوشید و نمردنی شد که تا دنیا دنیا است و خدا خداست زنده است. اما اسکندر از آب زندگانی نخورد، مردد شده بود، فکر میکرد اگر بخورد دیگر به مردن دسترسی ندارد. مادرش گفته بود برای يك مرد اتفاقاتی می افتد که مرگ برایش شربته. بهمین جهت آب زندگی را نخورد تا بیشتر فکر کند. مشگی از آب زندگی پرکرد و پشت سر خود روی زین اسب بست.

«براه افتادند، یکماه رفته بودند، یکماه برگشتند تا به روشنی رسیدند. اسکندر مشك آب زندگی را به درختی آویخت تا خوب فکر کند. همانوقت کلاغی روی درخت نشست، به مشك نوک زد که سوراخ شد و آب زندگی قطره قطره ریخت. درخت، کاج بود که همیشه سبز و خرمه، زمستان و بهار نداره، کلاغ که نوکش به آب زندگی آلوده شد هزار سال عمر میکنه.

«اما اسکندر از آب زندگی محروم ماند. دیگر راه بازگشت نبود. خضر گفته بود: «هیچکس حق ندارد بیش از یکبار به ظلمات برود، خطر مردن هست و چشمه زندگی را پیدا نمیکند.»

مادر بزرگ باگفتگوی خضر هوسی خاطرسوز را در جان من سرداد، دیدن خضر آرزوی خواب و بیداری من شده بود، هر جا میرفتم دقت میکردم مگر ریش سپید و قبا یا عبای سبز پیمبر جاوید را ببینم اما هرگز نبود.



تاروپود وجود سید مرتضی باکتاب پیوسته بود،

بکتاب دلبستگی ساده نداشت، عشق میورزید. همه عمر کتاب خواند، باکتاب زیست و باکتاب مرد.

پدرش سیدهاشم حکیم، یعنی طبیب، بقلمرو افسانه‌ها رفته بود. میگفتند نفسش شفا بود، با جنها سروکار داشت، در علاج بیماران سخت از جن کمک میگرفت. از کتابخانه بزرگ او چنان سخن داشتند که گفتی، کتابخانه افسانه اسکندریه بود.

چه روز باشکوهی بود آنروز که باین کتابخانه قدم نهادم و به افسانه بزرگ سالها که مادر بزرگ نیز از آن سخن داشت نزدیک شدم. آن دالان سرپوشیده و باریک و دراز مرا به گوشه‌ای از دنیای افسانه‌ها کشانید. داخل حیاط نسبتاً وسیع، يك اطاق بود. سید آنجا، میان کتابها، نشسته بود. مرا به درون راه داد. هیجان و شوری داشتم که می‌پرس. گفتی به قدس‌الاقداص راه یافته‌ام و به گفته تلمود نفس ذات قدوس متبارک را احساس می‌کردم، اما خیلی زود بنای پندار سالها درهم ریخت، افسانه گم شد، واقع روشن و سخت‌سر و لا به ناپذیر عیان شد؛ کتاب چندانی نبود، پنجاه، شصت و دست‌بالا هفتاد و چند کتاب روی زمین و بالای طاقچه‌ها پراکنده بود.

سید در همین اطاق تولد یافته بود، وای شگفت که در همانجا مرد، یکی از معشوقگانش را در بغل گرفته بود که پنجه فرشته مرگ بر پیشانی پرچینش افتاد. ریشی سپید داشت و قدی متوسط، گونه‌های استخوانی از بالای ریشش بیرون زده بود، چشمانش ریز و پرجاذبه بود.

حرفه پدر را رها کرده بود، میگفت: «از بیماری و

رنج مردم نان خوردن شگون ندارد.» در مدرسه چهارباغ مقیم بود، در انتهای سمت چپ، مجاور زاویه اطاقی داشت. چیزی همانند راهبان ریاضتکش وادی نیل بود، سیمون ستون نشین بود که پادشاه نثر فرانسه چهره او را در افسانه تاییس، زیباروی اسکندریه، جاوید کرده است. اطاق مدرسه معبد او بود، شب و روز در آنجا به پرستش کتاب مشغول بود. زمستان لحاف را روی خود میکشید، بالای لحاف را چنان بهم میپیچید که برای دیدن کتاب منفذی باشد و ساعتها همچنان بیحرکت میماند. خادم مدرسه نان و پنیری برای او میخرید که غذای روز و شب بود. یکبار که خادم دو روز غیبت داشته بود، سید همچنان در گوشه معبد خویش گرسنه مانده بود. وقتی مرد از پستوی اطاق بشمار سالها که در آنجا اقامت داشته بود كلك گلین شکسته و پر خاکستر درآوردند. اول زمستان هرسال خادم، کلکی برای او میخرید به سه پول و آخر زمستان كلك شکسته به پستو منتقل میشد.

زنی داشت با دو پسر که از بس او را ندیده بودند، عمو خطابش میکردند. زن سید مرتضی آرزو داشت شوهری داشته باشد مانند همه شوهرها و در این راه چه تلاشی کرد، اما بی ثمر. قصه این کشاکش جانکاه که حاصلی جز سرخوردگی و نومیدی نداشت از قصه امیرارسلان و فرخ لقای رومی درازتر است. يك روز زن سمج، دو پسر را به جان عمو، یعنی پدر، انداخته بود که او را به باغ کشانیدند، در راه کتاب از دستش نیفتاد، گاه و بیگاه کنار راه می نشست، چند سطر میخواند و به راه میافتاد، سطور خوانده را زیر لب زمزمه

می‌کرد، حیف بود لحظه‌ای بی‌کتاب سرکنند.
 فصل توت بود، زن و دو پسر به‌اصرار، سید را
 بالای درخت کردند تا شاخه‌ها را بجنباند و توت‌های
 رسیده بزمین بریزد، اما انتظارشان بیجا بود. سید در
 دل شاخه‌ها نشست، کتاب را گشود و خواندن آغاز کرد.
 زن مغلوب زار زد و به‌اوج نومییدی رسید، کشاکش
 پایان گرفت، میدان را برای هووی خطرناک خالی کرد،
 میگفت: بیوه شده‌ام، بچه‌هام پدر ندارند. دست از
 گریبان شوهرکتاب‌زده برداشت تا درخلوت خانه مدرسه
 چهارباغ با بتان کاغذی سرگرم باشد.



آنروز سرد زمستان همسفر سید بودم، کمی بعد از
 نیمروز پنجشنبه از مدرسه چهارباغ براه افتادیم.
 آهنگ شهر نون داشتیم که خانه پدری من و سید آنجا
 بود. منظومه سبزواری را زیر بغل داشت. کوچه‌های
 بیرون شهر تنگ و پیچ‌پیچ و ناهموار بود. باران
 تندی باریده بود و از میان گل عبور آسان نبود. چه‌جای
 مناسبی بود، میان گلهای دوغابی که گاهی از بالای قوزک
 می‌گذشت از «اصالت وجود» دم زدن و آب را با نخ
 پوسیده بهم دوختن و این ابناءالملوک گفتن!

تا نزدیک آتشگاه دوساعته رفتیم. بفرار از زحمت
 گل غلیظ براه میان بر افتادیم. راه از کنار زمین بایر
 وسیعی می‌گذشت. یک کوخ نیمه‌خراب یک‌سوی راه بود.
 سیدکنار کوخ روی تخته‌سنگی لمید و کتاب را گشود.
 از او جدا شدم، تا نزدیک نارون کهنسال که دوپست
 سیصد قدم با کوخ فاصله داشت پیش‌رفتیم. زیر نارون

يك حوض يخ زده بود، با پيالۀ اى كه از بيم ر بوده شدن، با زنجير مهار شده بود. ميان پيالۀ برنجى پنج انگشت دست، بر مز دست بریده سقاي كربلا دیده ميشد. سرگرم دیدن پيالۀ بودم، ناگهان صدای هياهویی بگوשמ رسید. يکى بانگ میزد: خضر! خضر! پشت سر نگرستم، گروهی نزديك به بيست نفر بطرف نارون می آمدند و صلوات میگفتند. يکى پيشاپيش جمع فریاد میزد: خضر! خضر!

در امتداد افق، سيد را دیدم كه شتابان میرفت. به دیوار بلندی رسید و در شكاف دیوار ناپدید شد. جماعت خضرياب، پهنای زمین باير را پیمود. گویی عبور سيد را از شكاف دیوار ندیده بودند، همچنان پيش رفتند. بانگ خضر! خضر! بلند بود. پيش صف جمع كه بيش از همه التهاب داشت، زیر نارون بر لب حوض يخ زده از حرکت ايستاد، می گفت: «افسوس كه دير شناختيمش. رفت و غایب شد.»

جمع پراکنده شد. هر کدامشان به جستجوی خضر غایب شده بسویی رفتند. از شكاف دیوار پايين پریدم. سيد را دیدم كتاب به دست به يك درخت كه نسال تکیه داده بود، تا مرا دید از جا برخاست. با شتاب رفتیم و آن طرف منارجنبان از بیراهه براه افتادیم.



ظهر خضر، در دهكده خاموش جنب و جوشي انداخته بود. چه سرگرمی جالبی بود گفتگو از وضع و ريش و لباس خضر، در آن شبهای دراز زمستان كه گاهی تا سپیده دم طول میکشید.

افتخار دیدار نخستین، نصیب میزیم رسول هم‌ریش
کدخدا شده بود که خضر را بر آن سنگ ناهموار دیده
بود. می‌گفت: «اول بار، من دیدمش. روی سنگ افتاده
بود، قرآن بدست داشت، لب‌هایش می‌جنبید، ورد می‌گفت
یا مناجات می‌کرد. قیافه ملکوتی داشت، از ریش سفیدش
فهمیدم که خضر را می‌بینم.»

بتأیید دعوی خویش می‌گفت: «از هفته‌ها پیش
منتظر خضر بودم، دعا خواندم، ختم انعام گرفتم، نذر
کردم، سفره انداختم. شب پیش خواب دیدم که خضر
روی همان سنگ نشسته بود، وقتی دیدمش همان بود
که بخواب دیده بودم. دویدم و روی پایش افتادم، دستش
را گرفتم و بوسیدم. يك تار از موی ریشش کندم،
گفتم: آقا خوش آمدید. اما دستش را کشید، خشمگین
بود، بمن اعتنا نکرد، جای مو را دست مالید، قرآن را
واکرد و مشغول خواندن شد، یقین کردم که خودشه.
مش‌قنبر کدخدا از دور پیدا شد، فریاد زدم: مش‌قنبر
بی‌اکه خضر اینجاست. مش‌قنبر دوید و پهای خضر افتاد.
دامن قبایش را به سر و صورت آقا می‌مالید و اشک
میریخت، می‌گفت: «آقا، قربونتم تا حاجتم را روان‌کنی
دامنت را رها نمی‌کنم.» در همین اثنا کل‌احمد گاریچی
از راه رسید، دست و پای خضر را بوسید، دست انداخت
و يك رشته از موهای ریش آقا را کند که برای تبرك
نگهدارد. جیغ خضر درآمد که ای خدا! از جا برخاست
و شروع کرد بدویدن، دیگر شك نماند که خودشه.
علامت خضر همینه، همیشه از مردم فراریه، هرگز
اقرار نمی‌کنه که من خضرم و گرنه مردم هجوم می‌کنند
و حضرت زیر دست و پا له میشه. دنبالش رفتیم. هیاو

کردیم، من فریاد می‌زدم: خضر! خضر! مردم رسیدند.
در میان هیاو خضر ناپدید شد، قطره آبی بود که
بزمین فرورفت، دیگر ندیدمش.»

درباره ریش خضر گفتگو دراز بود. ریش را بیش
از آنچه بود دراز کرده بودند. پینه‌دوز ده که يك دوسالی
در کربلا مانده بود می‌گفت: «ریش خضر يك قبضه و
دو قبضه بیشتر است.»

(بعنوان توضیح باید بگوییم که واحد ریش را
قبضه گویند، و آن مقداری است باندازه پهنای کف
دست).

می‌گفت: «در این عمر چند هزار ساله که مرتباً
ریشش دراز شده باید از سینه‌اش گذشته باشد.»
پيله‌ور ده که بوعده خرمن، پارچه گلی و مهره و
سوزن و جق‌جقه بزنان و کودکان ده می‌فروخت و قبض
گندم می‌گرفت و از این معامله حلال تومنی دو تومن
منفعت خالص می‌برد، بوقت پیدایش خضر از ده‌کده
غایب بود، اما اعتقاد راسخ داشت که ریش خضر دوشقه
بود چون ریش رستم زال با همان ابهت و جلال.

ملای ده این را نمی‌پسندید، روی منبر گفته بود:
«به پیغمبر خدا اهانت نکنید، خضر، پیغمبر معصوم
خداست. ریش خضر را با ریش رستم گبر گاتوری
لامذهب قیاس نباید کرد، خدا را خشمگین نکنید.»

کار اختلاف بالا گرفت؛ پینه‌دوز از گفته خود دفاع
میکرد، نزدیک بود کار به جنجال بکشد که کدخدا دخالت
کرد، گفت: «ریش خضر سه شقه بود، یکی از راست و
یکی از چپ پشت کمرش بسته بود، شقه وسطی روی شکم
افتاده بود و تا بالای زانو می‌رسید.»

رای کدخدا نافذ بود، همه مطیع او شدند. مخالفت با وی خطر داشت، کسی آماده تحمل خطر نبود. از رنگ لباس خضر نیز گفتگو بود. میزمر رسول به چشم دیده بود که لباس سیاه به تن داشت، اما ملای ده میگفت: «غلط دیده‌ای، خضر بمعنی سبزه، حتماً لباسش سبز بوده نه سیاه، شیطان بنظرت سیاه جلوه داده تا پیغمبر خدا را ابچشمت سیاه کند. استغفار کن تا خدا گناهت را ببخشد.»



ظهور خضر مایه رونق دهکده شد، سنگ ناهموار مایه برکت شد. کدخدا پیشقدم شد و يك شبکه آهنین بدور سنگ کشید. دهکده مستقل شد، دیگر نمی‌باید زنان ده شبهای جمعه برای نذر و نیاز و افروختن شمع و خیرات مردگان بدهکده مجاور بروند و نامحرمان قدوبالایشان را ببینند.

سال بعد گنبدی روی سنگ ساختند، کدخدا قنبر خرج بنا را داد. زمینهای بایر که سالها بود بستر آفتاب و برف و باران و جای بازی کودکان بود، رونق گرفت. سه دانگ زمین از کدخدا بود، سه دانگ دیگر از يك زن بیوه و دو كودك صغیر بود که بقیمت ارزان خرید. زمین بسرعت آباد شد و خضر آباد نام گرفت. کدخدا همانسال به حج رفت و ریش خود را که تا آنوقت با قیچی دلاک دهکده کوتاه میکرد، رها کرد تا دو قبضه و سه قبضه شود، باندازه ریش خضر.



میزمر رسول هذیان می‌گفت، يك هفته بود که در

آتش تب میسوخت. ننه بگم نوبت بنوبت جوشاندهٔ قدومه
و عناب و سپستان و نعنا بحلقش ریخته بود، اما تب
فروکش نکرده بود. هذیانهای پاره پاره بزحمت شنیده
میشد. از خدا آمرزش میخواست، میگفت: «گناه کردم...
کدخدا... ای لعنت بکدخدا... بازی خضر... آخ بازی
خضر... خدایا ببخش... زمین... زمین... حاجی...
او حاجی و من خسرالدنیا والاخره.»

همانروز وقتی آفتاب لب بام بود، میرزای تبار
چانه انداخت و در جوار قدمگاه خضر بخاک رفت. زنش
دنبال جنازه زار میزد که خدایا شوهرم قربانی خضر
شد. کدخدا قنبر که از برکت خضر حاج کدخدا شده
بود، ریش بلندش را میکشید و فریاد میزد: «صلوات
بلند ختم کنید تا شیطان فرار کند.»

دیگر آثار نویسنده کتاب

۱- ترجمه شده ها

قرآن مجید

نهج الفصاحه (۲ جلد)

مجموعه کلمات قصار پیغمبر اکرم ص

تاریخ سیاسی اسلام (۳ جلد)

از دکتر حسن ابراهیم حسن

مروج الذهب (۲ جلد)

التنبیه والاشراف

هر دوازده علی بن حسین مسعودی

تاریخ اسلام (جزء ۱۱ تاریخ تمدن)

از ویل دورانت

تاریخ عرب (۲ جلد)

از فیلیپ حتی

تاریخ طبری (۱۶ جلد)

از محمد بن جریر طبری

تاریخ تکامل عقل نوین (۲ جلد)

از هرمن راندل

در آغوش خوشبختی

در جستجوی خوشبختی

هر دوازده آویبوری

اسرار نیکبختی

از ا. س. ماردن

۲ - نوشته ها

مقدمه ای بر ترجمه قرآن : درباره قرآن

مقدمه نهج الفصاحه : درباره حدیث

مرده کشان جوزان (مجموعه داستان)

دفاع از ملانصرالدین

جناب آقای دکتر ریش .

نمونه‌ای از نظریات دانشمندان
درباره ترجمه ابوالقاسم پاینده از قرآن مجید

"البته ترجمه قرآن بیک زبان دیگر بطوریکه هم لفظ و هم معنی را حفظ کند و عبارات از روانی و شیرینی نبیند قوه قریحه و قدرت قلمی می‌خواهد که خود بنزدیکی اعجاز رسیده باشد و من بحقیقت می‌گویم که قلم ابوالقاسم پاینده اینکار را کرده است."

عبدالرحمن فرامزی در "مجله روشنفکر"

"حقا کمال دقت و توفیق مترجم در کشف معضلات بوجه احسن و تعبیر از دقایق معانی بکلمات مناسب فارسی در قالب عبارات بلیغ و خوش‌آهنگ و مفهم مقصود مایه اعجاب من شد."

آیت‌الله کمرهای در "روزنامه ندای حق"

"بنظر من ترجمه آقای پاینده از لحاظ صحت و دقت تعبیر از معانی و انطباق با متن و زیبایی بیان فارسی ممتاز است و ترجمه کاملی نظیر آن که جامع جمیع این جهات باشد تاکنون ندیده‌ام."

علامه ابن‌الدین در "مجله مهرایران"

"برای کسی که ترجمه قرآن پاینده را با نظم و دقتی که در چنین مواردی شرط بی‌بردن برموزانش است مطالعه کند عیان خواهد شد که وی در پیدا کردن لغات و ترکیبات فارسی بطوریکه زیبنده آیات بیانات باشد و سحر بیان قرآن را بسبب فارسی درآورد چه رنجهای برده با چه طرز معجزه‌آسایی کامیاب شده و بچه خوبی در جمله‌های مفید و موجز معانی علوی را ادا نموده است."

دکتر رضازاده شفق در "روزنامه کیهان"

"در واقع مزیت عمده این ترجمه سادگی و روانی و شیرینی آن است که مترجم بطور معجزه‌آسایی توفیق یافته همه جامعانی را بفارسی درست و رسا بیان کند و این امری است که بسیاری از مترجمان سلف بدان دست نیافته‌اند."

دکتر عبدالحسین زرین کوب در مجله سخن

"زحمتی که باید برای آن ارزشی فوق‌العاده قایل شد و تقدیر و ستایش کرد و افتخار نمود این قدم برجسته ایست که در راه ترجمه قرآن عظیم برداشته‌اید و الحق خوب از عهده برآمده‌اید، آفرین بر آن خامه شیوا و بیان رسا و شیرین."

علامه امینی مؤلف الف‌الغدير در نامه‌ای به مترجم

"مترجم کمال اقتدار خود را در زبان فارسی و عربی و صنعت ترجمه نشان داده و در این مرحله توفیقی عظیم یافته که بنظر من ترجمه ایشان از مفاخر زبان فارسی بشمار میرود و همه صفات یک ترجمه استادانه را در ترجمه جدید قرآن میتوان یافت زیرا از جهت مطابقت اصل بعداكثر دقت ممکن رسیده و از جهت سلاست و قوت بیان نمونه یک ترجمه دقیق و امین و عالی است و توفیقی که در این باب نصیب مترجم شده در بعضی موارد شگفت‌انگیز است."

علامه حائری در "اراده آذربایجان"

"ترجمه قرآن آقای پاینده بقدری خوب و دقیق و شیرین و با امانت انجام شده که مدتی طول میکشد تا کسی تصور مقابله آنرا در سر به‌روراند و تازه توفیق یافتن او مایه تردید است و من اطمینان دارم که خدای قرآن در قبال این خدمت برجسته پاداش شایسته ب مترجم خواهد داد و شاید هم داده است. واقعا برای اهل هنر چه پاداشی شایسته‌تر از توفیق ایجاد یک کار هنری است که مورد قبول اهل نظر واقع شود و بر پیشانی قرون بدرخشد."

اکبر داناسرشت در "روزنامه طلوع"

"خوانندگان گرامی ضمن مطالعه این اثر نفیس از سر انصاف اذعان خواهند کرد که مترجم در کار خویش زحمت طاقت‌فرسایی تحمل کرده و در ترجمه قرآن توفیق یافته و ترجمه ایشان از نقایص ترجمه‌های معمولی برکنار است و متن فارسی آن روان و شیرین و مفهومی است."

صدر بلاغی در "روزنامه آزاد"

سازمان انتشارات جاویدان

قیمت : ۲۸۰ ریال

